

جک لندن ناخدا

ترجمہ: مہرداد پارسا



جک لندن

ناخدا

ترجمہ: مہر داد پارسا

این اثر ترجمه ای است از :

The Adventure of Captain Grief

By: Jack London



نام کتاب	: ناخدا (ماجراهای کاپیتان گریف)
نویسنده	: جک لندن
مترجم	: مهرداد پارسا
تعداد	: ۳۰۰۰ نسخه
چاپ اول	: مهر ۱۳۶۳
چاپ	: چاپخانه پاپا
ناشر	: انتشارات اکباتان - تلفن: ۶۲۲۷۲۱

فہرست

صفحہ	عنوان
۱۰	فصل اول – گریف و گریفٹ
۶۳	فصل دوم – گریفٹ و پانکبوزن
۱۱۸	فصل سوم – گریف و رائول
۱۸۵	فصل چہارم – گریف و کوهه
۲۱۹	فصل پنجم – گریف و رافی
۲۶۳	فصل ششم – گریف و کرنلیوس

بنام خدا

"پیشگفتار"

خواننده گرامی :

دوستی ادیب و فاضل و نکته‌سنج با تواضع همیشگی خود ، محبت خالصانه‌اش را ارزانی داشت و به اقتضای انسان دوستی و تجربه‌ای که طی سالهای زندگی آموخته بود ، در یک سخن کوتاه اما ارشادآمیز و ژرف ، مرا به رسالت بزرگی که بعنوان محقق و نویسنده و مترجم در جامعه بعهدہ دارم یادآور گردید .

حقیقت آنست علیرغم نقشی که با تکیه بر خویشتن خویش در برابر مردم احساس می‌کردم ، سخن از دل برآمده‌اش بر دلم نشست و مرا به تعمق واداشت که اندیشه و تفکر در نگارش تا چه اندازه موثر و سازنده است و به راستی "قلم" چه مقدس و نقش‌آفرین است و اگر دستخوش لغزش و کاستی گردد ، چه آتش‌ها که نمی‌افروزد و چه ویرانیها که به بار نمی‌آورد ؟ ... ، بنابراین باید به اقتضای زمان و مکان کوشید تا شرایط لازم را در شناخت بیشتر و ارتقاء سطح شعور اجتماعی پدید آورد و نوشتارهایی را درخور نیاز فکری جامعه ارائه نمود و نکته مهم اینکه با حسن نیت کوشید دردهای اجتماعی التیام یابند .

با چنین رسالتی است که اگر نوشتارها دچار کاستی نیز باشند به دیده اغماض و با نیک اندیشی و راست بینی نگریسته می‌گردد و نکته‌های مثبت و منفی آن درهم می‌آمیزد و بهره می‌دهد و نکات منفی آن تحت تاثیر محتوی نادیده گرفته می‌شود .

می‌دانیم که انسان جزئی از هستی بیکرانه، اما وابسته سایر اجزای هستی است. و بدین لحاظ در جریان زندگی، روابط پیچیده‌ای بین خود و محیط برقرار می‌سازد که وی را به دیگرانسان‌ها پیوند می‌دهد و از آنجا که به تدریج دگرگونی یافته و راه تکامل می‌پوید، با شناختی ناشی از برخورد با محیط و کسب آگاهیهای لازم به درجه‌ای از درک و تفکر سازنده می‌رسد که می‌تواند خود و دیگران را در مسیر پر فراز و نشیب و پرتکاپوی زندگانی متاثر سازد و حقیقت هستی را بازگوید و به عبارت دیگر آموخته‌های خود را به دیگران آموزش دهد. بنابراین آنچه بر صحیفه کاغذ می‌آید، تعیین کننده در کسب آگاهیهاست و بدین لحاظ کوشش در راه شناختن حقایق و گذرگاههای تمدن و فرهنگ آدمیان که گاه با لکه‌های تیره و سیاه دیده می‌شود و بر پایه بدخواهیها و برتری‌طلبیها استوار است و سبب افسوس و گاه نفرین ما که در راه محو پسماندگیهای روزگاران گذشته گام برمی‌داریم می‌گردد، شمر بخش و آموزنده است.

اصولا "تاریخ راستین هر مردمی نموداری از تراوش‌های مغزی آنان یا به تعریف، و تعبیر دیگر سرگذشت زندگی انسان است و آنکه چگونه زیسته‌اند و گاهی در راه آن نیز مرده‌اند...، گرچه مردن آنها مطرح نیست، بلکه چگونه زیستن آنها مطرح است و بی‌تردید برخی با جهالت و شقاوت صفحات تاریخ را آلوده و تیره کرده و جهل و حماقت به یادگار نهاده، بعضی لغزش و خطا داشته و جهل و مرگ و نابودی را به جای نهاده و برخی دیگر با روحیه پر از صفا و محبت، لطف و عظمت و غرور به انسانها تقدیم داشته‌اند و به این ترتیب سرگذشت زندگی آنهاست که ما را به دنبال کشیده و راه و رسم زندگانی آنهاست که امروزه راه و رسم ما گردیده و همین شقاوت‌ها و حماقت‌ها و یا ارزش‌ها و افتخارآفرینهاست که ما را در راه خود هدایت می‌کند و زندگی ما را چه در راه مثبت و چه در راه منفی، روح و حرکت می‌بخشد...، پس با زنده کردن احوال و افکار آنهاست که می‌توانیم راه سالم زیستن را بیابیم و از چگونگی پیروزیها و شکست‌هایشان بهره گیریم.

البته می‌دانیم که جنگها و کشتارها و ستیزه‌کاریها، نشانگر فقر فرهنگی و نمودهایی از خودخواهیهای ویران‌کننده است که لکه‌های سیاه یا عبارت دیگر و بهتر ننگ بشریت را پدیدار ساخته است و همانطور که بحث شد با شناخت آنهاست که می‌توانیم اندیشه‌های سازنده را قوام بخشیم و برای کامیابی از آن متاثر گردیم.

به این ترتیب می‌توان با تکیه بر گذشته‌ها و نگرش تجربیات تاریخی، سرچشمه حرکات پسندیده را در جاری زلال اندیشه پرورش داد و به حقیقت دست یافت و در تحقق معنویت، از بریدگیهای معنوی و آشفته‌گیهای آشکار فرهنگی بهره گرفت و حال و آینده را ساخت و با اندیشه ژرف در نگرینست که چه باید کرد و راه درست را چگونه باید گزید. . . .

در راستای این اندیشه و در تحقق ذرهای از دریای بیکران راست‌بینیها، به جستجو برآمدیم و اثری از "جک لندن" نویسنده و داستانسرای بزرگ آمریکائی را تحت عنوان "ناخدا" برگزیدیم. . . .

در این کتاب که سندی گویا و نمونه آشکاری از برتری طلبی سپیدان خودخواه بر سپاهان سپیددل است، اندیشه جستجوگر نویسنده در ناآرامیهای جزایر پر خروش آبهای گرم اقیانوس آرام سیر می‌کند و متاثر از رویدادهای اسفانگیز و ملهم از دردها و رنجهای سپاهان، با بیانی شیوا و بی‌آنکه در فرهنگ و تمدن جعل شده باشد به گونه‌ای مورد پسند، تحت داستانهای دلپذیر و شورانگیز حقایق را می‌نگارد تا گذرگاه راستین اندیشه‌های نابخرد شناخته گردد و بریدگیهای آشکار و شگفتی‌آور اندیشه‌ها که می‌تواند در محو فقر معنویت به کار آید، چهره خود را نمایان سازد و فرآورده‌های مغزی آنان در آن روزگار، دانش اندیشه سازنده امروز ما گردد.

"جک لندن"، این یار دل‌باخته قلم، با روح بزرگ و روحیه پولادین و شکست‌ناپذیرش از ژرفای سرزمین‌های دور و نزدیک پهنه اقیانوس‌ها، عمق طوفان‌ها و خشم و قهر طبیعت، آنچنان قلم بر کاغذ سائیده و داستانسرایی کرده و واقعیت‌ها را در قالب داستان‌های پرهیجان نقش کرده که بی‌شک

همگان را به تجسم سه یار جدا نشدنی فقر و درماندگی و سرگردانی و درک مظاهر ننگ بشریت یعنی تبعیض نژادی و برتری طلبی واداشته و به نشانه‌ها و دلیل‌های محکم، نگرانی‌ها و دلواپسی‌ها و رنج‌ها و ناکامی‌ها و دیگر اثرات شوم و ویران کننده استثمار و استعمار را با هنرمندی خاص به رشته تحریر درآورده و فقر فرهنگی انسان‌های بی محتوا و خودخواه را به نمایش گذاشته است.

"جک لندن"^۴ این نویسنده تهیدست و بد اقبال در دوازدهم ژانویه سال ۱۸۸۶ میلادی در خانواده‌ای از نژاد انگلوساکسون دیده به جهان گشود و در سن پنج سالگی بی آنکه از کسی بیاموزد، خواندن و نوشتن را آموخت، اما تا نوزده سالگی فقط به ورزش گلف علاقه داشت و بی اعتنا به فرهنگ و ادب، از مشهورترین جیب‌برها و ولگردهای حرفه‌ای سانفرانسیسکو محسوب می‌شد و به همین دلیل بیش از یکصد بار به زندان افتاد و بارها و بارها هوای گرم و سرد و شرایط نامساعد زندان‌های چین، کره، منچوری و ژاپن را لمس کرد...

این نویسنده شهیر که بارها با آویزان شدن به پشت قطارها، تمامی شهرهای آمریکا و نیمی از کره زمین را سیر کرد و گاهی برای سیر کردن شکم خود مجبور به گدائی و سپس تحمل حبس‌های تادیبی گردید، بی شک یکی از اصیل‌ترین نویسندگان و یکی از قوی‌ترین مظاهر نبوغ ادبی جهان به شمار می‌آید، با مطالعه کتاب "روبن سن کرئوز"، دگرگون گردید و از آن پس گام به دریای بیکران و پر فروغ دانش و ادبیات جهان نهاد و با روزی پانزده ساعت مطالعه، پس از سه ماه تلاش بی وقفه موفق به اخذ دیپلم متوسطه گردید و سپس به دانشگاه "اوکلند" کالیفرنیا راه یافت و در سال ۱۹۰۳ میلادی با نگارش و انتشار کتاب "ندای وحشی" یا "آوای وحش"، شهره عالم گردید.

"جک لندن" طی هجده سال نویسندگی، با تحرک و شور و نشاط و تب و تاب و عشق به زندگی، قلم سحرانگیزش را به ترسیم بسیاری از

مواضع تاریک و رنج‌بار حیات آدمی می‌کشاند و با تسلط بر هر حرکتی ناموزون در برابر عدالت طبیعت سر تعظیم فرود می‌آورد و بی‌آنکه آرام گیرد، پهنجاه و یک کتاب بزرگ و یکصد و بیست و پنج داستان کوتاه و بلند را بر کاغذ نقش می‌نماید.

"جک لندن" که دارای ابتکاری نوین در داستان‌نویسی است و همواره عمیق‌ترین مسائل اجتماعی را مورد بررسی قرار داده و نکات حساس و نقائص جامعه معاصر خویش را ترسیم نموده است، با دیده‌ها و شنیده‌های فراوان و نیز دانش‌اندوزی در اجتماع، عمق رنج‌ها را شناخته و باز گفته و طبیعت را به زنده‌ترین و حقیقی‌ترین صورت خود متجلی ساخته و در تطبیق روح حقیقی صحنه‌ها، استادانه بازیگران را با روح داستان درهم آمیخته و از آنجا که هیچیک از داستانهای او نمی‌تواند ساختگی باشد و به حق می‌توان گفت که نوشته‌هایش متأثر از خاطرات و ادراکات و تفکرات و تاثیرات روحی و هیجانات زندگی اوست و می‌تواند مظهر وجود او به حساب آید، خواننده را بی‌آنکه احساس ملال کند، هیجان زده تا پایان داستان به دنبال ماجرا می‌کشاند و او را مشتاقانه با حقایق آشنا می‌سازد و عمیق‌ترین احساس را در خواننده پدید می‌آورد.

"جک لندن" با آفرینش "پاشنه آهنین"، "داستان‌های دریای جنوب"، "بت پرست"، "سپید دندان"، "بانگ بیابان"، "گرگ دریاها"، "سپیده درخشان"، "دره ماه"، "جری در جزیره"، "ولگرد ستارگان"، "میخائیل سگ سیرک"، "مارتین ایدن" و... در بیست و سوم نوامبر سال ۱۹۱۶ میلادی پس از چهل سال زندگی پر حادثه و سراسر رنج و اندوه بعلت ابتلا به ورم روده مزمن، ضعف اعصاب و سرانجام مسمومیت در حال بیهوشی دیده از جهان فرو بست و بنا به وصیت خودش، جسد او را تبدیل به خاکستر کردند و در محلی از املاکش که خود تعیین کرده بود مدفون ساختند. اکنون اثری دیگر از این نویسنده بزرگ را که فقط در پایان عمر طعم رفاه و سعادت را به خود دید، به شما دوستداران حقیقت، دوستداران

انسانیت تقدیم می‌دارم و در برابر همه مردم که دوستان دارم سر تعظیم
فرود می‌آورم .

تهران - خرداد ماه ۱۳۶۳ هجری شمسی

مهرداد پارسا

" فصل اول "

گریف و گریفت

در یک صد متری صخره‌های سخت و مرجانی دریا که پذیرای امواج پرخروش ساحلی بود، کشتی " ویلی واو " خسته از نوردیدن اقیانوس بزرگ، در تنگه‌ای زیبا، بر پهنه آرام و خموش دریا که در بستر خود جریان تنیدی داشت، لنگر انداخته بود.

غرش امواج کف‌آلود آب که پیوسته بر سپیدی ساحل نقش می‌بست و رقص‌کنان و با حرکتی موزون به دریا بازمی‌گشتند و محو می‌شدند تا بسوی صخره‌های بزرگ آنسوی تنگه بازگردند، با صدای لطیف و جانبخش مرغان دریائی که در پی طعمه بودند درهم می‌آمیخت. مرغانی که گاه در اوج و گاه در سطح آب به خروش می‌آمدند و با دریای بیکران میثاق جاودانه داشتند و گوئی در پی راز و نیاز خویش به نشانه سپاس، بر پهنه گسترده دریا بوسه می‌زدند و طعمه را برمی‌گرفتند.

کشتی " ویلی واو " نیز که لنگرش در عمق نود پائی همچنان جابجا می‌شد تا بر کف دریا بنشیند، هر چند لحظه یکبار تگانی می‌خورد و از مسیر خود منحرف می‌گشت و لحظهای بعد آرام در سکوت آب بر جای می‌ایستاد و آرامشی در دل سرنشینانش پدیدار می‌ساخت و آنان را به

تماشای حرکات شیرین و زیبای ماهیهای بزرگ و خرمائی رنگ " مورو " ۱ که دستجمعی در بوته‌های مرجانی ساحل می‌لولیدند، سرگرم می‌ساخت. حرکات تماشائی آنها که بدون ترس از کوسه ماهیها، بی‌توجه به عظمت دریا، مغرور و بی‌اعتنا در این سو و آن سوی ساحل حرکت می‌کردند و گاهی یکباره از حرکت بازمی‌ایستادند و لحظه‌ای بعد گروهی اما باسرعتی بیشتر به درون بوته‌ها، فقط کمی آنطرف‌تر ساحل روان می‌شدند.

دولفین‌ها نیز که در پی " ویلی واو " از راه دور آمده بودند، با شیرجه‌های زیبای خود گرد راه می‌گرفتند و پایان بدرقه خویش را جشن گرفته بودند. به راستی که دولفین‌ها چه شوری در حرکاتشان بوجود آورده بودند، این سفیران خوش‌یمن دریاها، چه با محبت و بزرگ‌نظر هستند! همه چیز را به وسعت دریا می‌نگرند.

آری همه چیز زیبا بود، به هر کجا و هر سوی تنگه و دریا می‌نگریستی، همه زیبائی بود و زیبائی، و این زیبائی بود که طبیعت آن را ساخته بود.

اما در عرشه کشتی، وضع شکل دیگری داشت، زیرا زیبائی و زشتی دو اصطلاح خوشایند و ناخوشایند در چهره سرنشینان " ویلی واو " موج‌سی‌زد و با حرکات و نگاههایشان به این سو و آن سوی دریا پراکنده می‌گشت، گوئی موجی خروشان و پر طپش از یک سو برمی‌خاست و درسکوت صحنه‌های جانخراش و بیمارگونه آن سوی عرشه محو می‌گشت، آری بمعنای واقعی خویش محو می‌گشت.

در گوشه‌ای از پهنه بزرگ عرشه " ویلی واو " سپید دلانی سیاه چهره که غبار تبعیض و درد و رنج زندگانی، چهره آنان را درهم‌فشرده

۱ - مورو، Morue یک ماهی چرب است که از کبد آن روغن

ماهی می‌گیرند.

بود، با حرکاتی میمون‌وار، چوبهای "تک" را می‌تراشیدند و پاروهای بد شکل و بدقواره می‌ساختند.

بدن‌های برهنه این سیاهان، چون همیشه شراره‌های سوزان آفتاب را بر تن عریان خویش می‌پذیرفتند، برق آفتابی که در سطح پوست پشمالوی آنان محو می‌گشت و بر دل مهر سکوت خورده سپیدشان می‌نشست. زینت‌بخش چهره سوخته این سیاهان پشمالو که در سایه روشن انوار خورشید بی‌شبهت به ماهیان فلس‌دار و سیاه رنگ دریا نبودند، حلقه‌های کوچک و بزرگی از گل پخته یا فلزی زنگ‌دار و یا قطعه استخوانی از ماهیان دریا و یا پوسته براقی از صدفها بود که بر نرمه گوش یا پره‌های بینی‌شان آویزان کرده بودند.

برخی از آنان استخوانهای درشت ماهیهای دریا را صیقل داده بودند و بر گردن خویش آویخته بودند.

سیاهان سخت مشغول کار بودند و گاهی سکوت را می‌شکستند و بیمارگونه با صداهائی ضعیف و رنج‌آور با یکدیگر گفتگو می‌کردند و هر چند یکبار با صدای غرش و فریاد خشم‌آلود ملوان سپید پوست یکه می‌خوردند و دوباه در سکوت مرگ‌زا به تراشیدن پارو مشغول می‌شدند.

در قسمت عقب عرشه کشتی دو سپید پوست که لباس سپید نیز بر تن داشتند و طپانچه بر کمر خویش آویخته بودند، در زیر سایه بانی بدور از سوزش مستقیم آفتاب، پیپ می‌کشیدند و با دستمالی سپید قطرات ریز و درشت عرق را از چهره‌شان می‌زدودند. این دو آرام و بی‌خیال بر نرده دیواره کشتی تکیه داده بودند و در ورای گفت و شنود خسته‌کننده خود، گاه خنده‌ای مسخره‌آمیز سر میدادند و رنج و بدبختی سیاهان آنسوی عرشه را نظاره می‌کردند. گوئی که حرکات سیاهان و نگاههای بی‌فروغ آنها، بر دل بی‌فروغ این دو تاثیر دیگری داشت و سرمست‌شان می‌کرد.

یکی از این دو سپید که برق چشمان سیاهش از سپیدی چهره^۱ لاغر و عرق زده اش بر نخلهای آنطرف ساحل می جهید و وی را غرق در زیبائیهای خدا داده طبیعت ساخته بود و گاه مغرور و بی اعتنا نگاهی هم به آسمان و بعد به ساحل می نمود، زیر لب غرغرکنان از زندگی شکایت می نمود، و گوئی که از آقائی خویش گله داشت و یا بدبختیهای گذشته و حال زندگی خویش را در وجود دیگری می یافت و می پنداشت که خود انسانی کامل است و گناه به گردن دیگران است. او که با چهره ای غم زده در اندیشه فرو رفته بود با نگاهی خسته و بی حالت، دوست سپید دیگرش را ورنه انداز نمود و گفت:

— در این ساعت صبح که هوا با این شدت گرم است، ظهر چگونه خواهد بود؟!

آرزوی من اینست که هرچه دارم بدهم و در عوض نسیمی از دریا را که نوازش دهنده^۲ جسم و جان است لمس کنم. نمی دانم تا کی باید در این تنگه گرم بمانیم؟ سپید دیگر که جوانی آلمانی و مغرور بود، آرام سرش را به طرف او گردانید و با بی اعتنائی به آنچه شنیده بود، نگاهی به او کرد و بعد مشغول پیچیدن توتون و گرد "کنین"^۱ در کاغذ سیگار شد و پس از روشن کردن سیگار و زدن پکی عمیق به آن در سکوتی عمیق و متفکرانه فرو رفت و پس از خوردن یکی دو حبه کنین، لب به سخن گشود و گفت:

— ایکاش کمی ویسکی می نوشیدم...

و بعد در خیال این هوس، در سکوت فرو رفت و دقایقی بعد بی مقدمه گفت:

۱ - کنین (Quinine)، محصول درخت گنگنه است که در سواحل دریاهای مناطق حاره می روید.

— گریفیث، تب عجیبی است!، من که طاقت تحمل چنین تبی را ندارم، حتماً در "سیدنی" از شما جدا می‌شوم، اصلاً دیوانه بودم که به استخدام شما درآمدم، مگر مجبورم کرده بودند که گرما و تب مناطق حاره را تحمل کنم؟...

گریفیث که خود نیز از گرما بی‌حال شده بود و حوصله پاسخ دادن را نداشت، با تکرار مطلب از سوی دوستش پاسخ داد:

— تو چقدر حرف می‌زنی؟... حالا می‌فهمم که حق با دوستانم بود، آنها در "گووتو" وقتی فهمیدند که من می‌خواهم ترا همراه خود بیاورم، مرا مسخره کردند... آنها می‌گفتند:... تو می‌خواهی "ژاکوبسن" را با خود ببری؟... مگر دیوانه شده‌ای؟... مطمئن باش اگر او با تو بیاید، ته همه مشروب‌ها را درمی‌آورد... حالا می‌فهمم که چه قضاوت درستی درباره تو کرده بودند، آنها ترا خوب می‌شناختند، تو همه مشروب‌ها را خورده‌ای و چیزی برای من باقی نگذاشته‌ای، من نزدیک بیست روز است که لب به مشروب نزده‌ام... واقعاً که در این مورد بخصوص چه شهرتی داری؟!...

ژاکوبسن که خیس عرق بود، با بی‌حالتی تگانی خورد و پاسخ داد:

— تو حال مرا درک نمی‌کنی وگرنه تو هم چنین قضاوتی نمی‌کردی، اگر مثل من تب می‌کردی، این حرف را نمی‌زدی، تو نمی‌دانی... تب پدر مرا درآورده است!

گریفیث که از حرف‌ها و حرکات همسفر خود خسته شده بود جواب داد:

— اعتراضی ندارم، دعا کن در شرایط فعلی با وزش یک نسیم و رسیدن آب، برای تب مجدد فردا آماده شویم...

ژاکوبسن، با شنیدن این حرف که بیشتر به التماس شباهت داشت، نسبت به او احساس ترحم نمود و بدنبال چند حبه کنین، شروع به جستجو در جیب‌های خود نمود و چند لحظه بعد یک حب به او داد گفت:

— فعلاً هیچ دعائی بهتر از خوردن این حب نیست .

گریفیث حب را در دهان انداخت و بدون آب آنرا بلعید و با ناراحتی از مزه تلخ حب کنین با قیافهای درهم گفت:

خدا کند به جایی برسیم که دیگر نیازی به کنین نداشته باشیم ،

واقعا " که دیگر از این دارو خسته شده‌ام . . . نمی‌دانم چه گناهی کرده‌ام . . .

از آن روزی که خود را شناختم تا کنون هزاران حب کنین خورده‌ام .

آنگاه چشمان حسرت‌زده خویش را به آسمان دوخت شاید لکه ابری را به نشانه وزش نسیمی بیابد و از لابلای هوای دم کرده دریا به لحظاتی پر طراوت و جانبخش دست یازد ، اما در شرایط جوی موجود ، برآورد چنین آرزوئی را غیر ممکن می‌نمود ، زیرا این خورشید بود که بر پهنه گسترده دریای نیلگون می‌تاخت و این سطح دریای آرام و آئینه‌ای بود که انوار خورشید را منعکس می‌نمود . نه تنها اثری از ابرهای مناطق حاره نبود ، بلکه سرابی در پیش دیدگان موج می‌زد و گرمائی طاقت‌فرسا بود که بی‌وقفه احساس می‌گردید . نخلهای آنطرف ساحل همگی بی‌حرکت بر جای ایستاده بودند و رنگ سبزچمن زار ساحلی نیز در پیش چشمان به زردی گرائیده بود ، شدت گرما ، سپیدی ساحل مرجانی و سفیدقام ساحل را به تابلوئی بی‌روح مبدل ساخته بود که فقط جولانگاه کودکان سیاه‌پوست و صحنه بازیهای کودکانه آنها که در جستجوی خرچنگ ، گاهی تا زانو پذیرای امواج دریا بودند و در گرماگرم خشونت طبیعت با شنهای داغ ، درآمیخته بودند و با ساحل وحشی میثاق داشتند .

شور کودکانه ، بازی با شنهای داغ ، شنا در آبهای گرم ساحل ، جملگی ، معنای واقعی زندگانی بود که کودکان سیاه یافته بود و علیرغم شرایط سخت زندگی ، بسوی آینده‌ای بی‌هدف ره می‌سپردند و در لحظه لحظه‌های غم‌انگیز زندگی خویش ، درد و رنج و غم آینده را رقم می‌زدند . . .

گریفیث که دقایقی با تماشای کودکان سیاه ، خویش را فراموش ساخته

بود، به خود آمد و در تماشای آسمان به امید وجود لکه ابری، نفس عمیقی کشید... او لحظاتی درد جانکاه خویش را فراموش کرده بود!، اما این فراموشی دیری نپائید و وی را مجبور ساخت که به شرایط فعلی بیاندیشد.

او که اینک سرگرم روشن کردن پیپ شده بود، با فریاد تعجب آمیزی که از آن سوی عرشه برخاسته بود، بی اراده سر را به طرف صدا چرخانید و از صدا و اشاره دست متوجه سطح دریا گردید. ژاکوبسن نیز همزمان با دوستش متوجه حرکت قایقی در نزدیکی ساحل گردید، او که گویا قایق را از قبل می شناخت، با آرامش خیال و با بی حالی و صدائی لرزان، رو به گریفیث کرد و گفت:

— تعجب نکن... این قایق متعلق به سیاهان "گوما" است که پشت تنگه و در کناره خلیج سکونت دارند.

گریفیث که از حرکات سیاهان و راه رفتن آنان با پاهای برهنه بر عرشه داغ قایق، قیافه درهمی به خود گرفته بود، چنان ناراحت شده بود، که چشمان خود را بست و متعجب از راه رفتن سیاهان، با صدای سیاه پوستی در عرشه "ویلی واو"، چشمان خود را گشود... سیاه پوست می گفت:

— گومائی ها با ارباب سفید پوست خود بطرف ما می آیند!...

گریفیث و ژاکوبسن، از جای برخاستند و دقیق، قایق را نگاه کردند آری مردی سپید پوست با کلاه لبه پهن در قسمت عقب قایق نشسته بود... گریفیث، با تعجب نگاهی به ژاکوبسن انداخت، نگاهی پر معنا از وجود سپیدی دیگر، همراه سیاهان در گرمای سوزان منطقه حاره و برپهنه گرم دریا...

او که از تعجب، چشمانش از حدقه پیش می دوید، با عصبانیت از سرنوشتی که سپید پوست از هوای گرم این منطقه پیدا خواهد کرد، به

ژاکوبسن گفت:

— تو فکر نمی‌کنی او دیوانه شده که در این آب و هوا و در سوزش گرمای آفتاب که به هیچ سپیدی رحم نمی‌کند و همه چیز را می‌سوزاند به اینجا آمده؟!...

ژاکوبسن که از حرفهای دوستش یک حالت مسخره‌آمیز به خود گرفته بود، خنده‌ای کرد و گفت:

— او هم مثل تو... هرگز راه نجات ندارد!...

گریفیث که از حرف طعنه‌آمیز ژاکوبسن به خشم آمده بود و نمی‌دانست که از شدت عصبانیت چه بگوید، فریاد برآورد:

— من این مرد پول پرست را می‌شناسم، او دیوانه پول است!، برای جمع کردن پول به کجاها که نمی‌آید، انگار در پارک گردش می‌کند! هیکلش را ببین، از ثروت زیاد، نزدیک است بترکد، او دارد خود را در اسکناس خفه می‌کند، این همه پول را می‌خواهد چه بکند؟!... ژاکوبسن، او اخیراً "مزرعه خود را در "ایرکینا" فروخت و طبق گفته خودش سیصد هزار لیره استرلینگ پول دریافت کرد. با این حال آدم بسیار بدبختی است، با داشتن میلیونها ثروت همیشه از بی‌پولی و ننداری می‌نالند!... روح شکسپیر شاد، ایکاش در داستان‌هایش بجای "شایلاک" میلیونر یهودی گداصفت، از نام "گریف" استفاده می‌کرد...

ژاکوبسن که با تعجب اما نگاهی مسخره‌آمیز حرفهای دوستش را گوش میداد خطاب، به گریفیث گفت:

— با آنکه یکبار دیگر هم وضع این مرد را برایم تعریف کرده بودی، ولی باز هم دلم می‌خواهد، داستان غم‌انگیز زندگی فلاکت‌بار این ثروتمند را بشنوم، خواهش می‌کنم بیشتر توضیح بده...

گریفیث بار دیگر نگاهی به قایق او افکند و سری تکان داد و رو به ژاکوبسن نمود و ادامه داد:

— درباره پستی این مرد نمیدانم از کجا شروع کنم، او در یک جمله خلاصه میشود، "مردی کثیف و نکبت با چهره‌ای به ظاهر آرام و بی‌آزار و عادل"، واقعا "که حیوان درنده‌خوئی است، همین قدر بگویم اگر از کنارش بگذری، حتی یک دینار هم شده از تو خواهد گرفت! ... "بل" در "گووتو" راجع به این نامرد داستانها می‌گفت ... چه چیزهایی از او میدانست!، خنده‌دار اینجا بود که مثل می‌زد:

"... فکرش را بکن، اگر روزی بخواهی از جزیره سلیمان خارج شوی، حتی یک دینار هم شده باید به او پردازی، وگرنه محال است بتوانی از چنگ او خارج شوی..."، او شیطان عجیبی است... همه چیز را برای خودش می‌خواهد، خیلی هم جاه‌طلب و خودخواه است... او دیگران را برای تفریح خود اجیر می‌کند و برای بزرگترین گردش، کمترین بهاء را می‌پردازد... یادم هست وقتی کشتی "اونینگ استار" که حامل میسیونهای مذهبی "کوینس‌لند" با تمام سرنشینان و محمولاتش در "سان کریستوبال" غرق شد، از روی تزویر و ریا و فقط ظاهر سازی، او کشتی "بالاکولا" را که متعلق به خودش بود، به آنها بخشید، کشتی بزرگی بود و حدود سیصد هزار لیره می‌ارزید، اما دو روز بعد بخاطر دریافت دو لیره و چند شلینگ "اشتر و سر" بیچاره را چنان مضروب ساخت که نزدیک به بیست روز در بستر خوابید و ناله کرد، "اشتر و سر" در یک معامله چند هزار لیره‌ای فقط دو لیر و چند شلینگ کش رفته بود... خلاصه هرچه بگویم کم گفته‌ام...

گریفیث که با تشریح وضع "گریف" هر لحظه بر شدت تنفر و خشمش افزوده می‌شد و دلش می‌خواست که انتقام همه را از وی بگیرد، دندانهایش را برهم فشرد و افزود:

— نمیدانی که چقدر از این نامرد بیزارم، درست مثل طاعون می‌ماند. ژاکوبسن که سراپا گوش و غرق در شنیدن بود و به نشانه تأیید

دوستش، سر خود را تکان می داد گفت:

— منم معتقدم که او طاعون است، اما فعلا" در این منطقه حاکمیت دارد، حقیقت این است که افرادی چون او با این خصوصیات که گفתי، میتوانند به این مناطق بیایند و دیگران را سر کیسه کنند و انسانهای دیگر را استثمار نمایند، اگر قبول کنی، ما هم اکنون در چنگال این مردیکه تاز اسیر هستیم و با توجه به ضعفی که از بیماری و تب داریم، بهتر آنست هرچه داریم بدهیم تا بتوانیم سالم در برویم، فکر می کنم او به دویت لیره استرلینگ، یعنی تمام دارائی شما راضی شود، چاره نیست باید این مبلغ را در مقابل جان خود بپردازیم تا بتوانیم از چنگ او خلاص شویم...

گرفیث که از شنیدن این واقعیت سخت خشمگین شده بود و آشفتگی عجیبی در چهره اش موج می زد، دندانهایش را بهم می فشرد و در حالیکه لبهایش را میگزید، آهی کشید و با نگاهی به آفتاب سوزان و آسمان صاف و بدون ابر، خطاب به ژاکوبسن اظهار داشت:

— من می توانم این پول را بدهم، اما زورم دارد که باج بدهم... ژاکوبسن که بر روی سکوی بلندی ایستاده بود و قایق گریف را نگاه می کرد، آرام به زیر آمد. شاید می خواست بهتر حرفهای گریف را بشنود...
گریفث سپس افزود:

— ژاکوبسن، اگر به من کمک کنی حقش را کف دستش می گذارم، میدانی چه می گویم؟ حاضری همراه من بیائی؟... او یک ربع دیگر هم به اینجا نمی رسد، من تصمیم خود را گرفتم...

ژاکوبسن، نگاهی از تعجب بر چهره دوستش افکند و پس از چند لحظه تفکر پاسخ داد:

— تو گردن من حق داری... حداقل تمام مشروبهای تو را نوشیدم، بدین لحاظ نسبت به تو احساس وظیفه می کنم و باید دستور ترا اطاعت

نمایم، اما نمی‌دانم چه کاری می‌خواهی انجام دهی؟! ...
 گریفیث بلافاصله گفت:

— کار بدی نمی‌خواهم انجام دهم، قصد کشتن او را ندارم، اما برای اینکه باج ندهم، باید کاری کنیم تا او را از این منطقه دور نمایم، من که حاضر نیستم یک دینار هم به او بدهم ... مطمئن باش که یک دینار هم به او نخواهم داد ... باور کن ...

ژاکوبسن، با تکان سر با خواسته گریفیث موافقت نمود و سپس لبخندی به نشانه اطاعت و آمادگی در هر گونه اقدام گریفیث بر لبانش نقش بست و برای آمادگی بیشتر به اتاق خودش رفت ... گویا می‌خواست خود را برای سرنوشت نامعلوم آماده نماید ...

دقایقی در سکوت گذشت، گریفیث نقشه را در ذهن خود طراحی می‌نمود، لحظاتی چشم را می‌بست و لحظه‌ای دیگر چشم را می‌گشود و قایق گریف را نظاره می‌کرد، وی سخت در اندیشه انجام نقشه خود غرق شده بود، گاهی مصمم چهره آماده‌ای بخود می‌گرفت و لحظه‌ای دیگر مردد در انجام مقصود به فکر فرو می‌رفت. اما دیری نپائید، او با صدای ژاکوبسن که از اتاق خودش بیرون می‌آمد حالت چهره‌اش تغییر کرد، گویا در انجام هدف خود تصمیم نهائی را گرفته بود.

ژاکوبسن خطاب به دوستش گفت:

— چقدر با ما فاصله دارد؟

— بیا تماشا کن ...

آنگاه ژاکوبسن با چهره‌ای مصمم به تماشای قایق حامل گریف پرداخت. قایق کناره صخره‌ها را پیموده بود و به آبراه، یعنی درست در خط مستقیم "ویلی‌واو" در حرکت بود و هر لحظه به این کشتی نزدیک می‌شد. گریفیث نیز سری به اتاق خود زد و در حالیکه انگشتان خود را به مرکب آغشته نموده بود، به روی عرشه ظاهر شد.

زمان می‌گذشت و "ویلی‌واو" در انتظار حوادثی دقیقه شماری می‌کرد، سرانجام قایق به‌کشتی نزدیک شد، گریف که با کلاهی سیاه و لبه پهن در قایق تکیه‌زده بود، هنگامیکه قایقش در کنار "ویلی‌واو" پهلو گرفت و از جای برخاست و فریاد کشید و گفت:

— گریفیث... ژاکوبسن... شما هستید؟

و بلافاصله آماده ترک قایق خود شد و غرش‌کنان به سیاه پوستانی که در قایقش پآرو می‌زدند دستور داد که در قایق بمانند و سپس خیزکنان به "ویلی‌واو" پرید... چون گربه‌ای که در پی طعمه از جای خود خیز برمی‌دارد و طعمه را در چنگال می‌گیرد و به خون می‌کشد و می‌بلعد!، او نیز علیرغم وزن سنگینش، چنان خیزی برداشت که سیاهان "ویلی‌واو" از تماشای آن مات و مبهوت شده بودند.

گریف لباس سفید و کشفاف و شلوار کوتاهی که رانهایش را می‌پوشانید و عضلات درشت وی را به خوبی نمایان ساخته بود، برتن داشت. چهره سوخته وی که به اسپانیولی‌های قهوه‌ای شباهت داشت، زمینه مساعدی را در نمایان ساختن ریش و سبیل زرد رنگش فراهم ساخته بود اما این قیافه برنزی با چشمان و ریش و سبیل او هماهنگی نداشت، خاصه آنکه موجی از زیرکی و شرارت در چهره و چشمان آبی وی موج می‌زد، او سفیری از سرزمین شیاطین بود که اکنون برای مقصودی ناگفته اما معلوم در "ویلی‌واو" حضور یافته بود.

گریف با قیافه‌ای جدی اما دوستانه پیش آمد و دست گریفیث را به گرمی فشرد و شادمان و خرسند از دیدار وی گفت:

— حالت چطور است؟

گریفیث که به ظاهر خنده‌ای تلخ بر چهره داشت، او را مخاطب قرار داد و گفت:

— تعجب کردم... چون هرگز فکر نمی‌کردم شما را در این جهنم

ببینم، نکند باد شمارابه اینجا آورده؟!... تصور من این بود که شما در "سانتاکروز" باشید...؟!، اینطور نیست؟...

گریف خنده‌ای کرد و پاسخ داد:

— خوب محاسبه می‌کنی!...

گریفیث که در انتظار چنین حرفی نبود بلافاصله افزود:

— موقعیکه حرکت کردید من اینطور شنیدم...

آنگاه "گریف" گفت:

— بله، درست شنیدید، من پس از مسافرتی سریع به سانتاکروز، به

اینجا آمدم، کشتی من "فوندر" در خلیج "گوما" لنگر انداخته و در انتظار وزش باد موافق است...

گریفیث که سعی میکرد او را از ماجرای اصلی یعنی باج خواهی دور نگهدارد خنده‌کنان پرسید:

— شما چطور فهمیدید که ما اینجا هستیم؟

گریف خنده مسخره‌آمیزی کرد و گفت:

— چطور ندارد!، تمام سیاهان ساکن در جزایر سلیمان، مرا از

حرکت هر جنبنده‌ای در این تنگه آگاه می‌کنند... همین صبح بود که به

من گفتند یک کشتی بادیبانی در پشت صخره‌ها لنگر انداخته است... من

هم آمدم سر و گوشی آب بدهم که از همان دور متوجه ویلی واو شدم و

فهمیدم که شما اینجا هستید... راستی نگفتید با این آب و هوا چه

می‌کنید؟ حالتان چطور است؟...

گریفیث شانه‌ها را بالا انداخت و پاسخ داد:

— گرما طاقت‌فرسا و تب سوزاننده‌تر از آفتاب ما را رنج می‌دهد...

گریف قیافه جدی‌تری بخود گرفت و گفت:

— وضع کار چطور است؟

گریفیث صدای خود را کلفت‌تر کرد و با بی‌اعتنائی پاسخ داد:

— زیاد جالب نیست... امیدوار بودم که کارمان بگیرد... اما انبارهای اینجا از وجود حتی یک نارگیل هم خالی است، جمع‌آوری هسته سفید هم به دلیل تب شدیدی که دچار زنها شده بکلی متوقف گردیده، بیشتر زنها از اینجا فرار کرده‌اند... بیچاره‌ها از یک طرف دچار تب شده بودند و از طرف دیگر غذا برای خوردن گیر نمی‌آوردند... مردها خیلی تلاش کردند، بلکه بتوانند پرنده‌ای در مردابها شکار کنند... اما موفق نشدند، واقعا " که مردم این منطقه چقدر بدبخت هستند... آدم دلش بحال آنها می‌سوزد...

و بعد تغییر صدا داد و افزود:

— متأسفانه مشروب ما تمام شده... خیلی دلم می‌خواست با ویسکی از شما پذیرائی می‌کردم... آخرین قطره‌های ویسکی را، شب گذشته ژاکوبسن نوشید... تب او را خیلی رنج می‌دهد...
وی آنگاه با زیرکی خاصی ادامه داد:

— البته در شرایط فعلی مشروب هم دیگر کاری نمی‌کند... با این تب و گرمای سوزان چه میتوان کرد؟... ایکاش میتوانستم نسیم دریا را خریداری کنم!... حاضرم هرچه دارم بدهم... به این شرط که نسیمی بوزد...

گریف که شنیدن حرفهای گریفیث خنده‌ای مسخرآمیز بر چهره بلوطی رنگش نقش بسته بود، با خونسردی تمام نگاهی به چهره او و ژاکوبسن انداخت و آنگاه خنده‌ای کرد و گفت:

— شما ناراحت هستید؟...، من از این بابت بسیار خوشحالم!... زیرا گرمای هوا... سوزش آفتاب... نوزیدن باد و هر آنچه را که شما از آن احساس ناراحتی می‌کنید... این امکان را بوجود آورد که در آرامش و خاموشی دریا بتوانم شما را ملاقات کنم... البته نامساعد بودن اوضاع جوی موافق را من پیش‌بینی می‌کردم، گرچه هواشناس کشتی من، پیش‌بینی

چنین هوائی را نکرده بود... من تمام این عوامل را بحساب خوش‌شانسی خود می‌گذارم!...

ژاکوبسن که ورطه را بر ارباب خویش یعنی گریفیث تنگ می‌دید، به بهانه‌های آنها را ترک گفت و به اتاقش رفت، از سوی دیگر گریفیث با طرح مسائل مختلف سعی داشت، بهر حيله‌ای دست زند شاید از چنگ گریف رهائی یابد، اما تلاش او فایده‌ای نداشت، سرانجام اصل موضوع را مطرح ساخت و گفت:

— خیلی متاسفم گریف! ... پولی برایم باقی نمانده... تو باید مدتی به من مهلت بدهی... منظورم را می‌فهمی؟... واقعا "متاسفم... گریف که غرق تعجب شده بود و حقه‌بازی را در چهره گریفیث می‌خواند، روی پاهای خود جابجا شد و گفت:

— حرفهای مزخرفانه تو هر شنونده‌ای را به خشم می‌آورد، تو حتی در این گرمای سوزان هم دروغ می‌گوئی... میدانی کجای دنیا هستی؟!... اینجا جزایر سلیمان است!... می‌فهمی؟!... واقعا " که نمی‌شود به هیچ کس اعتماد کرد... حرفهای تو مرا به یاد حرفهای کاپیتان جانسون می‌اندازد... حرفهایی که هر کسی می‌شنود، دچار تردید می‌شود... خیلی احمقانه... میل داری که حرفهای او را برای تو بازگو کنم؟ می‌خواهی بدانی که او چه می‌گفت؟...، شاید حواست بهتر جمع شود!...

گریفیث که خود را در تنگنا و منگه عجیبی حس می‌کرد و دهانش نیز خشک شده بود با صدائی خشک و لرزان گفت:

— آماده شنیدن هستم... باید حرفهای جدیدی باشد!...

گریف سرش را تکان داد و گفت:

— بله... حرفهای او خیلی جدید است!... او گستاخانه به من

گفت:

" شما با معاملات غیر سالم خود، وضع اقتصاد این منطقه را بهم

زدهاید، اعتماد مردم را نسبت به یکدیگر ساقط کرده‌اید و در جزایر "هبرید" ... سخن را ناتمام گذاشت و با عصبانیت فریادی کشید و افزود:

— چگونه جرات کرد، چنین حرفهای مزخرفی را بر زبان آورد؟! ...
 گریفیث که دچار دلهره شده بود و بتدریج رنگ چهره را می‌باخت، با تکان دادن سر، حرفهای گریف را تأیید نمود و زیر لب گفت:
 — چه آدم بدجنسی! ...

اما گریف حرف او را قطع کرد و گفت:
 — اجازه بده ... از تو اظهار نظر نخواستم ... هنوز حرف من به پایان نرسیده است ...

گریفیث که می‌دانست چه می‌خواهد بگوید ... زبان گشود تا شاید او را از ادامه حرف منصرف نماید ... اما بی‌فایده بود ... زیرا گریف صدایش را بلندتر کرد و با عصبانیت گفت:

— چرا نمی‌خواهی حقیقت را بشنوی؟! ... حتماً می‌خواهی بگوئی که من اصلاً او را ندیده‌ام! ... یا او را نمی‌شناسم! ... هان ...
 گریفیث نگاهی به او کرد و گفت:

— چرا ... او را می‌شناسم ... او را خیلی دیده‌ام ... ما با هم ... هنوز بقیه حرف از دهانش بیرون نیامده بود که گریف افزود:

— بله ... با هم معامله کلانی هم داشته‌اید ... او خودش به من گفت که تمام املاک شما را خریده‌است ...

گریفیث خنده تلخی کرد و گفت:

— قرار بود که املاک مرا بخرد ... اما ...

گریف فریاد بلندی کشید و گفت:

— اما چه؟! ... واقعاً که خیلی گستاخ هستی ... او نزدیک به دو هزار لیبره طلا به شما پرداخته و اکنون صاحب زمینها، انبارها، حسابهای

بانکی و نارگیل‌های شما شده است... باز هم حاشا می‌کنی؟...
 گریفیث که دستش رو شده بود، آنچنان دچار خشم و نفرت گردیده بود که میل داشت با زدن یک ضربه بر فرق سر او از دستش خلاص شود...
 اما گریف که بسیار زیرکانه دست او را رو کرده بود، با نگاهی بر چهرهٔ فسرده و غضب‌آلوده گریفیث خنده‌ای کرد و ادامه داد:
 — تو فکر می‌کنی که من هیچ اطلاعی ندارم... می‌خواهی باز هم بگویم؟...

و قبل از آنکه گریفیث فرصت پاسخ دادن را بیابد افزود:
 — حتماً "پارسون" وکیل خود را می‌شناسی!... او در "هیکی ماوی" به من گفت، تمام املاک شما را خریداری کرده است... شاید می‌خواهی بگوئی که او شیطان و دروغگو است؟!...
 گریفیث که در مقابل حرفهای مستدل او پاسخی نداشت و راه فراری هم نمی‌یافت و از سوی دیگر گرما و اشعهٔ سوزان خورشید او را به ستوه آورده بود، تکانی بخود داد و در حالیکه خشم و ناامیدی چهره‌اش را فرا گرفته بود، بخود قدرتی داد و لب به سخن گشود و خیلی جدی، گریف را مخاطب قرار داد و گفت:

— بسیار خوب، حالا که همه چیز را میدانی، حاشا کردن من فایده‌ای ندارد، روراست بگویم من همهٔ املاک را فروخته‌ام... زیرا تصمیم دارم به محل دیگری بروم... حال تو چه می‌گوئی و از من چه می‌خواهی؟...
 گریف که در مقابل پرسش او غافلگیر شده بود و نمی‌دانست که خواسته خود را چگونه مطرح نماید... چند لحظه به فکر فرو رفت... اما حیران و وامانده بدون پاسخ باقی مانده بود که گریفیث ادامه داد:

— منم مثل همهٔ مردم حق دارم که آیندهٔ خود را طرح‌ریزی نمایم... سالها برای استراحتی طولانی فکر کرده بودم و اکنون تصمیم دارم به "تولاگی" بروم... به هیچ کس هم مربوط نیست که من آیندهٔ خود را

چگونه انتخاب کرده‌ام! ... پول و مال متعلق به خودم می‌باشد و اجازه خرج کردن آن نیز با خودم می‌باشد... اصلاً "مگر قانونی که بگوید کسی حق انتخاب ندارد وجود دارد... بنابراین هیچ عاملی نخواهد توانست مانع رسیدن من به هدف شود... شما هم... آقای گریف... گوشاییتان را باز کنید... درست است که من مبلغی ناچیز به شما بدهکارم... اما این بدهکاری نمی‌تواند مانع من از رفتن شود... اگر در اندیشه جلودگیری کردن از رفتن من هستید!، این فکر پوچ را از سرتان بیرون کنید و بدانید به هر ترتیب شده من خواهم رفت... طوری از دست شما خلاص می‌شوم که حتی تصور آنرا نکرده باشید... منظورم را خوب متوجه شدید؟ آقای گریف...

گریف که بطور ناگهانی در مقابل حرفهای سریع گریفیث غافلگیر شده بود، نگاه تعجب‌آمیزی به وی افکند و گفت:

— منظورتان را نفهمیدم...

گریفیث صدای خود را کلفت‌تر کرد و گفت:

— خوب فهمیدید... آقای گریف...

گریف که از شدت تعجب چین بر پیشانی‌اش افتاده بود، کنجکاوانه پرسید:

— یعنی... نمی‌خواهید بدهی خود را بپردازید؟! ...
گریفیث گفت:

— باز هم تکرار می‌کنم، بدهکاری نمی‌تواند مانع رفتن من شود!
گریف با عصبانیت پرسید:

— چطور... می‌خواهید یک‌هزار و دویست لیره را بالا بکشید؟! ...
گریفیث قیافه جدی‌تر بخود گرفت پاسخ داد:

— درست فهمیده‌اید... همین طور است... من این پول را نخواهم داد، حتی اگر به زور متوسل شوید! ...

گریف نفس عمیقی کشید و با تندى گفت:

— عجب ... به این راحتی پول مرا نمى دهید؟ ... فکر نمى کنم بتوانید! ... اما گریفیث که حرف آخر را زده بود با صدای بلند گفت:
— هرچه زودتر " ویلی واو" را ترک کن ... می بینی که باد وزیدن گرفته ... اگر نروی ... تو و قایقت را با خود خواهم برد ... از فرصت استفاده کن تا بادبانها را می کشم اینجا را ترک نما ...
گریف که همچنان پا بر جا ایستاده بود و مصمم بر خواسته خود پافشاری مى نمود پاسخ داد:

— تو مى توانی هر کاری دلت خواست انجام دهی ... هیچ کس هم نمى تواند مانع رفتن تو شود ... اما این ظاهر قضیه است ... من خیالی بیشتر از آن هستم که تو فکر مى کنی ... من قادرم که ترا متوقف و بازداشت نمایم ... هیچ عیبى ندارد ... هرطور نظر توست ...
و سپس دست در جیب کمر بند خود که هفت تیری به آن آویزان بود کرد و پس از چند لحظه جستجو، کاغذ چروکیده ای را بیرون آورد و گفت:
— نگاه کن ... این مارک دولت و این هم متن آن ... مى خواهی بدانی که این حکم چیست؟ ... مطمئناً وضع را بنفع من تغییر مى دهد ... خواستم عاقلانه به تو بگویم که هرگز فکر فرار را در مغزت جای نده ... چون محال است که بتوانی از چنگ من فرار کنی! ... باورت شد؟ ... فهمیدی؟ ...

گریفیث گفت:

— این کاغذ چیست؟

گریف نامه را به وی نشان داد و گفت:

— این یک نامه عادى فدایب شوم نیست ... این یک حکم است که به موجب قانون به من داده شده و از طرف ستاد دریاداری صادر گردیده ... خیلی هم محکم و با قدرت است و هر وقت لازم باشد بکار مى آید.

گرفیث که تلاشهای خود را بدون نتیجه می‌دید، آنچنان ناراحت شده بود که دیگر نای حرف زدن نداشت، لذا پس از لحظه‌ای اندیشه، با صدای گریف که می‌گفت:

— حال چه می‌گوئی؟...

بخود آمد و در مقابل گریف همچنان ایستاده بود، و به هر حال او تصمیم خود را گرفته بود، اما نمی‌دانست از چه روشی برای رهائی خود استفاده کند، تهدید که کاری نکرد!... پس چه بکند؟... وی چهره خود را تغییر داد و نفس عمیق کشید و چند بار پلکها را برهم زد و خطاب به گریف اظهار داشت:

— هرگز فکر نمی‌کردم تا این اندازه موذی باشید، واقعا " که غافلگیرم

کردید!... نه راه پس دارم و نه راه پیش! داستانها در مورد شما شنیده بودم و هرگز به این همه زرنگی فکر نمی‌کردم!... ژاکوبسن هم می‌گفت در محکم کاری نظیر ندارید، اما باورم نمی‌شد... حال من در مقابل شما تسلیم هستم و پول شما را می‌دهم... با من به اتاق بیائید تا حساب خود را با شما تصفیه کنم... همراه من بیائید...

گرفیث بسوی اتاق پیش رفت و هنوز چند قدم پیش نگذاشته بود که به‌تردید مهمان ناخوانده خود را جلو بیاندازد، پس بر جای ایستاد و با اشاره دست، گریف را به پیش رفتن دعوت نمود و در این فاصله چند لحظه‌ای اوضاع و احوال جوی را بررسی نمود و پس از نگاه به حرکت باد که دکل‌های چوبی "ویلی‌واو" را می‌لرزاند، با اطمینان از اجرای نقشه خویش، به ژاکوبسن دستور داد:

— فوراً "آماده حرکت شوید... بادبانها را بکشید... باید حرکت

کنیم!... گریف به اتفاق گرفیث وارد اتاق شدند، اتاقی کوچک و گرم که هم اتاق خواب بود و هم دفتر کار...

گرفیث که اکنون برای انجام نقشه خود نمی‌دانست از کجا شروع

کند، با حالتی عصبی و خصمانه گفت:

— باید به تو بگویم، مرا در شرایطی تحت فشار گذاشته‌ای که هر اقدامی برایم اهمیت ندارد... حتی اگر زشت‌ترین عمل را مرتکب شوم!، از سوی دیگر بیماری و گرما و تابش اشعه سوزان خورشید هم بلائی بسرم آورده که دیگر هیچ چیزی حالیم نیست، اصلاً "انسانیت را از یادم برده است، دیگر هیچ عامل انسانی برایم مطرح نیست، در این شرایط واقعا" معنویت را از دست داده‌ام و حرکت شما نیز در تشدید درنده‌خوئی من موثر افتاده و مرا برای انجام هر کار و قیحانه‌ای آماده کرده است... حالا می‌فهمم که چرا سیاهان هم دیگر را پاره پاره می‌کنند و سر یکدیگر را می‌برند... هنوز پیش نیامده... شاید من از آنها هم وحشی‌تر باشم... گریفیث نگاهی بر چهره گریف که غرق شنیدن حرفهای او بود و پس از لحظه‌ای سکوت افزود:

— باز هم می‌گویم... من حاضرم هر بلائی به سرت بیاورم و این پول را به تو ندهم... آخر دادن این پول برایم خیلی سنگین است، خصوصاً "به مرد ثروتمندی مثل تو که غرق در پول است... گریف که با دقت نتیجه حرفهای او را پیگیری می‌کرد، بهتر دید که با سکوت خود از شدت خشم او بکاهد... اما همه چیز بنفع گریف پیش می‌رفت، صداهای مختلفی که از عرشه کشتی به گوش می‌رسید، نشان دهنده آمادگی "ویلی واو" برای حرکت بود... چاره‌ای جز سکوت و اندیشه برای مقابله با هر رویداد غیر منتظره‌ای نداشت، اما گریفیث که هر لحظه بر شدت خشمش افزوده می‌شد، فریادی کشید و گفت:

— آنجا را نگاه کن... یک سوسک بزرگ است که روی دیوار راه

می‌رود... می‌خواهی ترا مثل او نابود کنم؟!.

گریف که سخت دچار حالت جنون‌آمیز گریفیث شده بود، لحظه‌ای به اطراف نگریست و متوجه لوله طپانچه‌ای شد که زیر بالش ژاکوبسن قرار

داشت، اما چگونه می‌توانست به آن دست یابد؟... و این موضوعی بود که وی را به اندیشهٔ زیرکانه فرو برد... اما با گذشت لحظه‌ها، و فرصت نیز از دست می‌رفت... زیرا هر لحظه خشم گریفیث فزونی می‌گرفت و بر شدت سرعت باد نیز افزوده میشد. در این هنگام گریفیث صندوقچهای را که روی میز کنار اتاق قرار داشت، بلند کرد و بسوی پلکان پیش رفت، اما در هر حال دقیقاً "مراقب گریف بود، وی قبل از آنکه گریف بتواند حتی از جای خود تکان بخورد، سریعاً "تفنگی را که بر دیوارهٔ راهروی امتداد پلکان قرار داشت، در دست گرفت و با یک برگشت سریع لولهٔ تفنگ را رو به گریف کرد و خیلی جدی دستور داد:

— بسی حرکت... اگر کوچکترین حرکتی نمائی، تو را سوراخ سوراخ می‌کنم!...

گریف که جهش خون را در چشم و چهرهٔ گریفیث می‌دید، از ترس نفس در سینه‌اش حبس شده بود... اما باز هم لبخندی زد و با لحنی مسخره‌آمیز پاسخ داد:

— اطاعت... از جای خود تکان هم نمی‌خورم... سرانجام چه؟...
گریفیث بلافاصله جواب داد:

— سرانجام خواهی فهمید...

همزمان گریف، دست چپ خود را به طپانچه ژاکوبسن نزدیک می‌کرد، او برای گول زدن مرد به خشم آمده، نمی‌خواست از هفت تیر خودش استفاده نماید... وی که همچنان با چهره‌ای بی‌تفاوت، یک حالت تسلیم گرفته بود، با فریاد گریفیث تکانی خورد ولی سریعاً "بخود مسلط گردید و لبخند دوستانه‌ای بر چهره‌اش نمایان نمود...

گریفیث که دیگر تحمل حضور او را نداشت خندهٔ بلندی کرد و گفت:

— تو فکر کردی که سلطان دریاها و حکمران جزایر سلیمان هستی؟!...

چنان درسی به تو می‌دهم که همه چیز یادت برود، بلائی به سرت

می‌آورم که دیگر تو حقه‌باز و پست‌فطرت دم‌ازقانون‌نزی و با این کاغذ پاره‌ها از خودت قدرتی نسازی! ... تو اکنون مثل یک موش در چنگال من هستی، و هر سازی بزخم خواهی رقصید! ... خوب گوشهایت را باز کن ... آنچه که به‌تو می‌گویم فوراً انجام بده ... والا اجازه نفس کشیدن بعدی را هم به تو نخواهم داد ... فوراً پشت آن میز بنشین ... گریف متوجه میز و کتابی که روی آن بود شد ولی عکس‌العملی نشان نداد!

گریفیث فریاد بلندی کشید و گفت:

— مگر نشنیدی به تو چه گفتم؟! ... جلو برو و کتاب را بردار ... گریف کنجکاوانه نگاهی دیگر به کتاب کرد، ولی باز هم از جای خود تکان نخورد ... فریاد خشم‌انه و مرگبار گریفیث او را بخود آورد: — تو مثل اینکه مرا نشناخته‌ای ... من اهل چانه زدن نیستم و یاد هم نگرفته‌ام، تکرار می‌کنم ... فوراً "برو جلو، فعلاً" ترا نمی‌کشم، اصلاً! مگر کشتن تو کاری دارد؟! ... اگر کتاب را برنداری مثل سوسک ترا له می‌کنم ... نترس آن کتاب فقط یک کتاب محاسبات سرعت کشتی است. گریف که سخت تحت تاثیر قیافه به‌خروش آمده و چشمان خون گرفته گریفیث قرار گرفته بود و حالت جنون‌آمیز او را بخوبی درک می‌کرد، چاره‌ای جز اطاعت نداشت، سرانجام دست خود را به طرف کتاب دراز کرد و آنرا برداشت، کاغذی که زیر کتاب بود نظرش را جلب کرد ... به نوشته‌های آن نگاهی می‌کرد که گریفیث فریادکنان اظهار داشت:

— کاغذ را بردار و آنرا با صدای بلند بخوان! ...

گریف شروع به خواندن کاغذ نمود و همزمان شروع به نشستن بر لبه تخت ژاکوبسن نمود، کاغذ را در دست راست گرفته بود و آرام آرام دست چپ خود را به طپانچه ژاکوبسن که زیر بالش قرار داشت نزدیک می‌کرد ...

متن نامه بدین شرح بود:

" مبلغ یکهزار و دویست لیره استرلینگ، یعنی جمع کل مبلغ طلب. اینجانب از آقای هاریسون جی گریفیث، در کشتی "ویلی واو" که در خلیج "بومبی" واقع در ساحل جزیره "آنا" از مجمع‌الجزایر سلیمان لنگر انداخته بود، به اینجانب پرداخت گردید و به این ترتیب هیچگونه طلبی از آقای گریفیث ندارم، این رسید که ذیل آن امضاء گردیده، به منزله سند تسویه حساب محسوب می‌گردد و از جانب من یک رسید کامل در پرداخت بدهی ایشان و پایان معاملات فی‌مابین تلقی می‌گردد."

گریفیث که در انتظار عکس‌العمل گریف سکوت کرده بود و همچنان لوله تفنگ را به طرف او نشانه گرفته و آماده شلیک گلوله بود، خنده مستانه‌ای سر داد و گفت:

— خوب... آقای گریف... در چه حالی؟... حال فهمیدی که حکم سلطان دریاها بودن شما در مقابل من هیچ ارزشی ندارد؟!...، عاقل باش و سریع زیر این رسید را امضاء کن... خیلی سریع... نگذار وقت تلف شود... که... آنوقت پشیمانی سودی ندارد... گریف خنده‌ای مسخره‌آمیز کرد و گفت:

— خیلی بچه‌ای... امضای من در زیر این ورق پاره، آنهم با تهدید هیچ ارزشی برای تو ندارد...

که بلافاصله گریفیث حرف او را قطع کرد و گفت:

— اتفاقاً... خیلی هم ارزش دارد... تو آنرا امضاء کن بقیه کارها با من... شاید نمی‌خواهی امضاء کنی، ولی من حوصله‌ام سررفته... معطل نکن... زود باش...

گریف قیافه جدی‌تری گرفت و گفت:

— یک بار دیگر تکرار می‌کنم... این سند هیچ گونه ارزش قانونی

ندارد...

گریفیث که دیگر صبر و تحمل را از دست داده بود و با شنیدن صدای امواج آب که بر اثر حرکت "ویلی واو" پدید آمده بودند، بر اصرار خود پافشاری میکرد، فریادکنان اظهار داشت:

— پس تو نمی‌خواهی آنرا امضاء کنی؟...

گریف پاسخ داد:

— عصبانی نشو... من امضاء می‌کنم... چون نمی‌خواهم ترا وارد

دردسر جدیدی بکنم!...

وی که دست خود را در زیر بالش ژاکوبسن، بر طیانچه جابجا می‌کرد و اکنون کاملاً "طیانچه را در دست گرفته بود و آرام آرام بسوی خود می‌کشید، با دست دیگر قلم بدست گرفت و در این اندیشه که آیا در تیراندازی با دست چپ موفق خواهد بود یا نه... که گریفیث خنده‌ای کرد و گفت:

— فکر نکن... ژاکوبسن هم بعنوان شاهد پرداخت بدهی من به

شما، ذیل این رسید را گواهی خواهد کرد... با خط خوانا نام و نام خانوادگی خود را بنویسید و امضاء کنید... تاریخ هم یادتان نرود...

گریف که مردد بر جای خود نشسته بود و تکانهای بالا کشیدن بادیان

"ویلی واو" او را دچار هیجان کرده بود و با بالا کشیدن هر طنابی بیشتر احساس دلهره و اضطراب می‌نمود و از سوی دیگر لحظه‌های خشونت و مرگ را در پیش رو می‌دید و غرش امواج چون پتکی بر روح و جسمش فرود می‌آمد و هر لحظه احساس می‌کرد که هر اقدامی دیر می‌شود و مسئله مرگ و زندگی مطرح است با تکانهای شدید کشتی و فریاد گریفیث، چشمان خود را بیشتر گشود، او می‌گفت:

— چرا معطلی؟... لنکر را بالا کشیده‌اند!

گریف در پی مقصود تکانی به خود داد، ولی فایده نداشت چون

با برق لوله تفنگ که در یک متری او نشانه رفته بود و سرعت باد که

فضای اتاق را درهم می‌پیچید و تعادلش را بر هم می‌زد، چاره‌ای جز اقدام سریع احساس نمی‌کرد، پس در یک لحظه از جای پرید و به چابکی یک گربه وحشی و خشمگین، ضربه‌ای بر لوله تفنگ کوبید و شلیک کرد، گریفیث که لوله تفنگ را در تعقیب حرکات خصمانه او بالا و پائین می‌برد، همزمان با وی بر ماشه تفنگ فشار آورد و گلوله‌ای کشنده بسوی گریف‌رها نمود.

گریف که سوزش گلوله را بر شانه خویش احساس می‌کرد و اطمینان داشت که تیر او کاری نبوده تا وی را از پای درآورد، قبل از شلیک تیر دوم به سوی گریفیث حمله‌ور شد و از پشت بر کمر گریفیث حلقه بست و در یک لحظه او و تفنگش را محکم در آغوش گرفت، آنگاه لوله طپانچه را روی شکم گریفیث گذاشت... اما در بحرانی‌ترین لحظات زندگی که خشم و نفرت و سوزش و درد سراسر وجودش را فرا گرفته بود و نابود کردن رقیب برایش کاری بسیار سریع و آسان بود، با نگاهی بر چهره ترحمانگیز گریفیث، از شدت خشم خود کاست و از کشتن او منصرف گردید.

صدای شلیک پی در پی گلوله، آثار عمیقی از تعجب و اعتراض را در سیاهان گومائی پدید آورده بود، آنان فریادکنان می‌خواستند که وارد "ویلی‌واو" شوند و به کمک اربابشان بشتابند، اما گریف با یک فشار گریفیث را از اتاق بیرون کشید و به سرعت همه حوادثی که در یک لحظه اتفاق افتاده بود، او را از پلکان بالا کشید.

در عرشه "ویلی‌واو"، تابش خورشید، بر دندانهای سپید سیاهان نورافشانی می‌کرد و بر امواج کف‌آلودی که در پی "ویلی‌واو" بجای می‌ماند سپیدی خیره‌کننده‌ای می‌آفرید و وزش باد هر لحظه بر سرعت کشتی که صحنه بروز حوادثی بود می‌افزود و قایق گومائی‌ها را بدنبال می‌کشید.

گریف نیز هفت تیر بدست، گریفیث را در پی خود می‌کشید و به کنار عرشه می‌برد، ژاکوبسن که ارباب خود را در چنگال مرگ‌آفرین حریف

بی‌شرم اسیر دیده بود، طپانچه را برکشید و بی‌درنگ بسوی گریف‌شلیک کرد، گریف که همچنان سلطان "ویلی‌واو" را در چنگال خود داشت قبل از آنکه تیر سوم از لوله طپانچه ژاکوبسن خارج شود، به درون دریا پرید، اما ژاکوبسن با یک خیز پای گریف را گرفت، گریف که احساس خطر می‌نمود با یک پای خود ضربه‌ای بر سینه ژاکوبسن کوبید و رها شد و به اتفاق گریفیث در درون آبهای لرزان کنار "ویلی‌واو" فرو رفت و با فشار برشانه‌های حریف خود از نظر ناپدید گردید و چند لحظه بعد بر روی آب آمد، در این لحظه ژاکوبسن به شلیک دو تیر دیگر مبادرت ورزید، اما گریف نفس عمیقی کشید و قبل از آنکه گلوله بر مغزش بنشیند به زیر آب فرو رفت و زیر آب شناکان در جستجوی قایق خویش به انتظار باقی ماند و لحظه بعد از کنار قایق که سیاهان پاروزنان در جستجویش بودند بالا آمد و با یک خیز به درون قایق پرید و با اشاره دست به سیاهان دستور داد تا بسوی ساحل بروند.

"ویلی‌واو" نیز برای از آب گرفتن گریفیث که با بی‌حالی روی آبها نقش بسته بود، از سرعت خود کاسته تا ارباب شناور خویش را به "ویلی‌واو" برگرداند.

گریف که هراسان به کمک پاروزنان گومائی شتافته بود تا از صحنه نبرد بگریزد، سرانجام به ساحل رسید و با بی‌شرمی پا به فرار نهاد و در انبوه درختان ساحلی پنهان گردید، در این لحظه ژاکوبسن بسوی او و دیگر سیاهان که می‌کوشیدند پنهان شوند، آتش گشود، لیکن به شنهای ساحل اصابت نمود و ذرات شن و ماسه را در هوا پراکند و تلاش وی را در شکار گریف که کاملاً از نظرها پنهان گردیده بودند بی‌نتیجه گذارد. گریف که سخت هراسان می‌نمود، هر چند لحظه یکبار، کله می‌کشید تا از پایان حمله "ویلی‌واو" به وی و همراهانش آسوده خاطر گردد و سپس گریفیث را به چنگ آورد، غافل از اینکه "ویلی‌واو"، سربلند و مغرور،

ارباب خویش را در آغوش داشت و در جهت وزش باد مساعد، بسوی جنوب در حرکت بود و دیگر انتظار گریف که در کمین خصم سنگر گرفته بود فایده‌ای نداشت.

دقایقی همچنان در سکوت گذشت، گریف محتاطانه از جای برخاست و بر پهنه آبهای نیلگون نگریست، آنگاه نومیدانه نگاهی به سیاهان همراه خود که با نگاههای مسخره‌آمیز نظاره‌اش می‌کردند انداخت و زیر لب غرغرکنان با خود گفت:

— ای بی‌شرم... از دست من گریختی؟! آخر ترا با همین دستهایم خفه خواهم کرد... تا دیگر هیچکس هوس کلاهدرداری پیدا نکند...

یکی از سیاهان که گویا از دیگران مسن‌تر بود، بسوی گریف آمد و لبخندزنان وی را مخاطب قرار داد و گفت:

— فکر نمی‌کردم که سکندار آن کشتی تا این اندازه با شما دشمن باشد... عجب قدرتی داشت!... چقدر خود را در زیر آب نگهداشت! گریف که نمی‌خواست ضعیفی نشان دهد، لبخندی زد و گفت:

— سرانجام به چنگش می‌آورم... او از دست من نخواهد گریخت... و آنگاه به اتاق سیاهان بسوی قایق که در آب شناور بود رفت و پاروزنان از ساحل دور شد.

گریف، یا بهتر بگوئیم "داوید گریف"، یعنی مرد ثروتمندی که در جزایر سلیمان، هیچکس از میلیونها ثروت او اطلاع نداشت، مردی بود خودساخته و شجاع و بی‌باک، او در پهنه و کرانه‌های اقیانوس آرام، از "ساموآ" تا "گینه جدید"، یعنی از شمال خط استوا تا جنوب آن، دارای مستغلاتی بود و در جهت اداره امور املاک خویش و نیز امور تجارتي، اقدام به تاسیس دفاتر و موسساتی نموده بود. او بر مجمع‌الجزایر "پوموتو" نیز حکمرانی می‌نمود و از صیادان مروارید، حق صید می‌گرفت

و بی‌آنکه نامی و نشانی از وی بر زبان آید، عملاً "سهامدار یک شرکت بزرگ تجارتی آلمانی در جزایر "مارکیز" بود، و به هرچه و هر کجا می‌نگریستی، در پس پرده نام گریف پدیدار می‌شد.

وی توانسته بود با بوجود آوردن یک سیستم حمل و نقل دریائی بین تمام دفاتر تجارتی خود در تمام جزایر مرجانی و حتی در دورترین نقاط اقیانوس آرام ارتباط برقرار سازد و به تجارت بپردازد.

گریف که کارهای تجارتی را تقسیم نموده بود و ترجیح می‌داد که با کشتی بادبانی و تفریحی خود پهنه دریاها را درنوردد و به سیر و سیاحت بپردازد، کمتر در دفاتر تجارتی‌اش حضور می‌یافت، حتی ساختمان بزرگ تجارتی او در خیابان "کاستلرک استریت سیدنی" هم با وجود چند سال فعالیت مداوم، کمتر پذیرای مقدم صاحب خودش گشته بود. او به گشت و گذار می‌پرداخت و در پی بروز امکانی به گسترش فعالیت‌های تجارتی خویش مبادرت می‌ورزید و شعب جدیدی را تاسیس می‌نمود، هیچکس و هیچ چیز از نظر او ناپدید نمی‌شد، همواره سر بزنگاه حضور می‌یافت و حق‌العمل یا اجاره خویش را دریافت می‌نمود، هیچ حیل‌های را نمی‌پذیرفت و بهر طریق، ماجراجویانه در پی حوادث جدیدی می‌گشت و با بی‌باکی روزها را از پی روزها سپری می‌نمود، زندگی اقتصادی او بیشتر به افراد قمارباز شبیه بود، با بی‌باکی معامله می‌کرد، بدون آنکه به سود و زیان آن توجه نماید، اما مطمئن بود که همواره سود خواهد برد، بهمین دلیل یکبار تصمیم گرفت که کشتی بزرگ و بخاری "گاون" را خریداری نماید، هیچکس فکر نمی‌کرد که وی دویست و پنجاه هزار دلار سود برد، یکبار دیگر که هیچکس حاضر نبود در جزایر "لویزیاد" جنگل درختان کائوچو را اجاره نماید، وی بدون هیچ بحثی آنرا اجاره کرد، در "بورا - بورا" نیز اراضی کشت پنبه را با زحمت فراوان به کاشت درخت کائو تبدیل ساخت و جزیره "متروک" "لالوکا" بازسازی نمود و با کمک مردم، جزایر

" جاوه " و " انتونک " را با درختان نارگیل آراست .
 گریف با زیرکی خاصی توانست دو کمپانی بزرگ " تاهیتی " را که رقابت شدیدی داشتند ، به یکدیگر نزدیک نماید و اختلافات بین آنها را برطرف سازد ، وی در جزایر " هیکی هو " به استخراج معادن فسفات پرداخت و بهره‌ها برد .

گریف ، نامی بود که ساکنین جزایر مناطق حاره با آن آشنا بودند ، پیوسته کشتی‌های وی سیاهان " سانتاکروز " را به " هیرید جدید " و شکارچیان آدمخوار بومی را به مزارع آباد " جورجیای جدید " ، نقل مکان می‌داد ، دفاتر داوید گریف از " تونگا " تا " ژیلبرت " و دیگر جزایر دور دست ، به استخدام سیاهان می‌پرداختند تا به کمک آنان ، چرخهای اقتصادی و تجاری کمپانیهای متعدد وی را در حرکت نگهدارند .

گریف با بکارگیری چند کشتی مسافری ، رفاه فراوانی در ایجاد ارتباط بین مردم جزایر پدید آورده بود ، با این حال خود ترجیح میداد که برای تفریح و سیاحت از قایق بادبانی استفاده نماید و با آن نیز به مسافرت بپردازد و همواره از روشهای ابتدائی و قدیمی استفاده نماید .
 ورود داوید گریف را بیش از همه دزدان دریائی بیاد داشتند ، وی فقط بیست ساله بود که به سرزمینهای آفتاب سوزان پا نهاده بود و اکنون که حدود چهل سال از عمرش می‌گذشت ، شادمانی جوان سی ساله‌ای را در چهره بلوطی رنگش حفظ کرده بود ، این مرد مو طلایی و چشم آبی که سبیل طلایی رنگش بر بام لبان نازک و گشوده از راحتی خیال سایه انداخته بود ، اکنون بر همه کس و همه جا حکم می‌راند .

داوید گریف ، مرد ماجراجوئی بود که در پی زندگی ، خود به سرزمین سیاهان آمده بود و با پشتکار عجیبی ، راه سازندگی پیموده بود . این " فرزند آفتاب سوزان " ، وجودش را به تابش خورشید سپرده بود و چون نگینی در موج سیاهان می‌درخشید .

مقاومت عجیب این مرد در مقابل سوزش آفتاب و تحملش در مقابل گرمای شدید مناطق حاره، وی را به فولاد آب دیده‌ای بدل ساخته بود و علیرغم عدم تحملی که هر سپید پوست را در اوضاع جوی خط استوا از پای درمی‌آورد، او پایدار و استوار، برجای مانده بود، وی هرگز دچار آفتاب سوختگی نشده بود و چون دیگر سپیدان که در گرماگرم خط استوا به بیماریهای روحی و جسمی دچار می‌شوند و سلولهای بدنشان نابود می‌گردد و تب حاره‌ای آنان را به انسانهای وحشی و درنده‌خوئی مبتلا می‌سازد، لمس ننموده بود، گوئی غشائی فولادین گرداگرد جسم سپیدش را فراگرفته بود و وی را محفوظ و مصون و دور از هر بلا نگهداری می‌کرد. داوید گریف، قهرمانی بود که همه سیاهان او را می‌شناختند و او را بعنوان ارباب پذیرفته بودند، هیچ سیاهی هرگز او را در حال وحشیگری یا در جریان یک رویداد خصمانه ندیده بود و چون دیگر سپیدانی که بر سر مال بجان هم می‌افتادند، او همواره آرامش خود را حفظ کرده بود و در برخورد با سخت‌ترین مسائل خویشتن داری عمیقی از خود نشان می‌داد.

"فرزند آفتاب سوزان"، که در جریان یک سفر توریستی دریائی با امواج خروشان و طوفان زده اقیانوس پر تلاطم به ساحل "پوموتو" آمده بود و در واقع طوفان، سرنوشت ساز وی گشته بود، گاهی با نگاه بر چهره خویشتن در انبوه سیاهان "پولینزی" احساس شرمندگی می‌کرده، این مرد انگلیسی‌نژاد آمریکائی، که زندگی فلاکت‌بار سیاهان، خطوطی را بر چهره‌اش نقش کرده بود، هرگز در پی کسب مال و مقام به این سرزمین نیامده بود و بر خلاف "یانکی‌ها" که استثمار می‌کنند، وی فقط در اندیشه ساختن و آبادانی قدم برداشته بود. وی در اولین سالهای ورود به سرزمین سیاهان، آنچنان آبادی کرده بود که اهالی "پوموتو" وی را حاکم و مالک این سرزمین بحساب می‌آوردند.

داوید گریف، زندگی پر ماجرائی داشت، وی پس از آنکه بوسیلهٔ امواج دریای طوفانی در انبوه درختان نارگیل و در فاصله کمی از صخره‌های سنگلاخ با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می‌کرد، پس از گذشت شش ماه تنهائی و سرگردانی و خو گرفتن با آفتاب، توسط یک کشتی صید مروارید نجات یافت، اما او هرگز به خانهٔ خود بازنگشت و در "ناهیتی" سکنی گزید و با خرید یک قایق بادبانی در سرزمین‌های گرم استوا، به ادامهٔ زندگی و داد و ستد پرداخت.

گذشت زمان، داوید گریف را به مرد ثروتمندی مبدل کرده بود، اما در تب و تاب حصول پول و طلا که برای وی جنبهٔ تفریح پیدا نموده بود، وی از شمار بسیاری سپید پوست حسود نیز برخوردار بود که به خون او تشنه بودند و به روند مطلوب زندگی او حسرت می‌بردند و بدین لحاظ هر چند یکبار در کمین وی می‌نشستند، شاید بتوانند ضربه‌ای بر وی وارد سازند، اما به رغم تمام این مخالفان، وی همواره شجاعانه با رقبای خود و صحنه‌های ماجراجویانه آنها برخورد می‌نمود و البته از زندگی پر ماجرا نیز لذت می‌برد، او بارها و بارها با هم‌نژادهای اروپائی خویش به ستیز پرداخته بود، اما هر بار آنان را به شکست و تسلیم واداشته بود و خود آزاد و یک‌ه‌تاز بر پهنهٔ آبهای نیمکرهٔ جنوبی تاخت و تاز می‌کرد، هیچ تفریحی وی را به اندازهٔ صعود از صخره‌های عظیم، گشت و گذار در جزایر مرجانی و سیاحت در دریاچه‌های جنب خلیج ارضاء نمی‌کرد، او از طلوع و غروب خورشید واقعا "لذت می‌برد و نغمهٔ مرغان دریائی آهنگ موزونی بود که بر روح پر خروش او آرامش می‌آفرید.

تماشای آبهای نیلگون، دیدار جنگلهای انبوه جزایر سرگردان اقیانوس، ورزش نسیم روح افزای دریاها، حرکت امواج کف‌آلود و قدم زدن بر عرشهٔ کشتی و برافراشتن بادبان، وی را شادمان و سرمست می‌ساخت. او از دیدار سیاهان کهنسال و کودکان سیاه چهره که در هر نقطه‌ای گرداگردش

حلقه می‌زدند، مسرور می‌گشت و از کارگشائی مردم جزایر "پولینزی" احساس آرامش می‌نمود. بهر حال او زندگی وحشی وحشی را با سوزش آفتاب سوزان پذیرفته بود و همواره سعی می‌کرد با سیاهان وحشی و بومیان آدمخوار ارتباط داشته باشد و با آنان به شکار حیوانات جنگلی برود. بدین ترتیب مردی که پذیرای خشونت طبیعت گشته و با تلاش مداوم آرامشی را در انبوه خشونت‌ها می‌یافت و یا در جهت آرام بخشیدن به آلام و دردهای مردم بومی سرزمینهای گرم، زندگی را سپری می‌ساخت، با روحیهای آرام، همه را پذیرا می‌گشت، اما در مقابل هر مقاومتی ایستادگی می‌کرد، چه نامرادی و تحمیل اراده دیگری وی را می‌آزرد. بدین لحاظ اکنون علیرغم فشردگی برنامه‌های تفریحی، با میلیونها دلار اندوخته مالی، در جستجوی "گریفیث" به این سو و آنسو می‌رفت و بهنگام مشاهده کشتی‌ای در دور دست‌های اقیانوس و یا تنگه‌های پر پیچ و خم خلیج، در انتظار دیدار "ویلی واو" به کمین می‌نشست تا حتی یک دینار هم از وی به یغما نرود و اصولاً "تسلیم اندیشه و حرکات استثمار کننده" دیگری نگردد.

داوید گریف که سخت از ماجرای "ویلی واو" آزرده خاطر گردیده بود و شاید هم نسبت به گریفیث، یک روحیه خشونت‌آمیز پیدا کرده بود، در بامداد یک روز آفتابی و گرم، سوار بر کشتی "فوندر"، پهنه آبهای گرم "گوادلکانار" را می‌شکافت و پیش می‌رفت.

وزش باد ملایم، سکندار کشتی را واداشته بود که "فوندر" را در جهت باد رها سازد و خود به تماشای طبیعت بنشیند، از شرق اقیانوس ابرهای پر باری به پرواز درآمده بودند و به وزش دوباره بادهای موسمی بشارت می‌دادند، در فاصله چند کیلومتری و در امتداد ساحل، کشتی دیگری سینه آب را می‌شکافت و به پیش می‌رفت، این کشتی متعلق به که بود؟ شاید؟! اما نه "ویلی واو" نبود، زیرا "کاپیتان وارد" ناخدای "فوندر"

با دوربین به دقت به این کشتی نگاه کرده بود. او پس از اطمینان خاطر نفس عمیقی کشید و خطاب به گریف اظهار داشت:

— کشتی "کاوری" است که آرام و به کمک نسیم دریا پیش می‌رود. گریف آهی کشید و پاسخ داد:

— بالاخره پیدایش می‌کنم... متاسفم... ای کاش "ویلی‌واو" بود... سخنان گریف پایان نیافته بود که "دانی" مسئول هواشناسی کشتی

با لحنی دلسوزانه سؤال کرد:

— من هم امیدوارم شما پیروز شوید...

گریف با نگاهی به چهرهٔ محبت‌آمیز وی خنده‌ای کرد و گفت:

— من در پی گرفتن انتقام نیستم... اما گریفیث خیلی مرد پست و بی‌شرمی است، باید به او حالی کنم که چگونه در زندگی مثل آدم زندگی کند... حرکت ناپسند دیروز و تهدیدهای خشونت‌آمیز وی در امضای کاغذی ساخته و پرداخته و از سوی دیگر نامردی "ژاکوبسن" ریاکار خیلی وقیحانه بود... صحنه‌ای پدید آمد که فقط آنرا می‌توان به ماجراهای دزدان دریائی تشبیه نمود... گریفیث... چه اصراری داشت که من امضاء کنم... خنده‌دارتر که می‌گفت... تاریخ هم یادش نرود... عجیب بود... ولی حیف که از دست من در رفت...

"کاپیتان وارد" که با دقت حرفهای ارباب خویش را گوش می‌داد،

لب به سخن گشود و گفت:

— خیلی دلم می‌خواست نظرم را ابزار کنم... اما چه کنم؟ ا...

گریف که سخن او را قطع کرد و گفت:

— اما چه؟... حرفت را بزن... خیلی دلم می‌خواهد عقیده‌ها

را بدانم... خواهش می‌کنم...

ناخدای "فوندر"، چین به پیشانی خود انداخت و گفت:

— حتماً خواهم گفت، اما...

گریف که تمایل شدیدی نسبت به شنیدن حرفهای او پیدا کرده بود اظهار داشت:

— من نمی‌دانم شما چرا آنچه در دل دارید بازگو نمی‌کنید؟، گفتم که علاقه‌مندم حرفهای شما را بشنوم...
کاپیتان گفت:

— بسیار خوب... البته من فقط عقیده خود را بیان می‌کنم و نظر دیگری ندارم...

گریف که آماده شنیدن بود، در پی لحظه‌ای سکوت بار دیگر کاپیتان را مخاطب قرار داد و گفت:

— منتظر شنیدن عقیده شما هستم...

ناخدا ادامه داد:

— من عقیده دارم... روبرو شدن با آدم‌های پست و بی‌شرمی مثل گریفیث یا ژاکوبسن زیاد جالب نیست، من حاضرم هرچه دارم بدهم و حتی یکبار هم قیافه وحشتناک آنها را نبینم تا چه رسد که تصمیم به مبارزه داشته باشم... زیرا آنها آنقدر ارزش ندارند که من وقت خود را صرف دست و پنجه نرم کردن با آنها بنمایم.

گریف نفس عمیقی کشید پاسخ داد:

— آقای کاپیتان... اما من چنین عقیده‌ای ندارم... بد نیست بدانید من از مبارزه با چنین آدم‌های زیرکی که می‌خواهند با زورگوئی زندگی کنند بسیار خوشحال می‌شوم... آیا شما حاضر هستید زیر بار زور بروید و دم برنیاورید؟...

کاپیتان که از گفته خود پشیمان، به نظر می‌رسید، با احتیاط پاسخ داد:

— بلی من برای گفته‌ام دلیل دارم و آن اینکه، از جانم می‌ترسم...
گریف گفت:

— شما آدم ترسوئی هستید...

کاپیتان وارد که از شنیدن چنین حرفی به خشم آمده بود پاسخ داد:

— نه آقای گریف... من از بروز فاجعه‌ای دردناک بیم دارم، زیرا

ممکن است با شلیک چند گلوله از سوی هر یک از آنها، شما از دیدار

زیبائیهای طبیعت محروم شوید، و چقدر حیف است که انسان زندگی را

به این شکل ناخوشایند ببازد...

وی آنگاه سخن خویش را قطع نمود و به تنظیم عقربه‌های قطب‌نما

مشغول شد و از وضعیت قطب‌نما متوجه وجود ابر در آسمان "گوادلکانار"

گردید، در این لحظه سرعت وزش باد نیز فزونی گرفته بود و بهمین دلیل

بر سرعت "فوندر" افزوده شده بود.

دقایقی بعد "فوندر" از کشتی "کاوری" سبقت می‌گرفت و به رسم

سنت دریاها بین سرنشینان دو کشتی، احترامات متقابل به عمل آمد.

گریف که به کنار عرشه کشتی تکیه داده بود، کاپیتان کشتی "کاوری"

را مخاطب قرار داد و گفت:

— در مسیر خود به کشتی "ویلی واو" برخورد نکرده‌اید؟

کاپیتان کشتی کاوری که جلیقه نجات آبی رنگی به تن داشت و در

زیر سایبان به میله دکل بادبان تکیه داده بود سری تکان داد و پاسخ

داد:

— چرا... همین دیروز گریفیت را دیدم، او در "ساوو" لنگر

انداخته بود و بارگیری می‌کرد، فکر می‌کنم قصد داشت به سفر دور و

درازی هم برود، چون آب آشامیدنی زیادی هم ذخیره می‌کرد، البته

من وقتی از گریفیت پرسیدم این همه آب که در انبار ذخیره می‌کنی برای

چیست، پاسخ درست و حسابی به من نداد...

گریف که از یافتن گریفیت احساس آرامشی پیدا کرده بود برای اطمینان

بیشتر سؤال کرد:

— ببخشید کاپیتان او چه چیزی بارگیری می‌کرد؟

کاپیتان سریعاً پاسخ داد:

— سیب‌زمینی هندی و خوک.

گریف لبخندی زد و گفت:

— بسیار خوب... متشکرم... فقط از شما خواهشی دارم و آن اینکه

اگر او را مجدداً دیدید، از دیدار و گفتگوهایتان با من، چیزی به او

نگوئید... آیا این امکان وجود دارد...

کاپیتان "گاوری"، به علامت قبول مطلب سرش را تکان داد و بعد به

نشانه‌ی خداحافظی دستش را بلند کرد و سکان را بدست گرفت تا از مسیر

خارج نشود و لحظه‌ای بعد با بخاطر آوردن مطلبی فریادکنان گریف را

خطاب نمود و گفت:

— یادم افتاد... آنها امروز بعد از ظهر به "گابرا" می‌روند، ژاکوبسن

این مطلب را به من گفت... آنها تصمیم دارند برای بارگیری شب به

آنجا برسند...

گریف لحظه‌ای در سکوت فرو رفت و بعد خطاب به کاپیتان کشتی خود

اظهار داشت:

— اگر اشتباه نکنم "گابرا" یکی از جزایر مجمع‌الجزایر سلیمان است؟

کاپیتان وارد که با دقت سکان کشتی را در دست داشت و از کشتی

مجاور سبقت می‌گرفت به نشانه‌ی تائید سری تکان داد و گفت:

— بله درست حدس زدید.

بلافاصله گریف افزود:

— اگر فراموش نکرده باشم در خلیج کوچک ساحل آن هیچ‌جای مناسبی

برای لنگر انداختن وجود ندارد... همین‌طور است؟

کاپیتان وارد پاسخ داد:

— جای مناسب؟... ساحل این جزیره پوشیده از تپه‌های مرجانی و

گل‌های دریائی است ، سراسیمی خطرناکی که محل تداخل امواج است در نزدیکی آن وجود دارد که امکان لنگر انداختن را منتفی می‌سازد . همین سه سال پیش بود که کشتی " مولی " در برخورد با تپه‌های زیر آب شکسته و غرق شد ، محل بسیار خطرناکی است ...

گریف به فکر عمیقی فرو رفت و نگاهش را به نقطه دور دستی‌خیره نمود ، او به تجسم اجرای نقشه‌های خویش می‌اندیشید ، تغییر خطوط چهره و گاهی نقش بستن خنده رقیقی بر لبانش ، نمایانگر یافتن راه حل مناسب و رسیدن به اهدافش بود ، اما تفکر او دیری نپائید و پس از چند دقیقه در خود فرو رفتن ، تابی به سیل زرد خود داد و خطاب به کاپیتان وارد اظهار داشت :

– در " گابرا " لنگر می‌اندازیم ...

کاپیتان با تعجب سؤال کرد :

– در گابرا ؟

گریف با قاطعیت پاسخ داد :

– بله در " گابرا "

کاپیتان وارد که دقایقی پیش وضع ساحل خطرناک جزیره " گابرا " را برای ارباب خود تشریح کرده بود گفت :

– ولی

که گریف حرف او را قطع کرد و گفت :

– ولی ندارد ... شما آرام آرام در خلیج این جزیره پیش روید ...

فقط کمی دقت می‌خواهد ! ... البته من با یک قایق کوچک صید بالن از شما جدا می‌شوم ... همراه من شش نفر از سیاهان مسلح خواهند آمد ... ما قبل از روشن شدن آفتاب به شما ملحق می‌شویم ...

کاپیتان وارد که نقشه ارباب خود را بی‌گانه و شاید هم احمقانه می‌پنداشت با تردید نگاهی به او کرد و قبل از آنکه سخنی بگوید ، گریف

به وی گفت:

— شما مطمئن باشید... ما به هدف خود می‌رسیم... هیچ مسئله‌ای نیز بوجود نخواهد آمد... فقط یک تفریح کوچک است... شما فقط تماشا کنید... قول می‌دهم به تماشایش می‌ارزد...

"دانبی" که شاهد گفت و شنود ارباب با کاپیتان بود، سکوت خود را شکست و گفت:

— شما خیلی پشتکار دارید... زندگی شما برای من خیلی جالب است، دلم می‌خواهد که امشب من همراه شما بیایم... چون مطمئن هستم موفق خواهید بود...

گریف که از شنیدن حرفهای هواشناس کشتی "فوندر" قوت قلبی گرفته بود، نفس عمیقی کشید و لبخندی زد و گفت:

— خوشحال می‌شوم شما هم همراه من باشید... وقت را تلف نکنید، فانوس را نفت کنید و کارد و تبرهای خاربری را همراه بیاورید... امشب تفریح جالبی خواهیم داشت...

"فوندر" سینه‌نیلگون آب را می‌شکافت و همچنان به پیش می‌رفت و ارباب ماجراجوی خویش را که با آفتاب سوزان میثاق جاودانه بسته بود به سوی ماجرای جدیدی پیش می‌برد. بالاخره قبل از فرا رسیدن شب "فوندر" به "گابرا" رسید و در تنگنای غروب یعنی هنگامی که وزش باد، آب دریا را به تلاطم انداخته بود در مدخل خلیج قرار گرفت، اینک سپیدی ساحل مرجانی بخوبی دیده می‌شد، سپیدی خیره کننده‌ای که در غروب آفتاب منظرهای شاعرانه پدید آورده بود، سپیدی زیبایی که حتی پذیرای کوچکترین لکه سیاهی نبود تا سیاهی بر سپیدی نقش بندد، بلکه سپیدی به پاکی دل‌های سپید سیاهان، که تا دقایقی دیگر شاید پذیرای مقدمشان بود تا به واقع سپیدی با سپیدی دل‌ها آنها درهم آمیزد و در ماجرای سیاه انسانهای سپید به تاریکی شب بپیوندد.

کارکنان کشتی " فوندر " اینک بادبانها را فرو می کشیدند تا بدین وسیله کشتی را از حرکت بازدارند و همزمان قایق کوچکی را در کنار کشتی به آب می انداختند. از سوی دیگر شش سیاه سانتاکروزی مسلح آماده پریدن به درون قایق بودند، همه چیز طبق نقشه گریف آماده شده بود، تفنگها را آزمایش می کردند، " دانی " هواشناس کشتی که داوطلبانه همراه ارباب شده بود، دو فانوس در دست داشت و آماده فرمان بود. سرانجام گریف دستور ترک کشتی " فوندر " را صادر کرد، سیاهان یکی پس از دیگری به درون قایق پریدند و آرام و بدون سر و صدا در قسمت عقب قایق جای گرفتند، گریف که به نرده کنار کشتی تکیه زده بود و پس از اشاره به " دانی "، وی را نیز راهی قایق کرد و بعد نفس عمیقی کشید و خطاب به کاپیتان وارد که بهت زده چهره ارباب را مینگریست، اظهار داشت:

— کاپیتان ... لحظه خدا حافظی فرا رسیده است ... من نیز باید بروم ... فقط دعا کنید که شب در تاریکی مطلق فرو رود ...
کاپیتان وارد که غرق در صحبت های وصیت گونه گریف شده بود، آهی کشید و گفت:

— مطمئن باشید، امشب شما در تاریکی مطلق خواهید بود و از نور افشانی ماه نیز خبری نیست ... همه جا را ابرهای سیاه پوشانیده است و بدین لحاظ امکان ریزش باران نیز می رود.
گریف که با شنیدن سخنان کاپیتان کشتی قوت قلبی گرفته بود، لیخندی تلخ اما پیروزمندانه بر چهره اش نقش بست و چند بار تکرارکنان اظهار داشت:

— متشکرم ... متشکرم ... متشکرم ...

و سپس به درون قایق پرید و در کنار " دانی " جای گرفت و آنگاه خطاب به کاپیتان وارد که از بالای عرشه آنها را نظاره می کرد فریادکنان

افزود:

- کاپیتان ... بادبانها را در جهت باد بالا بکشید... موتور را خاموش کنید و با سرعت باد و در امتداد ساحل پیش بیایید... دقت کنید که باد شما را از مسیر اصلی خارج نکند... باز هم تکرار می‌کنم وقتی به نزدیکی ساحل رسیدید، آرام آرام حرکت کنید...

وی آنگاه به سیاهان اشاره کرد که پارو بزنند و خود نیز هدایت قایق را برای رسیدن به ساحل در دست گرفت، پس از دقایقی از دور شدن قایق حامل گریف، کشتی "فوندر" نیز بادبانها را در جهت مخالف باد قرار داد و با فشار باد به راه افتاد، راهی بس دشوار را در لابلای تپه‌های مرجانی آغاز نمود، وی مجبور بود برای رسیدن به "گابرا" دماغه را دور بزند و بدین لحاظ مهارت زیاد لازم بود، سرانجام "فوندر" با زحمت بیش از حد کاپیتان وارد از تپه‌های مرجانی عبور کرد و به سوی ساحل آرام که فقط صدای امواج خروشان، سکوت آنرا می‌شکست روان‌گردید و طبق دستور گریف، بادبان را در جهت وزش باد قرار داد و در امتداد ساحل، کشتی را به جریان باد سپرد.

گریف که در پی مقصود، خود را به دریا سپرده بود، نگرانی در چهره‌اش پدیدار گشته بود، وی نگران "فوندر" بود، زیرا عبور وی از راه پیچ در پیچ معبر تنگ دماغه خلیج جزیره "گابرا" کار بسیار دشوار و شاید هم غیرممکن بود، اما نگرانی وی در این مورد بیهوده می‌نمود، زیرا کاپیتان وارد، با مهارت، تنگه را پشت سر گذاشته بود... شاید نگرانی دیگری در دل گریف زبانه می‌کشید و عبور از تنگه بهانه‌ای بیش نبود؟! ... بهر تقدیر قبل از وقوع هر ماجرای از پیش طرح شده‌ای، اضطراب و نگرانی پدیدار می‌گردد و البته اینک گریف را دربر گرفته بود و این گرفتگی بخوبی در چهره درهم و متفکر وی خوانده می‌شد.

ساعتی گذشت و سرانجام قایق کوچک به مدد پاروی سیاهان به

ساحل رسید و لحظه‌ای بعد گریف و همراهان پای به خشکی نهادند. گریف سریعاً "خود را به جنگل وحشی درختان نارگیل کنار ساحل رسانید و چند دقیقه به تجسس و پیاده کردن نقشه، خویش پرداخت و سپس به نزد سیاهان که در خاربنهای ساحلی نشسته بودند بازگشت و گفت:

— برخیزد و همراه من بیایید.

سیاهان بلافاصله از جای برخاستند و در پی او بسوی جنگل پیش رفتند. گریف آنگاه با اشاره دست چند درخت را نشانه کرد و گفت:

— خیلی سریع این درختها را قطع کنید... مواظب باشید که بیش از آنچه می‌گویم درخت دیگری را قطع ننمائید. سیاهان شروع به قطع درختان نمودند و محوطه‌ای تهی از درخت پدید آوردند و طبق دستور فقط دو درخت آنهم به موازات ساحل باقی گذاشتند، به گونه‌ایکه دو درخت به شکل دو ستون پیشانی فضای تهی قرار داشته باشد.

بالاخره شب فرا رسید و همه جا در تاریکی مطلق فرو رفت، گریف که منتظر چنین لحظاتی بود، "دانی" را مخاطب قرار داد و گفت:

— خیلی سریع فانوس‌ها را روشن کنید و بر بالای این دو درخت بیاورید...

و خود در انجام این مقصود به نظارت پرداخت و پس از آنکه هر دو فانوس در ارتفاع مساوی بر روی دو درخت آویزان شد وی خنده‌ای که حاکی از رضایت کامل در پیشرفت کارها برای انجام هدف خود شده بود اظهار داشت:

— خیلی خوب... حالا دو فانوس در بانی در این محل بوجود آمده

است... خیلی جالب است... به انتظار می‌نشینیم...

و بعد غرش‌کنان، خنده‌ای کرد و افزود:

— آری... به انتظار "ویلی واو"... به انتظار "ویلی واو"...

از سوی دیگر کشتی "ویلی واو" در چند مایلی "گابرا" با بادهای

تند ناشی از رگبارهای وحشتناک دست و پنجه نرم می‌کرد و با سرعت بسوی این جزیره پیش می‌آمد، همه در عرشه " ویلی واو" در انتظار رسیدن به ساحل بودند، بخصوص ژاکوبسن که عهده‌دار هماهنگی عملیات در کشتی بود و یک لحظه بی‌دقتی از جانب او موجب می‌گشت که همه به قعر دریا فرو روند و خوراک کوسه ماهیها گردند، بدین لحاظ ژاکوبسن بر دقت خود افزوده بود و همه چیز را به دقت کنترل می‌نمود، وی مرتباً جهت بادبان را نگاه می‌کرد و آنرا با وزش باد تنظیم می‌نمود، مبادا تغییری در مسیر پدید آید.

گرفیث نیز آرام و بی‌خیال و با اطمینان خاطر از مدیریت ژاکوبسن در قسمت جلوی عرشه ایستاده بود و در انتظار رسیدن به ساحل دقیقه شماری می‌نمود.

ژاکوبسن پس از اطمینان از وضعیت کشتی، چند دقیقه قدم می‌زد و با غرش رعد و برق و شدت جریان باد و ریزش باران، مجدداً کار همه کارکنان کشتی را مورد بررسی قرار می‌داد. وی ناگهان بسوی دوستش رفت و گفت:

— گرفیث... نمی‌دانم چرا دچار اضطراب و دلهره هستم؟... با اینکه همه اقدامات لازم را در وضعیت غیر عادی فعلی و در این طوفان بعمل آورده‌ام، باز هم می‌ترسم!... آیا تو هم در این اندیشه‌ای؟... گرفیث که در تاریکی شب غرق شده بود و افکارش با سیاهی شب طوفانی، طوفان زده شده بود، بدون آنکه حرکتی کند و چشمان خود را از سیاهی خیره کننده شب دور دارد پاسخ داد:

— فعلاً " که همه چیز مرتب است... پس نگرانی تو مفهومی ندارد... حتماً " خیلی خسته هستی... نکند نقصی در کشتی پدید آمده؟!... ژاکوبسن بلافاصله پاسخ داد:

— نه... گفتم همه چیز روبراه است...

و آنگاه هر دو در سکوت عمیقی فرو رفتند و با اطمینان از تسلط کامل بر دریای طوفانی، پذیرای شنیدن صدای امواجی شدند که بر بدنه کشتی اصابت می کرد و موجب تکان شدید "ویلی واو" می گشت. اما دیری نپائید که از شدت خشم امواج کاسته شد و اینک صدای غرش امواج در برخورد با ساحل به گوششان می رسید، آنها چند صد متر با ساحل فاصله داشتند و رفته رفته وضع دریا حالت عادی خویش را باز می یافت، ولی آیا پیش رفتن در دریای آرام، نویدبخش بود؟ و آنها راحت و آسوده به ساحل می رسیدند؟...

بهر حال باد از حرکت باز ایستاد، ابرهای سیاه طی چند دقیقه گسسته گشتند و در سیاهی شب، ستارگان به نورافشانی می پرداختند، اینک دماغه "آمبوا" در نزدیکی آنها قرار داشت و سایه های ساحل پوشیده از جنگل نمایان شده بود، گریفیث و ژاکوبسن هر دو به دقت جلو رانگاه می کردند تا بتوانند مسیر مناسبی برای رسیدن به ساحل انتخاب نمایند. گریفیث که مسیر عبور کشتی را می دانست خطاب به ژاکوبسن اظهار داشت:

— در این منطقه، دریا خیلی عمیق است... اگر دقت را از دست بدهیم... امکان بروز خطر خیلی زیاد است... بنابراین بهتر است که خودت هدایت کشتی را به عهده بگیری...

ژاکوبسن بی درنگ بسوی سکاندار سیاه پوست کشتی دوید، او را کنار زد و خود سکان را بدست گرفت و فریادکنان گریفیث را خطاب کرد و گفت:

— گریفیث اکنون من کشتی را هدایت می کنم، شما مسیر را تعیین کنید و به من بگوئید که سکان را چگونه بچرخانم...
گریفیث سر را به عقب برگردانید و گفت:

— ممکن است جهت قطب نما را اعلام کنی؟...
ژاکوبسن که هنوز آب از بدن برهنه و پائین شلوار کوتاه و سپیدش

می چکید نگاهی به قطب نما افکند و جواب داد:

— ما در جهت جنوب غربی هستیم .

گریفیت پس از لحظه ای تعمق اظهار داشت:

— چهل و پنج درجه به طرف مغرب مسیر را تغییر بده . . . متوجه

شدی؟ . . .

ژاکوبسن آرام آرام سکان کشتی را چرخانید و آنگاه فریادکنان گفت:

— طبق گفته شما همین کار را کردم . . .

گریفیت باز هم فریادکنان ژاکوبسن را خطاب قرار داد و گفت:

— خیلی خوب است ، دقیقا " همین زاویه را حفظ کن .

گریفیت که در پی اوضاع نا آرام دریا هنوز روحیه عادی را بازیافته

بود مضطرب و ناراحت چشم به دریا دوخته بود و در انتظار رسیدن به

ساحل دقیقه شماری می کرد و ضمنا " پدرش روی کشتی را به دقت بررسی

می نمود ، مرتبا " ژاکوبسن را در هدایت کشتی یاری می داد ، او چشم به

دماغه " آمیوا " دوخته بود ، وی هنگامی که " ویلی واو " اندکی تغییر مسیر

داد ، فریادی کشید و گفت:

— اوه . . . ژاکوبسن حواست را جمع کن . . . ننگه خطرناکی است . . .

نیم دور دیگر سکان را به طرف مغرب بچرخان .

ژاکوبسن بلافاصله شروع به چرخانیدن سکان نمود و طبق دستور گریفیت

آرام آرام مسیر حرکت کشتی را تغییر داد ، وی سراپا گوش به فرمان

گریفیت داده بود و پس از حصول اطمینان از درستی انتخاب مسیر ، آرامش

خود را بازیافت و لحظه ای بعد سکاندار سیاه پوست کسی را صدا کرد و

به او گفت:

— بیا سکان را بگیر . . . حواست باشد که اشتباه نکنی ، دقیقا " به

دستورات گوش بده . . . در غیر این صورت با بد کسی طرف خواهی بود . . .

وی آنگاه به نزد گریفیت آمد و گفت:

— فکر می‌کنم همه چیز مرتب باشد و ما در مسیر درست قرار داریم. و سپس بادبان را کنترل نمود و آسوده خیال در انتظار باقی ماند، اما دیری نپائید و بادی شدید، وضع عادی "ویلی واو" را دگرگون نمود، یکبار فریاد سرنشینان کشتی بلند شد، صدای جیر و جیر طنابهای بادبان گوش را می‌آزرد و گوئی که خراشی دردناک و جانگداز بر پیکر گریفیت وارد می‌کرد... آری "ویلی واو" از مسیر خود منحرف گشته بود و شدت باد موجب فرو رفتن سکان جلوی کشتی در آب گردید، چه اتفاقی در انتظار آنها بود؟، آیا با این وضع آنها از تنگه رد می‌شدند و دماغه خلیج را دور می‌زدند؟...

در این شرایط همه در جنب و جوش بودند، آب گرم دریا قسمت جلوی عرشه را در بر گرفته بود، شدت باد نیز فزونی می‌یافت و "ویلی واو" را به شدت تکان می‌داد، لحظه‌ها به سختی می‌گذشت، همه در انتظار کاسته شدن شدت باد بودند، اما انتظار بی‌نتیجه بود و هر لحظه فرو رفتن "ویلی واو" در قعر دریا امکان‌پذیر می‌گردید، بنابراین باید چاره‌اندیشی می‌شد و خیلی هم سریع تصمیم لازم در جهت نجات کشتی از چنگال طوفان اتخاذ می‌گردید.

گریفیت که سخت در تنگنا قرار گرفته بود، از شدت ناراحتی کنترل خود را از دست داده بود و مرتب فریاد می‌کشید و دستور در پی دستور صادر می‌کرد اما بی‌نتیجه بود، تا اینکه فکری بخاطرش رسید و فریادکنان به ژاکوبسن گفت:

— بادبان بزرگ را بالا بکشید...

اما خود قبل از اقدام هر شخص دیگری پیش دوید و سیاهی را که طنابهای متحرک بادبان را در دست داشت به کناری زد و آنرا در جهت عکس مسیر باد به قلاب پیچید، ژاکوبسن نیز هماهنگ وی طنابهای این سوی عرشه را به قلابها می‌بست، اما سرعت باد هر لحظه فزونی می‌یافت

و رگبار شدید باران همه را خیس کرده بود، در یک لحظه بادبان بزرگ با صدای وحشتناکی فرو ریخت و لحظه‌ای بعد فریاد وحشت‌زده سیاهان، دلهره و اضطراب گریفیت را فزونی بخشید، ژاکوبسن که تقریباً "کنترل خود را از دست داده بود، از شدت ناراحتی فریاد می‌کشید و در یک نگاه به چهره سیاه پوستی که از ترس در گوشه‌ای از عرشه کمین کرده بود خشمگینانه مشت محکمی کوبید و سریعاً "به محل کار خود بازگشت، همه روحیه خود را باخته بودند و لحظه به لحظه با فزونی شدت رگبار باران و سرعت باد، امید رهایی از چنگال مرگ کمتر می‌شد.

"ویلی واو" نیز با حرکت امواج به این سو و آنسو تغییر مسیر می‌یافت، اما به رغم بادبان سرنگون شده‌اش، دل امواج را می‌شکافت و پیش می‌رفت، گریفیت و ژاکوبسن، هر دو در انتظار کاسته شدن شدت طوفان بودند و مرتباً یکدیگر را دلداری می‌دادند، گریفیت که در پی معجزه‌ای بود و با شنیدن حرف امیدوار کننده‌ای از سوی ژاکوبسن قوت قلب می‌یافت، خطاب به دوستش گفت:

— فکر نمی‌کنم وضع به همین شکل ادامه یابد، باران به زودی قطع می‌شود، این طور نیست؟...

ژاکوبسن که واقعاً "حوصله‌اش سر رفته بود با ناامیدی نگاهی به آسمان کرد و گفت:

— خیلی بد جور به دام افتاده‌ایم... مگر خدا رحم کند... گریفیت به حال نزار او نظری افکند و گفت:

— وضع آنچنان هم که فکر می‌کنی بد نیست... بهر حال باران تا ابد که نخواهد بارید... ما بهمین شکل پیش می‌رویم تا فانوس‌های دریائی را ببینیم، آنگاه جهت نور فانوس‌ها را دنبال می‌کنیم، حالا بهتر است لنگرها را در درون آب رها کنیم... البته باید نزدیک به یکصد و پنجاه پا، لنگر را به اندازیم...

ژاکوبسن لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت:

— اما اگر بتوانیم بادبان را به گردن دکل آویزان کنیم، احتیاجی به لنگر نخواهد بود.

و آنگاه به طرف بادبان رفت و برای بالا کشیدن بادبان مشغول کار گردید. سی دقیقه بهمین منوال گذشت تا اینکه سرنشینان "ویلی واو" با فریاد گریفیث امید تازه‌ای در دلشان بوجود آمد، او می‌گفت:

— من نور فانوس را می‌بینم...

ژاکوبسن به نزد وی آمد و چشمان خسته خود را به نقطه‌ای که گریفیث نشان می‌داد دوخت و با دیدن نور ضعیف فانوس، امید تازه‌ای یافت و از خوشحالی فریادی کشید و گفت:

— تو مطمئن هستی که اشتباه نمی‌کنی؟!...

گریفیث پاسخ داد:

— خاطرت آسوده باشد، همین جا بمان و به من کمک کن، من می‌روم و سکان را می‌گیرم، شما آماده باشید تا بموقع لنگرها را باندازید.

و در حالیکه بسوی سکان می‌دوید، فریادکنان افزود:

— به همه بگو آماده باشند...

و بسوی سکان رفت و آنرا بدست گرفت و امیدوار سکان را می‌چرخانید تا با مانور امواج، کشتی را در جهت نور فانوس‌های راهنما قرار دهد، بالاخره موفق شد و با یک چرخش نود درجه در مسیر فانوس‌ها قرار گرفت. دقایقی گذشت و هر لحظه نور فانوس‌ها بهتر دیده می‌شد، صدای برخورد شدید امواج به ساحل نیز از دور شنیده می‌شد، "ویلی واو" به سختی پیش می‌رفت، در عرشه کشتی همه در تلاش بودند و می‌کوشیدند تا آنجا که ممکن است وضع را در شرایط فعلی نگهدارند و از بروز هر گونه اتفاقی جلوگیری نمایند. ولی تلاش آنها بیهوده بود زیرا در پی چند دقیقه آرامش خیال و با این امید که با رویت سوسوی فانوس‌های

دریائی به زودی به ساحل خواهند رسید، صدائی دهشت‌زا، وضع آرام را دگرگون نمود، " ویلی واو" به صخره‌ای خورد و سکان جلوی عرشه آن درهم شکست، صدا آنچنان بر گوش سرنشینان کشتی نشست که فریاد ترس‌آلود آنان را طنین افکن ساخت و آنها دچار خشم دیوانه‌کننده‌ای نمود، هر کس به سوئی می‌دوید تا پناهی بیابد، ژاکوبسن که در شرایط روحی نامساعدی قرار داشت، با تلاش زیاد خود را از زیر بادبان زیرین کشتی بیرون کشید و به گریفیث رسانید، وی می‌خواست وضعیت بوجود آمده را بررسی نماید، اما تلاطم امواج سریعاً وضع را تغییر داد و کشتی را بلند کرد و از روی صخره به درون آب انداخت و پس از پنج دقیقه وحشت دیوانه‌وار که بر فرد فرد سرنشینان کشتی مستولی شده بود، آرامشی نسبی پدید آورد، زیرا اکنون امکان انداختن لنگر در آب بوجود آمده بود.

گریفیث که از شدت ناراحتی کف دستان به سر خویش می‌فرد و قدرت تصمیم‌گیری را از دست داده بود، به نور فانوس‌های دریائی خیره شده بود و از بخت بد خویش می‌نالید. وی پس از چند لحظه تفکر مغشوش ژاکوبسن را صدا کرد و گفت:

— دارم دیوانه می‌شوم... چطور ممکن است در مسیر فانوس‌های دریائی صخره وجود داشته باشد؟ اِ! اِ! ... ما در کجا هستیم؟ اِ! ... مگر اینجا " گابرا" نیست اِ!؟ ... واقعا" که عجب بد شانسى آوردم... ژاکوبسن با دیدن وضع بد دوستش پاسخ داد:

— سعی کن آرامش خود را حفظ کنی... بیا چند لحظه بنشین تا به کمک هم چاره‌جوئی کنیم.

گریفیث که دیگر تحمل شنیدن هر گونه حرفی را از دست داده بود، فریادی کشید و گفت:

— هرچه فکر می‌کنم چرا به صخره خوردیم علتش را نمی‌دانم!...

آیا زلزله این چنین کرد؟! ... محال بود که چنین وضعی در نزدیکی "گابرا" پدید آید ...

گریفیث سخت دچار حالت عصبی شده بود و متعجب از وضع بوجود آمده همچنان به نور فانوس‌ها خیره مانده بود.

دریا نیز همچنان در جوش و خروش بود، اما از شدت باد و باران کاسته شده بود، ابرهای سیاه از هم می‌گسستند و ستاره‌ها یکی پس از دیگری پدیدار می‌شدند رفته‌رفته آرامشی بوجود می‌آوردند.

دقایقی گذشت، تا اینکه صدای برخورد پارو با امواج دریا همه را متوجه جهت صدا نمود، این صدای پاروی قایق کیست؟!، گریفیث پس از لحظه‌ای اندیشه فریاد برآورد و گفت:

— ویلسن شما هستید؟! ...

پاسخی نشنید، چند بار دیگر نیز بانگ برآورد، اما هر بار بدون پاسخ ماند، از سوی دیگر صدای برخورد پارو با امواج آب هر لحظه رساتر بگوش می‌رسید، تا اینکه در سیاهی شب، قایقی کوچک به کنار کشتی پهلوی گرفت و مردی که چهره‌اش دیده نمی‌شد از پلکان کشتی بالا آمد و در مقابل گریفیث ایستاد و با صدائی آرام گفت:

— از جای خود تکان نخورید! ...

گریفیث که لحن صدای طرف دچار تردید شده بود با دیدن چهره او در تاریکی شب متوجه شد که "داوید گریف" بالای سرش ایستاده و لوله هفت تیر خود را بسوی مغز او نشانه رفته است. در این لحظه گریف خنده‌ای تمسخرآمیز سر داد و گفت:

— شما منتظر حضور "ویلسن" هستید؟! ... عجب چگونه فکر کردید

که از جنگال من رها شده‌اید؟! ...

گریفیث در نور صغیف شانه به چهره آرام گریف دقیق‌تر شد و تازه متوجه دامی که براسش کسرا نهاده بودند گردید، ولی آنچنان بهت‌زده

شده بود که توان سخن گفتن را نداشت و فقط حرفهای مرد مسلح را می شنید! ...

گریف ادامه داد:

— در شرایط فعلی فکر نمی کنم دنبال دردسر بگردید ... شما به اندازه کافی دردسر دارید ... حالا خواهش می کنم "یکهزار و دویست لییره" مرا بدهید تا رفع زحمت بنمایم ... چون باید تنگه را پشت سر گذارم و بسوی "گابرا" بروم ...

گریفیث که در انجام هر عکس العملی و امانده بود به حرفهای گریف گوش می داد، حرفهایی سخت جانگاہ، اما آرام و دور از هر گونه خشم و ... حرفهایی که چون ضربه هایی کشنده بر مغز گریفیث فرود می آمد ...

گریف باز هم ادامه داد:

— بسیار خوب ... من منتظر وصول طلب خود هستم، آن نامه تسویه حساب را هم با خود آورده ام ... من آنرا در مقابل پول امضاء کرده به شما می دهم ... تاریخ وصول هم یادم نمی رود ... خیلی هم خوشحال می شوم که با شما تصفیه حساب کنم ...

گریفیث که از شدت خشم در حال انفجار بود، فریادی کشید و گفت:

— پس دام درست کرده اید؟ ... فانوس های تقلبی بر پا داشته اید تا مرا به گل و لای بنشانید و به مقصود خود برسید؟ ...

گریف که همچنان آرامش خود را حفظ کرده بود پاسخ داد:

— عصبانی نشو ... کاملاً آرام باشید ... فقط به آنچه می گویم عمل کنید؛ حالا خواهش می کنم وقت مرا تلف نکنید ... کافی است "یکهزار و دویست لییره" مرا بدهید تا از خدمتتان مرخص شوم ...

گریفیث که خود را در چنگال حریف اسیر می دید و اکنون به حاکمیت "فرزند آفتاب سوزان" اعتقاد پیدا کرده بود و از سوی دیگر تلاش خویش را برای رهایی از دست وی بی نتیجه می دید و به عبارت دیگر در

مقابل گریف چشم آبی، کاملاً " شکست خورده بود، چاره‌ای جز تسلیم نداشت، پس ژاکوبسن را خطاب قرار داد و گفت:

— فکر می‌کنم مقاومت بی‌فایده باشد، در گاو صندوق را باز کن و " یکهزار و دویست لیبره" این نامرد را بیاور تا به او بپردازم...

ژاکوبسن بی‌درنگ بسوی اتاق گریفیث رفت و دقایقی بعد با مبلغ مورد نظر بازگشت و او را به گریف تحویل داد.

گریف نیز رسید دریافت مبلغ مذکور را به وی تسلیم نمود و گفت:

— یادت باشد که دیگر بفکر کلاهبرداری نباشی و بهتر است که شرافتمندانه زندگی نمایی...

* * *



فصل دوم

گریفیث و پانکبوزن

"داوید گریف" یا فرزند آفتاب سوزان، نام مردی سپید با چهره‌ای سوخته از تابش خورشید است که سیاهان بومی و مهاجرین سپید پوست منطقه حاره با آن آشنائی دارند و به خوبی او را می‌شناسند. این مرد چشم آبی، زندگی گذشته‌اش را پیوسته در متن ماجراها سیری ساخته بود و هر جا که صحنه مبارزه‌ای پدید می‌آمد، چهره می‌گشود و سرانجام پیروز به انتظار ماجرائی دیگر می‌نشست، او زندگی را در سایه ماجراها جستجو می‌کرد و همواره برای مقابله با حوادث خطرناک آمادگی داشت. روزی وی در پی ملاقات با "آلوئیز یوس پانکبورن" در عرشه کشتی کوچک بخاری "برث" بی آنکه متوجه باشد به ماجرائی جدید گام نهاد، ماجرائی که هرگز به آن نمی‌اندیشید، زیرا وی بارها و بارها در برخورد با انسان‌های وحشی، پشت درختان نارگیل و یا بوته‌های سپید و مرجانی ساحل کمین کرده بود. بهر تقدیر این ماجرای ناخواسته، از هنگامی آغاز گردید که وی تصمیم گرفت در گذرگاه "پاپی‌تی" مدت کمی توقف نماید، او ابتدا "آلوئیز یوس پانکبورن" را در میخانه حد فاصل بین دو عرشه کشتی تجارتی‌اش در کنار اتاق آرایشگاه کشتی ملاقات نمود، او مست و

لایعقل همچنان شراب می‌نوشید، گویا او از چند ساعت قبل به " بار " آمده بود و مشغول شده بود، از آنجا که دیدار چنین اشخاص باده‌گساری همواره احساس بدی در تماشاگر باقی می‌گذارد، در گریف نیز یک حالت بی‌توجهی نسبت به او پدید آورد و وی هنگام عبور از جلوی در میخانه با حالت بی‌اعتنائی و با نگاهی سرزنش‌آمیز به وی نگریست.

" آلوئیزیوس پانکبورن " مرد خوش‌سیما و بلند قد و خوش هیکلی بود که حدود سی سال سن داشت و لباس بسیار شیک و ظریفی به تن کرده بود، گریف هنگامی که وی را از روبرو مشاهده نمود، او را ظاهراً " مردی با شخصیت یافت که تمامی خصوصیات یک جنتلمن را دارا می‌باشد، بدین لحاظ باده‌گساری وی را با این شرایط مورد سنجش قرار داد و پیرامون شخصیت وی دچار تردید گردید. زیرا لرزش دست و چشمان بی‌فروغ و خمار و نیز عدم کنترل در گفتار وی، تمامی آثار یک مردانگلیسی را نمایان می‌ساخت و باده‌گساری را بعنوان یک کار روزمره که شاید روح و جسمش را ارضاء می‌کند و او را به حالت بی‌خبری می‌اندازد نشان می‌داد. دیدار بعدی با این مرد خمار هنگامی بعمل آمد که گریف پس از صرف شام، بر عرشه کشتی تجارتی‌اش قدم می‌زد. " آلوئیزیوس " بر نرده‌های کنار عرشه تکیه زده بود و بی‌اختیار می‌گریست.

گریف که علت گریستن و آه‌های سوزان وی را نشانه مستی‌اش می‌پنداشت، بسوی او پیش رفت و گفت:

— آقای محترم ... گریه و آه‌های سوزاننده شما، هر بیننده‌ای را تحت تاثیر قرار می‌دهد... چه عاملی سبب این سوز و گداز شده است؟
مرد جوان و مست با چشمان گریان آهی سوزناک از اعماق دلش برکشید و پس از لحظهای سکوت پاسخ داد:

— اگر شما هم جای من بودید ... بحال زار خویش می‌گریستید ...
گریف کنجکاوانه سؤال کرد:

— ممکن است واضح‌تر توضیح دهید؟
مرد جوان آهی کشید و گفت:

— دیدار صحنه‌های ناخوشایند مرا رنج می‌دهد ... نامرادیهای زندگی
جگر مرا می‌سوزاند و بسیاری مسائل دیگر ...
گریف به وی گفت:

— ولی در هر حال باید تحمل کرد ... چاره‌ای نیست.
مرد جوان با تندى پاسخ داد:

— اما تحمل هم حدود دارد ... آن طرف را نگاه کنید ... آن مرد
و زن را که با هم صحبت می‌کنند ببینید ... آنها بر مخارج من نظارت
دارند ... آنها را استخدام کرده‌ام و پول گزافی در اختیارشان گذارده‌ام ...
تا ...

گریف سخنان او را قطع کرد و گفت:

— اینکه مسئله‌ای نیست ... شما می‌توانید هر دو آنها را اخراج کنید ...
مرد جوان آرام پلکها را روی هم گذارد و پس از پاک کردن قطرات
اشک که بر گونه‌هایش می‌لغزید پاسخ داد:

— اگر می‌توانستم ... حتماً این کار را می‌کردم تا حداقل پول‌های
خود را به دریا نریزم ... واقعاً "نمی‌توانم" ... زیرا آنگاه از نوشیدن
مشروب محروم خواهم شد.

گریف که می‌خواست راه‌حلی برای رهائی او بیابد پیشنهاد کرد:

— باز هم مسئله‌ای نیست شما می‌توانید، در ساحل پیاده شوید و
مشروب بنوشید ...

مرد جوان با شنیدن این حرف بغض‌کنان پاسخ داد:

— چنین کاری غیر ممکن است ... من پول ندارم ... تمام پولهای

خود را در اختیار آنها گذارده‌ام ... و اکنون اگر به پول احتیاج داشته باشم آنها به من نخواهند داد ..

گریف که سخت متعجب شده بود پرسید:

— مگر آنها کیستند؟

مرد جوان بغضش ترکید و گریه‌کنان پاسخ داد:

— این دو به اصطلاح از من مراقبت می‌کنند ...

گریف پرسید:

— شما برای چه احتیاج به مراقبت دارید؟ ...

مرد جوان گریه‌کنان پاسخ داد:

— من زیاد مشروب می‌خورم ... من پول در اختیارشان گذارده‌ام

تا مرا کنترل کنند و از باده‌گساری من جلوگیری بعمل آورند ... اما برعکس

آنها مرا بحال خود رها می‌کنند ... پول‌ها را بالا می‌کشند و ... باهم ...

البته همیشه وانمود می‌کنند که مرا دقیقاً کنترل می‌کنند و بهمین انگیزه

همه جا همراه من هستند ...

وی سپس آهی کشید و افزود:

— من برای آنها چه اهمیتی دارم ! ... شاید از خدا هم بخواهند

که بمیرم ... هرگاه که به حرکات و روابط ناپسند آنها اعتراض می‌کنم ،

بلافاصله مرا تهدید می‌کنند ، آنها می‌گویند که اگر لب به سخن بگشایم ...

از نوشیدن یک جرعه مشروب هم محروم خواهم شد ...

وی آنگاه شروع به گریستن نمود ، گریه‌ای که از اعماق روحش منشاء

می‌گرفت و هر انسانی را به ترحم و امیدداشت ، از سوی دیگر گریف آنچنان

تحت تاثیر مسائل عاطفی و حال نزار این مرد جوان و مفلوک قرار گرفته

بود که او را وادار می‌کرد به کمک یا شاید نجات او بشتابد و در میان

تمام ماجراهائی که تاکنون پشت سر گذارده بود ، گام به ماجرائی نهد که

از معیارهای کاملاً " تازمائی برخوردار بود ، بهر حال گریف با نگاهی ترحم‌آمیز

بر چشمان اشک آلود وی به شنیدن سخنان جوان مایوس و ناامید پرداخت ،
وی می گفت :

— شما فکر می کنید شرایط زندگی جوانی مثل من دائم الخمر و سست
اراده ، جز این باید باشد ؟ ... در مقابل حرکات آنها ، چه کاری از دست
من ساخته است ، چاره ای دارم ؟ ... فکر نمی کنم ! ... باید بسوزم و
بسازم ، زیرا زندگی من بستگی به اراده این دو نفر دارد ... آه که دیگر
کاسه صبرم لبریز شده ... ایکاش بمیرم و از این زندگی ننگین خلاص شوم .
" آلوتیزیوس " سپس سر را به طرف آسمان بلند کرد و پس از چند
لحظه تماشای ستاره ها ، آهی کشید و روبه گریف کرد و گفت :

— احساس سرما می کنم ... بندبند وجودم می لرزد ... برویم ...
برویم پائین ... شاید دقایقی بتوانم آنها را فراموش کنم ...
و سپس از روی نرده کنار عرشه بروی پاهای خود ایستاد ، اما قادر
نبود که تعادل خود را حفظ کند ، گریف زیر بازوی او را گرفت و بسوی
پلکان هدایتش نمود ، او ناگهان بر جای ایستاد و با چهره های خشمگین و
انتقامجویانه به خود قدرتی داد و گفت :

— این را هم بگویم ، درست است که من یک الکلیک مزمن هستم ،
اما اگر بخواهند پنجاه هزار دلار مرا بالا بکشند ، خدمتشان می رسم ، هنوز
صدایم را نشنیده اند ... واقعا " که خیلی وقاحت دارد ، اصلا " به روی
خودشان نمی آورند ، مرا بحال خود رها کرده و مشغول خوشگذرانی هستند ...
می دانم با چه حيله ای از شر آنها خلاص شوم ...

وی آنگاه به جستجوی شیئی در جیبهای پالتو خود پرداخت و پس
از چند لحظه آهنی درخشان را بیرون آورد و گفت :

— این تکه آهن را می بینید ... همین مرا نجات خواهد داد ...
شاید به من بخنید ... اما این تکه آهن قادر به انجام خیلی کارهاست ...
و سپس به چهره گریف نگاهی کرد و افزود :

— شاید باور نمی‌کنید؟ ... اما من به شما اطمینان می‌دهم! ...
 گریف نگاهی به تکه آهن کرد، فلزی درخشان و نوک تیز را مشاهده
 نمود و با کمی دقت دریافت که یک قلاب مسی بزرگ مخصوص کشتی‌های
 بادبانی است ... او متعجب گردید که چگونه یک مست دائم‌الخمر قصد
 کشتن دو جوان را نموده است! ... آیا واقعا " می‌خواهد
 آنها را بکشد؟ ... او عقلش به این اقدام خطرناک و فاجعه‌آمیز میرسد؟!
 اما قبل از هراظهار نظری، مرد جوان سکوت چند لحظه‌ای را شکست
 و گفت:

— فکرش را کرده‌ام! ... نقشه بسیار خوبی هم دارم ...
 گریف پرسید:
 — چه نقشه‌ای! ... نقشه کشتن آنها را؟! ...
 مرد جوان که به سختی گام برمیداشت، به روی یک پای خودایستاد
 و گفت:

— بیچاره مادرم ... او فکر می‌کند که من با این سفر دیگر لب به
 مشروب نمی‌زنم ... دلم برای خوش‌باوری او می‌سوزد، نمی‌دانید که چه
 حقه‌ای زدم! ... طفلکی چقدر دلش می‌خواست که پسرش از شر الکلی
 خلاص شود ... بله شاید طبیعت از من انتقام می‌گیرد ... من سر او
 کلاه گذاشتم ... به یک دکتر مشهور رشوه دادم تا سفری دور و دراز را
 برایم تجویز نماید! ... فکرش را بکنید، گناهکار نیستم؟! ... اما چاره‌ای
 ندارم و باید از شر این دو پرستار خلاص شوم ...

گریف که با کنجکاوی فوق‌العاده‌ای حرفهای او را گوش می‌داد پرسید:
 — شما با این حالت مستی چگونه می‌توانید خود را رها کنید؟! ...
 شما حتی قادر به ایستادن روی پاهای خود نیستید! ...

مرد جوان که با شنیدن سخنان گریف حالتی مغرور و مردانه پیدا
 کرده بود، بلافاصله پاسخ داد:

— مطمئن باشید... قادر خواهم بود... کافی است به "پاپی تی" برسیم، فوراً" ناظر خرج را وادار می‌کنم که برای ادامه سفر یک کشتی بادبانی اجاره کند... وبعد نقشه‌ام را عملی می‌کنم... آنها حتی فکرش را هم نخواهند نمود... آنها فکر می‌کنند که الکل عقل مرا ربوده است... اما دقیقاً "اشتباهشان همین است... زیرا خود می‌دانم که همه چیز را می‌فهمم و آنها دارند سر من کلاه می‌گذارند...
وی آنگاه گریف را خطاب کرد و گفت:

— آقای محترم... باور کنید که همه چیز را می‌فهمم... حالا بد نیست که در خدمتتان بیک آخر شب را بنوشیم... آخر من آرامش را در مشروب جستجو می‌کنم...

وضع اسفناک و فلاکت‌بار "آلوئیزیوس" بقدری در روحیه گریف تاثیر گذارده بود که وی حتی یک لحظه هم از یاد مرد جوان خوش سیما غافل نمی‌شد، گاهی شبها چشم به ستاره‌ای می‌دوخت و به تباهی "آلوئیزیوس" اسف می‌خورد، بخصوص که چند روز بعد خبرهای ناگواری از وی می‌شنید و یا مشاهده می‌نمود، او شهر "پاپی تی" را به لجن کشیده بود و با حرکات ناپسند و شرم‌آور، تنفري شديد در مردم اين شهر پديدار ساخته بود. گاهی گریف او را هنگام انجام کارهای ناشایست می‌دید، حرکاتی را که سالها ساحل دریای "پاپی تی" و حتی پانسیون "لاوینا" بخود ندیده بود.

مرد جوان خمار گاهی عریان در خیابان قدم می‌زد و یا در وسط روز شلوار شنا می‌پوشید و به این سو و آن سو می‌دوید، در یک روز گرم خود را برای مبارزه در یک مسابقه بوکس با یکی از باربرهای کشتی آماده می‌کرد، روز دیگری در مصاف با "برث" ناک اوت می‌گردید، روزی گریف او را در وسط میدان شهر دید که در یک چاله کم عمق شیرجه می‌رود، پیرمردی تعریف می‌کرد که هیچ دیوانه‌ای حرکات او را انجام

نمی‌دهد، او روزی از یک ارتفاع بیست متری اسکله خود را به وسط بادبان کشتی "ماریپوزا" پرت کرد، او کشتی کهنه و قدیمی و ازکارافتاده‌ای را به چند برابر قیمت آن اجاره نمود اما ناظر خرج وی از پرداخت مبلغ اجاره خودداری نمود، او فروشگاه کوچک مردی جذامی و نابینا را خریداری کرد و تمامی اجناس موجود در مغازه را حراج نمود، صحنه‌ای خنده‌دار بود، سه بار پلیس برای متفرق کردن مردم که در مقابل مغازه اجتماع کرده بودند به دخالت پرداخت و سرانجام مجبور به جلب او گردیدند و جریمه‌اش کردند.

پرستار و ناظر خرج او که واقعا "از حرکات ناپسند و زننده وی به‌ستوه آمده بودند، سرانجام یک روز صبح، یعنی در بامداد هفتمین روز ازدواج خود با کشتی "ماریپوزا" که به سوی "سانفرانسیسکو" حرکت می‌کرد فرار را برقرار ترجیح دادند، اما قبل از رفتن مبلغی حدود چهل لیره به وی بخشیدند...

چند روز بدین منوال گذشت و "آلوئیزیوس" تمامی پولها را به آتش الکلیسم کشید و مفلس و بی‌کس به وضع اسفناکی افتاد و طعم تلخ بیچارگی را احساس نمود. تنها و بی‌پول در شهری غریب و دور افتاده واقعا "دردناک است... اما "مادام لاوینا" صاحب پانسیون لاوینا که زنی فوق‌العاده مهربان و رئوف بود، به وی پناه داد، این زن همواره بی‌پناهان را پناه می‌داد و بدین لحاظ به زنی نیکو کردار و انسان دوست شهرت داشت. او روزی که فقط در یک لحظه مرد جوان باده‌گساری را در حالت عادی دید، صدایش کرد و جریان فرار پرستار و ناظر خرجش را به او اطلاع داد و ضمن همدردی با وی خاطرنشان ساخت که وی می‌تواند همچنان در پانسیون "لاوینا" باقی بماند و علیرغم به پایان رسیدن پولهایش با خیال راحت زندگی کند... خلاصه آنکه آه از نهاد مرد جوان بیرون آمده بود و زندگی دردناک و رقت‌آور او که به ولگردان اقیانوس آرام

شبهت بسیار زیادی داشت، واقعا " دل را می‌سوزاند و حس ترحم هر جنبنده‌ای را برمی‌انگیخت.

گریف نیز در بندر " پای‌تی " سرگرم تفریح و گاهی بازدید از موسسات و بررسی فعالیت کشتیهای تجارتی‌اش بود، شبی در زیر بادبانهای عقبی کشتی خود " کیتیاوک " قدم می‌زد که اعلامیه‌ای کاغذی که بر دیوار چسبانده بودند نظرش را جلب کرد، در این اعلامیه نوشته شده بود:

" به داوطلب تعهد می‌دهم، چنانچه مرا با کشتی‌اش به یکی از جزایر خالی از سکنه واقع در اقیانوس آرام برساند و تسهیلات لازم را در بهره‌برداری از سرمایه‌ام پدید آورد، وی را در دارائی و سرمایه شریک خواهم نمود، علاقمندان می‌توانند به پانسیون مادام لاوینا مراجعه نمایند. "

با احترام (فولی)

متن اعلامیه آنچنان گریف را متعجب ساخته بود که حدی نمی‌توان برایش تعیین نمود، چه کسی با وجود فرزند آفتاب سوزان اجازه چنین جسارتی را بخود داده است؟ او سالها و ماهها و روزها و ماجراهای گوناگون را پشت سر نهاده و با علاقه و پشتکار زحمت کشیده تا حکمران دریاها گشته، حال چه کسی می‌خواهد پایش را در کفش او نماید؟

موضوع جالب و در عین حال خنده‌داری بود که گریف را واداشت بی‌درنگ بسوی پانسیون " مادام لاوینا " حرکت نماید، پس از آقای " کارلس " خواست که چند پارو زن در اختیارش بگذارد تا وی خود را به ساحل برساند. کمک ناخدا پکی عمیق به پیپ خود زد و فریادکنان یکدسته پارو زن سیاه را که سرگرم خواندن آواز بودند احضار کرد، سیاهان نوی هیکل با شنیدن صدای " کارلس " که قیافه‌ای جذاب داشت و از هالی نروژ بود، سریعاً " خود را به عرشه رساندند و قایق کوچکی را برای

استفاده ارباب خویش آماده نمودند. ساعت هشت و سی دقیقه شب، گریف به ساحل رسید و بی‌درنگ بسوی پانسیون "مادام لاوینا" رهسپار گردید و پس از پشت سر گذاردن چند خیابان، در پانسیون را به صدا درآورد و از "مادام لاوینا" پرسید:

— آقای "فولی" اینجا زندگی می‌کند؟ ... می‌خواهم او را ببینم ... ممکن است او را خبر کنید؟

مادام از نحوه بیان گریف متعجب گردید و گفت:

— بله کاپیتان او اینجا زندگی می‌کند ... تا چند لحظه دیگر او را برای ملاقات با شما مطلع می‌نمایم ...

و آنگاه سر برگردانید و با لهجه بومی یکی از مستخدمین صدا کرد و دستوری به وی داد، مستخدم سریعاً به طبقه بالا رفت و دقیقه‌ای بعد بازگشت و خبر آورد که "فولی" هنوز به پانسیون مراجعت ننموده، "مادام لاوینا" گریف را خطاب قرار داد و گفت:

— آقای کاپیتان مناسقم ... مطمئناً از دیدن شما خوشحال می‌شدند، من حتماً آمدن شما را به ایشان می‌گویم ... شما در کشتی "کیتیاوک" هستید؟ درست می‌گویم؟ ...

گریف پاسخ داد:

— بله من در آنجا هستم ... فرمایشی دارید؟ ...

"مادام لاوینا" کف دستها را بهم مالید و گفت:

— دلم می‌خواهد هنگام مذاکره "فولی" با شما حضور داشته باشم ...

گریف که دچار شک شده بود گفت:

— طرف من مگر یک مرد نیست؟

مادام "لاوینا" سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

— اما من دلم برای او می‌سوزد، او جوان خوش‌سیما و نجیب‌زاده‌ای است، من از نگهداری او عاجز نیستم ... اما نمی‌توانم او را در عالم

بیهودگی ببینم، شما می‌توانید به او کمک کنید... شاید در مسیر زندگی سالم و سازنده قرار گیرد... باور کنید من خیلی دلم برای جوانی او می‌سوزد...

گریف مغرورانه پرسید:

— او اهل کجاست و از کجا آمده؟

"مادام لاوینا" شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

— نمی‌دانم... ولی هر چه هست و از هر کجا که آمده باشد نیاز به کمک دارد و همانطور که گفتم شما می‌توانید بزرگترین خدمت را در زندگی به او بنمائید.

گریف بی‌آنکه سخنی بگوید با تکان دادن دست خداحافظی کرد و به کشتی خود بازگشت و بر روی عرشه روی صندلی نشست و شروع به مطالعه مجله کهنه‌ای نمود و بتدریج به خواب رفت، اما هنوز به عمق خواب نرفته بود که با صدای گریه سوزناک مردی از خواب پرید. چشمان خود را گشود، اما هنوز حالت طبیعی و عادی خود را نیافته بود، همزمان صدای ضربه‌های زنگ ساعت کشتی مجاور کشتی وی به گوش رسید، زنگ ساعت، چهار ساعت بعد از نیمه شب را اعلام می‌کرد، گریف به یاد صدای گریه‌ای که شنیده بود از جای برخاست و جهت صدا را جستجو کرد، پس از لحظه‌ای صدای پرتاب شدن جسمی را شنید که ناله‌کنان به سطح آب اصابت کرد، بلافاصله پائین آمد، مردی را دید که در تاریکی شب با فغان و ناله سعی در بالا نگهداشتن خود در سطح آب را دارد، فوراً چراغ کنار دکل را به سطح آب برگردانید و با دست زیر بازوی مردی را که روی آب دست و پا می‌زد گرفت و سریعاً بالا کشید، این مرد "آلوئیزیوس" بود که اینک بوسیله گریف از آب گرفته می‌شد، مردی که طی چند هفته باده‌گساری بسیار نحیف و رنجور شده بود، او قبل از آنکه گریف سئوالی کند، شروع به سخن نمود و توضیح داد:

— چاره‌ای نداشتم... خود را با شنا به اینجا رساندم، چند بار نزدیک بود غرق شوم... نمی‌دانید به چه روزی افتاده‌ام... آنها مرا بحال خود گذاردند و گریختند... روزهای سختی را می‌گذرانم... چاره‌ای ندیدم جز اینکه خودم را به شما برسانم... چیزی نمانده بود در این آخرین لحظات به ته آب فرو روم... هرچه کردم نردبان کشتی را نیافتم... وی که با شتاب عجیبی سخن می‌گفت و بغض گلویش را می‌فشرد، گریه تاثرانگیزی سر داد و در حالیکه می‌لرزید به سختی نیز می‌گریست... لحظاتی بدین ترتیب گذشت، وی سپس ناله‌کنان ادامه داد:

— تنها چاره‌ای که دیدم... خود را به شما رساندم... من نیاز به کمک دارم...

وی در حالیکه آب از بدنش می‌چکید و از خطری که پشت سر نهاده بود بخود می‌لرزید، گریه‌کنان افزود:

— اگر ممکن است حوله‌ای بمن بدهید تا خود را خشک کنم... البته اگر کمی هم مشروب بیاشامم، حالت عصبی‌ام بهتر خواهد شد... آنگاه آمدن خود را به اینجا توضیح می‌دهم...

گریف نگاهی به حال نزار و قیافهٔ پریشان وی نمود و گفت:

— سعی کنید خود را کنترل کنید... شما فقط ترسیده‌اید... یا شاید...

مرد جوان که به سختی روی پای خود ایستاده بود پاسخ داد:

— نه... من مست فیستم... از سرما هم نمی‌لرزم... فقط چون متوجه شدم که شما...

— گمان می‌کنم شما همان آقای کاپیتان گریف هستید که به پانسیون "مادام لاوینا" آمده بودید!...

و بعد آهی کشید و گفت:

— اوه آقای گریف... من همان آقای فولی هستم که اعلان داده

بودم ... چاره‌ای جز این کار نداشتم ... متأسفانه شما هنگامیکه به پانسیون آمده بودید من آنجا نبودم ...

وی آنگاه نگاهی به چهره بی‌تفاوت گریف افکند و افزود:
 - نمی‌دانم درست فکر کرده‌ام ... شما دلتان می‌خواهد به من کمک کنید؟! ...

گریف پاسخی نداد و همچنان به قیافه پریشان ورنجور او که نشانه وضعیت غیرعادی روانی یک الکلیک است، نظاره می‌کرد ... مرد جوان که از سکوت او دچار ناامیدی شده بود با تردید گفت:

- از آمدن من ناراحت شده‌اید؟! ... باور کنید من مست نیستم ... نوشیدن مشروب در پانسیون "مادام لاوینا" برای من جیره‌بندی شده است، چند روز است که بیش از دو گیللاس، اجازه نوشیدن مشروب را ندارم ... باور کنید ... راست می‌گویم ...

اما باز هم پاسخی نشنید و در این لحظه که احساس ترس می‌نمود با صدائی لرزان گفت:

- آقای گریف ... کافی است دستور دهید یک قایق مرا به ساحل برساند ... چون فهمیدم که شما به پانسیون آمده‌اید ... تصور کردم میل به نجات من دارید ... شما تنها کسی بودید که تحت تاثیر اعلان من قرار گرفتید! ...

گریف بی‌آنکه سخنی بگوید، چند لحظه پلکها را برهم نهاد و سپس با اشاره دست "آلوئیزیوس پانکبورن" را به اتاق خود هدایت نمود.

مرد جوان که در فضای گرم اتاق نیز همچنان صدای بهم خوردن دندان‌هایش به گوش می‌رسید، با نگاه به گامهای گریف که به سوی بطری مشروب پیش می‌رفت، امیدی تازه یافت و به انتظار عکس‌العمل آقای گریف سکوت کرد. گریف نیز پس از آنکه گیللاسی مشروب به وی داد، نگاه ترحم‌انگیزی به ولع مرد جوان هنگام نوشیدن مشروب نمود و آنگاه حوله‌ای

برایش آورد و سپس به طرف قفسه لباسهایش رفت و یک پیراهن و شلوار نیز به او داد و گفت:

— این لباسها را بپوش... بعد بگو سر تو چه آمده است... خیلی دلم می‌خواهد از زبان خودت بشنوم... بخصوص هدف تو را در مورد آن اعلان بدانم...

"آلوئیزیوس" که خود را در شرایط مناسبی می‌دید تا حدودی اطمینان خاطر پیدا کرده بود، گیللاس مشروب را بالا کشید و آنگاه پس از خشک کردن سر و بدن و پوشیدن لباس، آه عمیقی کشید و با نگاه مشتاقانه‌ای بطری مشروب را نگریست، اما قبل از آنکه موفق به نوشیدن گیللاس دوم شود، گریف پیش رفت و بطری مشروب را در قفسه گذاشت و گفت:

— فکر می‌کنم روبراه شده‌ای... من آماده شنیدن هستم...
مرد جوان که اینک بر بیان لرزان چند لحظه پیش خود تسلط یافته بود، گفت:

— از محبت شما سپاسگزارم... خیلی دلم می‌خواهد آنچه در دل دارم بگویم، اما ابتدا سوگند یاد می‌کنم آنچه را که بر زبان می‌آورم، حقیقتی است که شاید تاکنون برای کسی بیان نکرده‌ام... شاید محبت و صداقت شما موجب گشته تا جز حقیقت چیز دیگری بر زبان نیاورم...
وی که تحت تاثیر حرفهای خود قرار گرفته بود با نگاه به چشمان گریف که دقیقاً به او خیره شده بود، بغض آلوده ادامه داد:

— آقای گریف... حالم کاملاً خوب است... باور کنید مست نیستم...
با تمام نکبتی که مرا در خود غرق کرده به شما می‌گویم... حرفهایم را باور کنید... زیرا آگاه هستم که در چه منجلابی فرو رفته‌ام و همین آگاهی نشانه هشیاری وجدان من است، بهمین هشیاری وجدان سوگند می‌خورم که حرفهایم عاری از هرگونه دروغ و تزویر و ریا می‌باشد... بعلاوه شما انسان سالمی هستید و می‌دانم که به راحتی حقیقت را می‌فهمید...

وی سپس چند لحظه‌ای سکوت کرد و غرش‌کنان گفت:

— واقعا " که من چه انسان کثیفی هستم! ... خود را چگونه به الکل آلوده‌ام، هم‌اکنون سلولهای بدن من در محاصره الکل هستند... الکی که بتدریج وجود مرا به کام مرگ خواهد کشانید... آه که ندانسته خود را به نابودی کشاندم...

آقای گریف سکوت خود را شکست و به آرامی گفت:

— حق دارید که اینگونه خود را سرزنش کنید... اما چه فایده؟! ... شاید خیلی دیر شده باشد... و شاید هم...

"آلوئیزیوس" سخن او را قطع کرد و پرسید:

— و شاید هم چه... ممکن است منظورتان را واضح‌تر بگوئید... خواهش می‌کنم... به خدا قسم که در جهنم می‌سوزم... شما راه‌حلی دارید؟...

گریف بی‌آنکه پاسخی دهد، آماده شنیدن سخنان وی گردید.
"آلوئیزیوس" نیز لحظاتی سربه زیر افکند و سپس با قیافه‌ای جدی شروع به سرگذشت خود نمود.

— شرم دارم که بگویم... من یک آدم تحصیل کرده‌ام... شاید بهتر است که اینگونه عنوان کنم... انسان مفلوک و بی‌اراده و الکی که پیش روی شماست... روزی در استرالیا متولد شد، در "یورک" و "یال" تربیت یافت... او دارای درجه لیسانس در ادبیات و درجه دکترا در فلسفه است... او قهرمان شنا و دارای بالاترین رکورد شنای زیر آبی است... او به ماهی معروف بود... او دریای خروشان، سی میل شنا می‌کرد... او انسانی شاد و سرحال و دوست داشتنی بود... اما حالا...

و سپس در لحظه‌های سکوت بغض را در گلو خفه کرد و ادامه داد:
— مسخره است... واقعا " هم مسخره است... حالا چه هستم؟ و

که هستم؟ خودم هم نمی‌دانم... حتماً "قهرمان تمام الکلی‌های جهان...
 حتماً" رکورددار نوشیدن ویسکی... حتماً "دارای دکترای بدبختی...
 آه که چقدر دردناک است... هرگز به خود نیاندیشیده بودم!...
 شاید غمگساری نداشتم... شما مرد جدی و مرد کار و فعالیت هستید...
 بهمین دلیل است که در نزد شما و در این لحظه غم‌انگیز... دلم برای
 خودم می‌سوزد...

گریف که وی را غرق در احساس عاطفی می‌دید، شدیداً "تحت‌تاثیر
 حرفهای او قرار گرفته بود... اشک حلقه زده در چشمانش برق می‌زد...
 اما خود را کنترل نمود و گفت:

— خواهش می‌کنم بی‌آنکه تحت‌تاثیر زندگی دردناک و گذشته تاسف
 انگیز خود قرار بگیرید، با آرامش بیشتر ادامه دهید:

مرد جوان که به سختی خود را کنترل می‌کرد گفت:
 — نه... نه... من مست نیستم... از آدمهای معمولی هم‌هشیارتر
 هستم، دقیقاً "همه چیز را می‌فهمم... سعی می‌کنم حرفهایم را خلاصه
 کنم... آیا شما را خسته کرده‌ام؟...
 گریف بلافاصله پاسخ داد:

— بهیچوجه... خیلی هم خوشحال می‌شوم...
 "آلوئیزیوس" سپس ادامه داد:

— مادرم انگلیسی و در قید حیات است، پدرم نیز آمریکائی و از
 اهالی "آناپولیس" است، او به هنگام جنگهای سال ۱۸۲۲ که منجر به
 تجزیه ممالک کشورهای آمریکای جنوبی گردید، با درجه ستوانی در کشتی
 "سوانه" خدمت می‌کرد. وی در یکی از ماههای همان سال به همراه
 ناخدا "پول شربی" ماموریت می‌یابد که به جزیره‌ای در اقیانوس آرام
 سفر کند و از آنجا زغال حمل نماید... البته من نمی‌خواهم نام آن جزیره
 و کشوری که بر آن تسلط داشت به شما بگویم... زیرا این کشور هیچگاه

به این جزیره توجهی نکرد ... شاید هم برایش مهم نبود ... در هر صورت پدرم به آن جزیره سفر نمود و روزی که کشتی را بارگیری می‌کردند، وی به گشت و گذاری هم در آن منطقه پرداخت و هنگامیکه در مزرعه پشت رستوران ساحلی این جزیره قدم می‌زند، سه قلاب بندمی را می‌یابد. گریف خنده‌کنان صحبت‌های او را قطع کرد و گفت:

— عجیب است که شما نام آن جزیره را از من پنهان می‌کنید! ...
واقعا "عجیب است ... من نام جزیره را می‌دانم ... می‌خواهید نام آن جزیره انبار زغال را به شما بگویم؟! ...
آلوئیزیوس گفت:

— مهم نیست ... آیا می‌دانید قلاب‌بندها متعلق به که بود؟ ...
این مهم است ... زیرا اکنون این قلاب‌بندهای می نزد من است ...
گریف بلافاصله پاسخ داد:

— بله ... این قلاب‌بندها متعلق به "جانی بلاک" است، وی شب قبل از مرگ خود، آنها را از کشتیش بیرون برد و پشت رستوران ساحلی متعلق به "اوسکار" که اکنون در "پینوپینی" کاسی می‌کند روی زمین کوبید. "جانی بلاک" از سفری دور و دراز آمده بود، او در این سفر یک ماهی بزرگ هم شکار کرده بود و قصد داشت به تجارت چوب صندل بپردازد، همه دریانوردان داستان زندگی او را می‌دانند ...

"آلوئیزیوس" به نشانه تأیید سرش را تکان داد و گفت:

— میدانید که این ماجرا چگونه ادامه پیدا کرد؟ ...

گریف روی صندلی خود جابجا شد و پاسخ داد:

— این داستان را من از دیگران شنیده‌ام، زیرا ماجرای "جانی بلاک" سالهای قبل از ورود من به منطقه‌ای اتفاق افتاده است و من آنچه می‌گویم در حقیقت تکرار گفته‌های دیگران است.

مرد جوان که به گریف خیره شده بود گفت:

— دریانوردان، معمولاً داستانهای زیادی می‌دانند، اما شاید در این مورد کم و زیاد هم کرده باشند.

"آلوئیزیوس" که مشتاقانه سخنان گریف را دنبال می‌کرد، گفت:

— آنها چگونه این ماجرا را تعریف می‌کنند؟...

گریف گفت:

— بهر حال در نقل قول آنها موضوع اصلی یکی است و تغییری نکرده است. می‌گویند سالها پیش یک کشتی جنگی متعلق به کشور "اکوادور" از قسمت شرق می‌آمده تا به کشور خود برود، در آن زمان که "جانی بلاک" بدروود حیات گفته است، افسران این کشتی قلاب‌بندها و کتاب سرعت‌نمای کشتی وی را برمی‌دارند و بسوی مغرب یعنی کشورشان می‌روند، از این جریان چند ماه می‌گذرد و این کشتی جنگی به هنگام بازگشت از ماموریتی دیگر به کشور خود، در جزیره "پینوپینی" متوقف می‌گردد و گویا به شن می‌نشیند.

"آلوئیزیوس" سخنان او را قطع کرد و گفت:

— درست است، این ماجرا هنگامی اتفاق می‌افتد که سرنشینان کشتی در حال فرار بودند، زیرا انقلابیون علیه افسران فدرال که می‌خواستند آمریکای جنوبی را مانند آمریکای شمالی بصورت ایالات متحده درآورند قیام کرده بودند... بله آنها که تاب مقاومت نمی‌آوردند، تمامی پولهای صندوق بانک شهر را که حدود یک میلیون دلار طلا بوده با خود به کشتی می‌آوردند و سریعاً لنگرها را می‌کشند و فرار می‌کنند...

گریف سخنان وی را ادامه می‌دهد:

— بله این مبلغ را که تماماً سکه‌های انگلیسی بوده با کشتی "فلیرت" می‌دزدند و می‌گریزند، البته ناخدای کشتی مذکور به تنهایی این کار را نمی‌کند، بلکه چند افسر دیگر در این سرقت و فرار شبانه شرکت می‌کنند. مرد جوان خنده‌ای بر چهره‌اش نشسته بود و با تکان دادن سر هوش

و ذکاوت گریف را مورد تأیید قرار می‌داد، وی با تطبیق سخنان گریف و آنچه که در ذهن داشت، حرفهای گریف را قطع کرد و گفت:

— شما چقدر از این ماجرا اطلاع دقیق دارید! ...

که گریف ادامه داد:

— البته این داستان دیگر کهنه شده است، فکر می‌کنم تمام کشتی‌هایی که در بندر لنگر انداخته بودند، فرار را برقرار ترجیح می‌دهند، چاره‌ای هم نداشتند، چون اطراف شهر سنگربندی شده بود و انقلابیون چند ملیتی تا آخرین نفس با دشمن جنگیدند، متأسفانه سران جنبش انقلابی نتوانستند خود را نجات دهند و مجبور به مصالحه گردیدند، بهمین خاطر "روجا سالسر" یکی از شبه نظامیان رشید انقلابیون پس از یک راه‌پیمایی اجباری در سمت "کیتو" عملاً شکست خود را اعلام داشتند، از این پس تعقیب طرفداران رجال انقلابی آغاز گردید و از سوی دیگر تنها کشتی بخاری باقیمانده دولتی به تعقیب کشتی "فلیرت" می‌پردازد و گویا این کشتی را در حد فاصل مجمع‌الجزایر "بانک" و "هبرید جدید" می‌یابد و بلافاصله آنرا توقیف می‌کند، اما تلاش نیروی دریائی "اکوادر" بی‌نتیجه می‌ماند، زیرا یک شب قبل از توقیف کشتی، ناخدای آن بر اثر شدت بیماری تب زرد چشم از این جهان فرو بسته بود ...

"آلوئیزیوس" نفس عمیقی کشید و با کنجکاوی پرسید:

— آنها با معاون ناخدا چه کار کردند؟ ...

گریف روی صندلی خود جابجا شد و پاسخ داد:

— در آن موقع معاونی وجود نداشت، زیرا یک هفته قبل از توقیف کشتی، معاون ناخدا که برای تهیه آب آشامیدنی، سیاهان بومی "بانک" را تحت فشار شدید قرار داده بود و از آنها بیگاری می‌کشید، بدست یکی از سیاهان به خشم آمده به طرز وحشتناکی به قتل رسیده بود، به این ترتیب کسی برای پاسخگوئی به دولت زنده نبود، بدین لحاظ به دور از

رعایت موازین بشری، کارکنان کشتی زیر فشار و شکنجه قرار گرفتند تا محل اختفای پولهای مسروقه را نشان دهند، اما بی‌فایده بود، زیرا آنها اطلاعات دقیقی نداشتند و اعترافات ضد و نقیضی می‌نمودند، فقط یکی از آنها گفته بود که پولها در جزیره‌ای و در میان درختان ساحلی توسط ناخدا و معاون او مخفی شده و سه قلاب‌بند مسی نیز به منظور علامت آشکار محل اختفا در اطراف محل جاسازی شده به روی زمین کوبیده شده است، البته این موضوع را می‌گفتند، اما نمی‌دانستند که جزیره کجاست و چه نام دارد و فقط می‌دانستند که محل اختفای سکه‌های طلا در جزیره‌ای آنهم در غرب می‌باشد.

"آلوئیزیوس" پرسید:

— سرانجام کارکنان کشتی چه شد؟

گریف شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

— در مورد بقیه کارکنان کشتی آنچه می‌گویند ضد و نقیض است،

عده‌ای می‌گویند، آنقدر شکنجه شدند تا جان دادند، برخی دیگر می‌گویند از دکل کشتی حلق آویز شدند، عده‌ای می‌گویند به دریا افکنده شده و خوراک کوسه ماهیها شدند، در هر صورت از شکنجه و اعدام و کشتن کارکنان "فلیرت" نتیجه‌ای عاید دولتمردان اکوادور نگردید.

وی لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد:

— "جانی‌بلاک" هم که قلاب‌بندها را پیدا کرد و در "پینوپینی"

نزد "اسکار" امانت گذاشت، مطلبی در مورد آنها نگفته بود و به همین دلیل وی نیز از چگونگی پیدا شدن قلاب‌بندها اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. "آلوئیزیوس" که حالت خماری در چهره‌اش موج می‌زد، با نگاهی بر چهره گریف برخاست و بسوی بطری مشروب رفت، اما گریف مانع گردید و به او گفت:

— فقط دو گیلان...

گریف که دلش به نگاههای التماس‌آمیز او سوخت، خود اندکی مشروب در گیلاس ریخت و به او داد و گفت:

— فکر می‌کنم که از حد معین بیشتر خورده‌اید!... اینطور نیست؟...

مرد جوان، گیلاس را سر کشید و پاسخ داد:

— احساس کردم که نیاز دارم...

و بعد خنده‌ای کرد و در حالیکه خون در گونه‌هایش می‌جهید، با حالتی بسیار صمیمی گفت:

— شاید شما از بقیه داستان اطلاع دقیق نداشته باشید، اما چون

"جانی بلاک" تمام ماجرا را برای پدرم نوشته بود، اگر اجازه دهید من این داستان را ادامه دهم...

گریف با تعجب پرسید:

— "جانی بلاک" دقیقاً توضیح داده بود؟...

"آلوئیزیوس" پاسخ داد:

— بله... او قبل از آنکه به "پینوپینی" رهسپار شود، و در آنجا

بدروود حیات گوید، طی نامه‌ای پدرم را از چگونگی ماجرا آگاه ساخت،

او نسبت به پدرم احترام خاصی قائل بود، زیرا پدرم در "والپارزو"

او را از مرگ حتمی نجات داده بود...

گریف پرسید:

— او نامه را از کجا نوشته بود؟

"آلوئیزیوس" بلافاصله پاسخ داد:

— از "لووکا"...

گریف گفت:

— در نامه‌اش چه نوشته بود؟

مرد جوان که اینک فروغی در چشمانش پدید آمده بود، پاسخ داد:

— نوشته بود که قلاب‌بندها را از یک صیاد چینی که برای صید

مروارید از جزیره "پاک" آمده بود و در پی یافتن جزایر جدید در شمال "هبرید جدید" می‌گشت، خریداری کرده بود، البته صیاد چینی قلاب بندها را پیدا کرده بود.

وی چند لحظه‌ای سکوت کرد و سپس افزود:

— به این ترتیب نه صیاد چینی و نه "جانی‌بلاک" از اصل ماجرا بی‌اطلاع بودند و اینطور معلوم است که او قلاب‌بندها را بخاطر ارزش فلز آن خریداری کرده بود، نکته دیگر اینکه "جانی‌بلاک" هنگام مراجعت و گویا در سفر خرید صدف دریائی در جزیره‌ای که شما می‌گوئید، معاون ناخدای "فلیرت" بدست سیاهان بومی به قتل رسیده است، توقف کوتاهی می‌کند و در آنجا با معاون ناخدا که فقط در حمله سیاهان زخمی شده است ملاقات می‌نماید، وی قبل از مرگ خود، پرده از اسرار فرار "فلیرت" برمیدارد و آنچه را که برایش اتفاق افتادن تشریح می‌نماید. بله... این ماجرائی بود که "جانی‌بلاک" به تفصیل برای پدرم نوشت و چند سال بعد بر اثر بیماری مهلک سرطان چشم از جهان فرو بست.

"آلوئیزیوس" آهی کشید و افزود:

— چند سال بعد که پدرم کشتی "پری" را هدایت می‌کرد، قلاب‌بندها را از "اسکار" خریداری نمود.

گریف سؤال کرد:

شما این ماجرا را از پدرتان شنیده‌اید؟

— بله، پدرم هنگام مرگ این ماجرا و اسرار نهفته در پی آنرا برای من تعریف کرد و قلاب‌بندها را به من داد، به این ترتیب از همه چیز اطلاع پیدا کردم و اکنون بخوبی نام جزیره، محل اختفای سکه‌های طلا و حتی محلی را که قلاب‌بندها بر زمین کوبیده شده بود می‌دانم...

گریف پرسید:

— باید اطلاعات دقیقی داشته باشید؟

"آلوئیزیوس" پاسخ داد:

— بله... آنچه را که پدرم گفته، دقیقاً "بخاطر سپرده‌ام، حتی اندازه‌های طول و عرض ساحل را هم می‌دانم...
 گریف به فکر فرو رفت و پس از دقایقی سکوت خود را شکست و گفت:
 — یک مسئله برای من روشن نشده است و آن اینکه، با توجه به شناختی که پدر شما از محل این گنجینه داشته، چرا خود به دنبال آن نرفته است؟

مرد جوان با بی‌تفاوتی پاسخ داد:

— این قضاوت شما است... اما شما پدر مرا که نمی‌شناختید... او
 مرد ثروتمندی بود و اصولاً "نیازی به این گنج نداشت، بعلاوه شاید فکر می‌کرد به زحمتش نمی‌ارزد یا شاید سفری خطرناک را در دستیابی به گنج در پیش داشته باشد.
 گریف گفت:

— برای دستیابی به گنجینه باید به استقبال خطر هم می‌رفت...
 "آلوئیزیوس" پاسخ داد:

— قبول دارم... اما ثروت هنگفت پدرم موجب گشت که او از خدمت نیروی دریائی استعفا دهد... او بعدها از مادر من جدا شد...

گریف که ابتدا تمایلی به شنیدن جریان زندگی خصوصی او نداشت، پرسید:

• — مادرت پس از جدائی چه کرد؟

آلوئیزیوس آهی کشید و گفت:

— مادرم... با ثروت هنگفتی که از پدرش به ارث برده بود، به زولاند جدید سفر نمود و در آنجا ساکن گردید...
 گریف پرسید:

— شما با پدرتان زندگی می‌کردید؟

"آلوئیزیوس" پاسخ داد:

— اوه... نه... من هم با مادرم به زولاند جدید رفتم و پس از چند سال اقامت در آنجا به اتازونی رفتم... این را هم اضافه کنم که پدرم سال گذشته فوت کرد...

گریف گفت:

— سئوالی که برایم مطرح است اینکه، پدر یا مادر شما در جهت رفع اعتیادتان به الکل چه اقدامی کردند؟... آیا آنها هیچگاه مانع نگشتند؟...

"آلوئیزیوس" لحظه‌ای به فکر فرو رفت و در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

— چرا... مادرم تمام ثروت خود را در اختیار من گذاشت... به این شرط که نوشیدن مشروب را ترک نمایم... اما من به این شرط اعتنائی نکردم و راه انحرافی خود را ادامه دادم و البته اجازه نیافتم علاوه بر آنچه مقرری دارم... برداشت کنم... پدرم نیز که با روحیه من آشنا بود، و می‌دانست که هرچه پول داشته باشم صرف خرید ویسکی خواهد شد، بدون اینکه مادرم اطلاع یابد، سه نفر را بعنوان قیم برایم تعیین نمود و محل اختفای سکه‌های طلا را به من نشان داد... زیرا معتقد بود که اگر به گنجینه در آن جزیره دسترسی پیدا کنم... همه را به دریا می‌ریزم...

او سپس آهی کشید و ادامه داد:

— نمی‌دانم که چند می‌ارزم؟... آیا ارزشی دارم؟... یک میلیون دلار پول دارم که اجازه آن با قیم‌های من است... وی آنگاه با خاطری آسوده افزود:

— البته ثروت مادرم نیز به من تعلق می‌گیرد... مادرم زن مهربان

و رثوفی است... به اضافه این قلاب‌بندها هم... نشانه یک میلیون دلار ثروت دیگر است که باید بسویش بشتابم و صاحب آن شوم!...

"آلوئیزیوس" در سکوتی عمیق فرو رفت و در حالیکه بغض گلویش را می‌فشرد و چند قطره اشک به آرامی بر گونه‌هایش می‌لغزید، گفت:

— با این همه ثروت... به چه روزی افتاده‌ام!... باید روزی دو گیلان مشروب از "مادام لاوینا" گدائی کنم... من واقعا "آدم بدبختی هستم... چه علاقهای به مشروب دارم... وجود من چقدر آلوده به الکحل است... در چه جهنمی دست و پا می‌زنم...

گریف که تا این لحظه روی صندلی راحتی نشسته بود، از جای برخاست و با قیافهای مصمم پرسید:

— جزیره‌ای که گفتید کجاست؟

"آلوئیزیوس" بلافاصله جواب داد:

— با اینجا خیلی فاصله دارد...

گریف چشمانش را به گوشه‌ای خیره کرد و گفت:

— اسم این جزیره چیست؟

مرد جوان که خود را فاتح می‌دید جواب داد:

— من فعلا اسم این جزیره را به شما نمی‌گویم... چنانچه با پیشنهاد من موافقت کنید... شرایط خود را اعلام می‌کنم...

گریف خنده‌ای کرد و گفت:

— پیشنهاد و شرایط شما چیست؟...

— اگر حاضر شدید به اتفاق به آن جزیره برویم... نیمی از طلاها را به شما خواهم داد... با این شرط که شما تحت فرمان من باشید...

این را اضافه کنم که من در بین راه اسم آن جزیره را به شما خواهم گفت، به این ترتیب انتظار نداشته باشید که فعلا چیزی به شما بگویم... زیرا هرگز چنین کاری را نخواهم کرد!...

گریف که پذیرفتن چنین شرایطی با روحیه‌اش سازگار نبود، با بی‌میلی خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

— به این ترتیب فکر می‌کنم یکی دو گیلاس مشروب به شما بدهم و سپس با یک قایق شما را به ساحل برسانم، بهتر خواهد بود! ...
مرد جوان با شنیدن این حرف نگاهی به قیافه گریف که با قاطعیت این مطلب را عنوان کرده بود انداخت و از اینکه خود را در این بحث و پیشنهاد ناکام می‌دید، سربه زیر افکند و دقایقی به فکر فرو رفت ...
وی که نمی‌خواست برای دستیابی به طلاها گریف را از دست بدهد با دستپاچگی گفت:

— آقای گریف، عجیب ویسکی مرا وسوسه می‌کند! ... اگر شما قول بدهید که برای رسیدن به آن جزیره همراه من باشید، من اسم آن جزیره را به شما خواهم گفت ...
گریف خنده‌ای کرد و گفت:

— من برای سفر به آن جزیره آمادگی دارم ... شما می‌توانید با اطمینان اسم آن جزیره را به من بگوئید ...
مرد جوان که عجیب تشنه ویسکی بود و با ولع عجیبی بطری ویسکی را می‌نگریست، گفت:

— اسم آن جزیره را به شما خواهم گفت ... اما شما ابتدا یک گیلاس ویسکی را که وعده داده بودید بدهید ...
گریف خنده‌ای کرد و گفت:

— چنین کاری را نمی‌کنم ... زیرا می‌خواهم حواستان جمع باشد، ضمناً "وعده" من هنگامی بود که اگر قصد داشتید به ساحل بروید، یک گیلاس ویسکی به شما بدهم ...

"آلوئیزیوس" که برای نوشیدن یک گیلاس ویسکی قرار نداشت گفت:
— شما خیلی مصمم هستید، من از ابتدا هم می‌دانستم که شما مرد

عمل هستید، حالا که به دانستن اسم جزیره و عزیمت به آنجا اصرار می‌ورزید، من نام آنجا را به شما می‌گویم... البته "پوگنودیل" این جزیره را "باربود" می‌نامید ولی اسم اصلی آن "فرانسیس" است. گریف پس از لحظهای سکوت، به وی گفت:

— می‌دانم کجاست... جزیره‌ای کنار صخره‌های مرجانی... جزیره‌ای دور افتاده بین جزایر ایرلند جدید و گینهء جدید... وی در خیره شدن به گوشه‌ای، دورنمای جزیره را در مقابل چشمان مجسم کرد و ادامه داد:

— چه جزیره خطرناکی!... چه محل نفرت‌انگیزی!... دقیقا" فهمیدم!... همان جزیره‌ای که "فلیرت" قلاب‌بندها را در آنجا کوبیده بود... و آن صیاد چینی آنها را یافته بود و به "اسکار" فروخته بود... آری میدانم کجاست!...

وی سپس روبه "آلوئیزیوس" کرد و گفت:

— همین دو سال پیش هم حوادث جدیدی در آنجا اتفاق افتاد... مرد جوان کنجکاوانه پرسید:
— چه اتفاقی؟... آیا...
گریف خنده‌ای کرد و گفت:

— نه... شما نگران سکه‌های طلا نباشید... دو سال پیش کشتی بخاری "کاستور" که برای استخدام کارگر در ساحل این جزیره لنگر انداخته بود، با تمام سرنشینانش غرق شد... ناخدای این کشتی با من دوست بود، ما با هم سفرهای زیادی نموده‌ایم، بله، پس از غرق شدن کشتی مذکور، آلمانها به آنجا رفتند و گل‌بوته‌های مرجانی ساحل را منفجر نمودند، در حمله به این جزیره نیمی از دهکده را به آتش کشیدند و گویا یک خانواده از سیاهان وحشی را مقتول ساختند... دریانوردان همواره از این جزیره با خاطراتی بد سخن می‌گویند و پیوسته سعی می‌کنند

از سفر به این جزیره خودداری نمایند و البته تقصیر هم ندارند... هنوز هم بقایای سیاهان وحشی در این محل وجود دارد، وحشیهایی که قابل اصلاح و رام شدن نیستند... یادم آمد!... چندی پیش نیز آنها یک قایق بزرگ را غرق کردند و سرنشینان این قایق را برای تامین مواد غذایی خود مورد استفاده قرار دادند...

وی سپس از جای برخاست و بسوی قفسه کتابها رفت و یک جلد کتاب قطور را که راهنمای معبر و جزایر اقیانوس آرام بود، برداشت و روی صندلی نشست و گفت:

— همین حالا وضعیت جغرافیائی این جزیره را پیدا می‌کنم...

وی پس از ورق زدن کتاب به صفحه‌ای رسید و گفت:

— همین جاست... پیدا کردم... اتفاقاً خیلی هم مشروح است...

بله... اسم این جزیره "باربود" یا "فرانسیس" است، دارای سواحل مرجانی و صخره‌های سفید نوک تیز، مردابهای نخل‌دار، کرانه‌های عمیق است... "اسکار"، "اوون‌بای" و "لیکی‌کیلی"، سه نقطه مناسب برای لنگر انداختن در نزدیکی جزیره و البته در ساحل غرب یا جنوب غربی آن هم می‌توان لنگر انداخت... بله... درست تصور می‌کردم، بومیان جنگجو و آدمخوار این جزیره که از نژاد "مالزی" هستند، کشتی مخصوص صید ماهی موسوم به "بالن" را نیز غرق کرده‌اند... وی سپس کتاب را بست و خطاب به "آلوئیزیوس" گفت:

— بله... این مشخصات همان جزیره مورد نظر شما است... حالا

بیش از هر زمان دیگری این جزیره را می‌شناسم...

"آلوئیزیوس" که با طرح وضع غیرعادی و یا وحشیانه بومیان آنجا

سخت دچار اضطراب شده بود پرسید:

— به این ترتیب، باز هم برای عزیمت به آنجا مصمم هستید؟...

گریف... خنده‌ای کرد و گفت:

— اوه... بله... من از چنین سفری لذت هم خواهم برد... شاید اگر از این سفر میلیونها دلار عاید می‌شد منصرف می‌گشتم... اما دیدن جزیره "فرانسیس" برایم جالب خواهد بود... حتما... حتما" خواهم رفت، عجله هم می‌کنم!...

"آلوئیزیوس" که از تصمیم وی بسیار شادمان گشته بود گفت:

— پس طی چند روز آینده برای سفر آماده شوم!؟...
گریف فریادکنان گفت:

— اوه... نه... همین فردا حرکت می‌کنیم.

مرد جوان شادمانه از جای برخاست و گفت:

— حتما" سفر پر بار و جالبی خواهیم داشت...

گریف با حالتی بی‌تفاوت پاسخ داد:

— بهر حال بسوی جزیره "فرانسیس" حرکت خواهیم کرد، اما نکته‌ای

که باید یادآور شوم، اینکه مرا "کاملاً" درک کنید و در اختیار من باشید،

در غیر اینصورت از رفتن به این سفر معذور خواهم بود...

"آلوئیزیوس" چاره‌ای جز قبول شرط گریف نداشت، بدین لحاظ

خواسته وی را پذیرفت و گفت:

— شما هم موقعیت مرا درک می‌کنید؟... اینطور نیست؟...

گریف خیلی صریح جواب داد:

— در این سفر، این من هستم که تصمیم می‌گیرم... اگر یادت

نرفته باشد همین چند دقیقه پیش بشما گفتم که امشب دیگر از مشروب

خبری نیست...

"آلوئیزیوس" با ناامیدی گفت:

— شما انسان رئوفی هستید... حالا چگونه چنین مطلبی را عنوان

گریف خنده‌کنان گفت:

— بهر حال من همین هستم که می‌بینید، برایم مهم نیست که شما

راضی باشید! ... برای من هدف مهم است ... به شما اطمینان می‌دهم که مثل یک پزشک حاذق از شما حفاظت خواهم کرد، با این امید که خدمتی در زندگی به شما کرده باشم ... نمی‌دانم تا چه اندازه می‌پذیرید! اما مثل اینکه چاره‌ای هم جز پذیرش ندارید ...

بهر حال خواهید دید که بی‌رحم نیستم ... اما برای خود برنامه‌ای دارم! متوجه حرف‌هایم شدید؟ ...

"آلوئیزیوس" به نشانه تائید و پذیرفتن شرایط گریف سرش را تکان داد، آنگاه گریف ادامه داد:

— بسیار خوب از فردا، زندگی جدید شما آغاز می‌شود و در حکم خانواده ما محسوب می‌شوید، از بامداد فردا همانند ملوانان سیاه که دارای قدرت فوق‌العاده‌ای هستند، شما هم ملوان خواهید بود و همانند آنها کار خواهید نمود و نگرهبانی و برنامه‌های خصوصی خود را انجام می‌دهید، در ازاء این کار، روزانه یک گیلان و اسکای خواهید نوشید و امتیاز دیگر اینکه در عقب کشتی با ما غذا خواهید خورد و خواهید خوابید، فکر می‌کنم خیلی به شما امتیاز هم داده‌ام! ...

مرد جوان که در جریان برنامه و هدف قرار گرفته بود و شاید برای اولین بار امکان چشیدن طعم تلاش و کوشش و زندگی کردن را پیدا کرده بود، پاسخ داد:

— برنامه مشکلی است ... اما سعی خود را در اجرای صحیح و دقیق آن بکار خواهم برد ...

گریف خنده‌کنان بسوی بطری و اسکای رفت و نیمی از گیلان را مشروب ریخت و به وی داد و گفت:

— آخرین گیلان مهمانی امشب را میل کنید ...

"آلوئیزیوس" که در برنامه‌ای جدی قرار گرفته بود، ابتدا باتصمیم شجاعانه‌ای از گرفتن گیلان و اسکای خودداری نمود و گفت:

— فکر می‌کنید برایم مشکل است... و اصولاً آدم بی‌اراده‌ای هستم و نمی‌توانم تصمیم بگیرم... متشکرم... بهتر است که نخورم!... اما دیری نپائید و چند لحظه بعد باز هم مغلوب هوسهای نفسانی گردید و شتابان گیللاس مشروب را از دست گریف قاپید و سر کشید... گریف خنده‌ای کرد و گفت:

— خوب بود... بالاخره فهمیدی که حتی برای یک لحظه‌ام که شده، می‌توان شجاع بود... حالا برخیز و چند ساعتی را که تا بامداد مانده استراحت کن... فردا حرکت خواهیم کرد...

مرد جوان که فکر می‌کرد، دوباره متولد شده از جای برخاست و روی تخت خوابی که کنار اتاق گریف بود دراز کشید... اما افکار گوناگون تا لحظه حرکت کشتی وی را بخود مشغول ساخت و مانع خوابیدن وی گردید... وی آنچنان در رویاهای خویش غرق شده بود که از آماده شدن کشتی برای حرکت بی‌اطلاع ماند و تنها هنگامی که با طلوع خورشید و تابش انوار طلایی رنگ آفتاب، بوق کشتی به صدا درآمد، به بالای عرشه آمد و با خاطرات تلخ خود در جزیره "پایی‌تی" و محبتهای "مادام لاولینا" وداع می‌کرد...

کشتی "کیتیاوک" هر لحظه آرام آرام از شهر پای‌تی دور می‌شد... و سفری دور و دراز را آغاز می‌کرد، می‌رفت تا از راه دریائی واقع در جزیره "سوسیته" به دریای کوچک و مرجانی برسد، فاصله‌ای به وسعت پرواز بر فراز اقیانوس اطلس!... و این تازه آغاز راه بود... عبور در محور یکصد و پنجاه درجه طول غربی و قرار گرفتن در یکصد و پنجاه درجه طول شرقی!...، بهر حال راهی بود که بایستی در پی هدف و برای رسیدن به طلا پیموده می‌شد... اما ایکاش سفر بی‌توقف بود...، بارها و بارها کشتی از مسیر اصلی منحرف می‌گردید و در جزایر مختلف پهلو میگرفت، زیرا گریف همواره در گشت و گذار هم... برای انجام

کارهایش متوقف می‌گردید و کارها را سر و سامان می‌بخشید.

وی ابتدا برای بررسی چگونگی کاشت درخت نارگیل در جزیره خالی از سکنه "رز" توقف نمود و در این زمینه به مطالعه پرداخت، دو روز دیگر بمنظور گسترش مبادلات بازرگانی و نیز دیدار با "توئی مانوا" فرمانروای ساموای شرقی در این جزیره پهلو گرفت، چند روز بعد کالاهای تجارتی خود را در "آیپا" بارگیری نمود و به جزایر "ژیلبرت" حمل نمود و آنگاه ضمن بازدید از جزایر "جاوه" و "نتونگ" از جزیره "ایزابیل" دیدارکرد و تمامی ارضی شمال غربی مالزی را خریداری نمود...

سفری طولانی اما متنوع آغاز شده بود، البته برای "آلوئیزیوس" جوان هم جنبه سیاحت داشت و هم جنبه آشنائی با کار و تلاش سازنده، وی علیرغم کار سخت، تمامی وظائف محوله را چون دیگر ملوانان کشتی به نحو احسن انجام می‌داد و گاهی از دیگران نیز پیشی می‌گرفت...

بنابه وظایفی که گریف بعهده‌اش گذاشته بود، او گاهی سکان‌دار کشتی، گاهی دیده‌بان روی دکل، گاهی مسئول برافراشتن بادبان، گاهی جمع‌کننده طنابها و گاهی مسئول نظافت بود، کارها به واقع سخت و خسته کننده بود، او علاوه بر وظائف محوله، بهنگام نیاز به کمک دیگر کارکنان کشتی نیز می‌شتافت، بارها و بارها نظافت زنجیرهای لنگر، سایش کف کشتی با سنگ‌پا و شست و شوی کف کشتی با لیموترش بعهده او گذاشته شده بود، اما او دیگر مرد رنجور و نحیف گذشته نبود، با علاقه کار می‌کرد و به تدریج عضلات سست وی ورزیده و قوی می‌گردید، با گذشت زمان دردهای عضلانی روزهای اول که بر اثر کار زیاد بروز می‌کرد، جای خود را به سادابی چهره و نیروی بیشتر داده بود... هنگامیکه کشتی در کرانه جزیره‌ای لنگر می‌انداخت و متوقف می‌گردید، او نیز همراه دیگر ملوانان سیاه به زیر آب می‌رفت و با پوست نارگیل به مالش بدنه کشتی می‌پرداخت و البته گریف نیز همواره او را به انجام کارهای بدنی که به واقع نقش

ورزش برای او داشت، تشویق و ترغیب می نمود، روزی که به نظارت کارهای او پرداخته بود، پس از کنترل کارهای او، وی را خطاب قرار داد و گفت: — "آلوئیزیوس"، بخود می اندیشید؟... متوجه تغییر وضع خود شده اید؟، شب قبل از حرکت را بیاد دارید؟... آن شب شما قادر نبودید سر پای خود بایستید!... یادتان هست که بازوان شما قدرت نداشت تا بتوانید به روی عرشه بیایید و در نتیجه نقش بر آب شدید؟... اگر یادتان رفته... من کاملاً" بیاد دارم... حالا خیلی قوی و نیرومند شده اید... از آن روز که حرکت کرده ایم شما فقط یک گیلان مشروب در هر شبانه روز نوشیده اید... و می بینید که علاوه بر دفع مسمومیت از بدنتان... خیلی هم سرحال و بشاش هستید...، حال باید به ارزیابی زندگی گذشته خود بپردازید و علت سلامتی مزاج خود را بررسی نمائید. مرد جوان که پس از سالها کسی را می دید که از وی تعریف می کند و وی را می ستاید، با چهره های بشاش و لیخنند محبت آمیزی که جنبهء سیاسکاری داشت، گفت:

— آقای گریف... رفته رفته مفهوم زندگی را لمس می کنم... آنچه مرا طی این مدت ساخته است، کار و تلاش و باز هم کار و تلاش بوده است.

گریف نیز به نشانهء تائید سرش را تکان داد و گفت:

— پس می بینید که کار، دلسوزتر از هر پرستار و مراقبت هر قیم و ناظر خرج است...

وی آنگاه نارگیلی به "آلوئیزیوس" داد و گفت:

— شیر آن بهترین نوشابه در رفع تشنگی، گرسنگی و خستگی است... "آلوئیزیوس" نارگیل را گرفت و با کارد ضربه ای به آن وارد ساخت، بوی نارگیل سرمستش ساخت... سر را به عقب برد و شیر آن را سر کشید... دو نوجوان سیاه که ولع مرد جوان سپید پوست را در نوشیدن

شیر میوه محبوب خود نظاره می‌کردند، خنده‌کنان او را تحسین نمودند، یکی از دو نوجوان که اهل جزیره "لارک" بود، با نشان دادن بازوی ورزیده و عضلانی خود، وی را به زندگی سالم ترغیب نمود...

روزها می‌گذشت... "آلوئیزیوس" آن چنان با کار سخت و طاقت فرسا خو گرفته بود که حتی یک لحظه بیکاری آزارش می‌داد، او همگام با سیاهان نیرومند کار می‌کرد و لحظه به لحظه متوجه برطرف شدن مسمومیت الکلی از بدن خود می‌گردید، بی‌آنکه متوجه شود آخرین گیلان مشروب او نیز قطع شده بود... او دیگر تمایلی به نوشیدن مشروب نشان نمی‌داد و این غول مهلک دیگر مانعی برای ادامه زندگی سالم و سازنده او نبود... وی روزی در جزیره "آپیا" به‌مراه چند تن از کارکنان کشتی پیاده شد و علیرغم تصمیمی که در ترک الکلی گرفته بود، با عبور از جلومیخانه‌ای دچار وسوسه شیطانی گردید پس از لحظه‌ای اندیشه گام به میخانه نهاد و شروع به باده‌گساری نمود... و آنقدر نوشید که دیگر سر از پای نمی‌شناخت... مستی وی را به مردی وحشی و بی‌بندوبار مبدل ساخت... حرفهای مزخرف و بی‌سر و ته و درد دلش با زنان فاسد بار وقیحانه و حرکات چهره‌اش غیر قابل تحمل شده بود... اما وی همچنان تا پاسی از نیمه شب گذشته در میخانه نشسته بود و می‌نوشید و در آن لحظه که حرکات وقیحانه او تبدیل به ناسزاگوئی و گردن کلفتی گردید، به ناچار صاحب میخانه وی را بیرون انداخت، اما وی ضمن آواز خواندن با صدای بلند، شروع به پرتاب سنگ ریزه بسوی در و پنجره میخانه کرد... سرانجام چند تن از کارکنان کشتی که جریان را به‌گrief گفته بودند، ویرا به کشتی بازگردانیدند.

صبح روز بعد، گریف وی را به عرشه کشتی آورد و حرکات وقیحانه او را بازگو نمود و ضمناً به او گفت که تمام این حرکات بی‌شرمانه در عرشه کشتی اتفاق افتاده است، آنگاه مشتهای گره کرده و نیرومند خود

را برکشید و آنچنان او را کتک زد که در تمام عمرش چنین تنبیه انضباطی ندیده بود.

گریف مشت‌های گره کرده خود را یکی پس از دیگری بر سر و صورت وی می‌کوفت و برای آنکه بتواند بخوبی ضربه‌ها را تحمل کند، فریادزنان می‌گفت:

— اولی برای سلامتی، دومی دستخوش مادران که چنین تحفه‌ای تربیت کرده، سومی بخاطر تمام بچه‌ها که راه تو را نروند و آخری هم به سلامتی همه کسانی که ترا با این وضع تماشا می‌کنند.

گریف لحظه‌ای خستگی بدر کرد و دوباره شروع نمود.

— اولی برای سلامتی، دومی دستخوش مادران که...

کتک خوردن او چند بار و پشت سر هم تکرار شد و گریف آخرین مشت خود را فرود آورد و گفت:

— این آخری هم به سلامتی خودم که طرز تربیت کردن شما را فهمیده‌ام و بعد با عصبانیت بیشتر فریادی کشید و گفت:

— ولی نه... مثل اینکه بهتر از هر درمان پزشکی است...

و مجدداً شروع به کتک زدن وی نمود.

"آلوئیزیوس" که به سختی مشت مالی شده بود، آنچنان بی‌حال روی عرشه افتاده بود که حتی نای نالیدن را از دست داده بود، کارکنان سیاه و سفید کشتی که گرداگرد او و گریف حلقه زده بودند، به حرکات دردآلود مرد جوان می‌خندیدند و جملگی و پیشاپیش آنها "کارلسن" معاون ناخدا، اعمال چنین تنبیهی را تائید می‌کردند. در این میان "آلبرت" هواشناس کشتی آنچنان غرق خنده شده بود که گاهی تعادل بدنش بهم می‌خورد... صحنه رقت‌باری پدید آمده بود... به راستی که سزای حرکات وقیحانه "آلوئیزیوس" هم جز این نمی‌توانست باشد. زیرا مردان دریا آموخته بودند که الکل سمی نفرت‌انگیز است و هیچگاه

در این زمینه افراط نمی‌کردند و حتی المقدور سعی در امساک آن داشتند. بدین لحاظ نمی‌توانستند، دریانوردان جوان را با حرکات بی‌شرمانه‌ای تحمل نمایند. . . .

گریف که از کتک زدن "آلوئیزیوس" خسته شده بود و عرق بر پیشانی و گونه و گردنش جاری شده بود، با باز و بسته کردن دستها و فشار بر انگشتان دردناک و خسته‌اش یکی از سیاهان را مخاطب قرار داد و گفت:

— برایم دو سطل آب و دو حوله بیاور. . . .

و آنگاه با بی‌اعتنائی و دور از هر خشم و کینه‌ای، "آلوئیزیوس" را که از درد می‌نالید خطاب کرد و گفت:

— آیا باز هم به من دهن‌کجی می‌کنید؟ . . . با برنامه دیشب تمام زحمات مرا به باد دادید. . . در این مدت تلاش کردم که بدن شما را از سم الکلی پاک نمایم. . . باز هم باده‌گساری می‌کنید؟ . . . شاید فکر نمی‌کردید که با من طرف هستید؟ . . .

وی سپس روبه "کارلس" کرد و گفت:

— فکری بحال این مرد جوان کرده‌ام. . . زحمتش را شما بکشید. . . "کارلس" پیش آمد و گفت:

— چه فکری؟ . . . آیا وظیفه‌ای بعهده من گذاشته‌اید؟ . . . گریف گفت:

— روی اسکله ساحلی مردی را دیدم که زنجیر می‌فروخت، فوراً می‌دانید که ما در کشتی به این زنجیرها نیاز داریم. . . و آنگاه خطاب به "آلوئیزیوس" که کنجکاوانه چشم بر او دوخته بود گفت:

— کارتان درآمده است. . . البته از فردا صبح شروع می‌کنید. . . "آلوئیزیوس" پرسید:

— چه کاری... من زنجیرها را چه باید بکنم؟...

گریف با قیافه‌ای جدی پاسخ داد:

— شما باید با استفاده از چکش، زنجیرها را به حلقه‌های کوچک

بدیل کنید و سپس آنها را با سنباده بدون زنگ و براق نموده و پس از

صاف و براق شدن آنها را رنگ بزنید... دقت کنید که کارتان منظم و

تمیز از کار درآید... متوجه شدید؟...

وی لحظه‌ای سکوت کرد و افزود:

— تا این کار جدید به پایان نرسیده باشد... کار دیگری به شما

محول نخواهد شد...

"آلوئیزیوس" که شرایط جدید را دشوار می‌دید سر به زیر افکند

و پس از لحظه‌ای تفکر گفت:

— شما فکر می‌کنید که من برده‌ام؟ شما هستم؟... با کتک زدن من

کاری کردید که من از سکه‌های طلا چشم بپوشم... من از سفر به جزیره

"فرانسیس" منصرف شده‌ام... می‌خواهم بروم... بله می‌خواهم بروم و

مثل سفیدپوستان دیگر آزاد زندگی کنم... دستور دهید فوراً مرا به

ساحل برسانند... درست است که من یک الکلیک بوده‌ام و شاید نتوانم

بر بی‌ارادگی فائق آیم... اما نمی‌توانم چنین وضعی را تحمل کنم...

فراموش کرده‌اید که من یک سفیدپوست هستم؟...!!

گریف بی‌اعتنا به اظهارات او، "کارلس" را خطاب کرد و گفت:

— از این لحظه آقای "آلوئیزیوس پانکبورن" حق خروج از کشتی را

نخواهند داشت.

"آلوئیزیوس" فریادکنان و به نشانه اعتراض گفت:

— هرگز... من اجازه نمی‌دهم چنین رفتاری با من بشود... شما

نمی‌توانید مرا زندانی کنید، من علیه شما اعلام جرم خواهم کرد...

گریف که آثار اندکی خشم توأم با ترحم در چهره‌اش پدید آمده

بود گفت:

— مثل اینکه دلتان برای یک کتک حسابی تنگ شده است... بدنتان می‌خارد؟... فکر می‌کنم هنوز رام من نشده‌اید؟... می‌دانید که سگ را چگونه رام می‌کنند؟... آنقدر او را می‌زنند که دیگر زنجیر گردنش را پاره نکند... یادآوری می‌کنم که شما در اختیار من هستید... من نمی‌خواهم که آزاری به شما برسانم... اما شما هیچ حرمتی برای من قائل نیستید... آرزو دارم که همواره شما را معقول و شادمان ببینم... شما نمی‌خواهید که آدم خوبی باشید؟... حرف مرا گوش کنید... اطمینان داشته باشید نتیجه خوبی خواهید دید...

و بعد لحظه‌ای سکوت کرد و افزود:

— برخیزید و فوراً بروید و لباسهایتان را عوض کنید...

وی آنگاه "کارلس" را یادآوری کرد:

— یادتان نرود... فوراً بروید و زنجیر را خریداری کنید... آقای "آلبرت" قایق را برای شما آماده می‌کند... ضمناً "آلوئیزیوس" را از نظر دور نسازید، مواظب او باشید که بار دیگر هوس کردن کلفتی نکند... نکته‌ای که باید اضافه کنم اینکه هرگاه او را در حال سرکشی و طغیان دیدید فقط یک گیل‌اس ویسکی به او بدهید تا آرام شود، فعلاً هم بعنوان مسکن می‌توانید یک پیک ویسکی به او بدهید...

فردای آن روز، "آلوئیزیوس" تحت کنترل شدید، کار جدید را آغاز کرد و پس از چند روز کار طاقت‌فرسا، به همراه "کیتیاوک" بسوی جزایر "ژیلبرت" رهسپار گردید، وی بی‌وقفه کار تعیین شده را ادامه می‌داد و روزی ده ساعت چکش کاری می‌نمود و سرانجام یکصد و پنجاه حلقه زنجیر را که بیش از سی یارد طول داشت آماده تمیز کردن و صیقل کاری نمود...

وی پس از چند روز کار را به پایان رسانید و پس از رنگ‌آمیزی

زنجیرها را تحویل داد و به گریف گفت:

— امیدوارم که این کار کثیف مورد پسند شما قرار گرفته باشد، حال چه تصمیمی دارید؟ ... باز هم می‌خواهید از این کارها به من ارجاع نمائید؟ ... من حرفی ندارم ... به تحمل حرف زور عادت کرده‌ام ... اگر باز هم فلری زنگ زده سراغ دارید که نیاز به صیقل دادن و رنگ‌زدن داشته باشد، من آماده هستم ... شما اصلاً "فراموش کرده‌اید که من هم یک انسان هستم و حق زندگی کردن دارم ... شما نمی‌خواهید مرا درک کنید؟ ...

گریف که دقیقاً سخنان او را می‌شنید پاسخ داد:

— شما خود را درک کرده‌اید؟ ...

مرد جوان که با توجه به زندگی گذشته‌اش شرم می‌کرد پاسخ مثبت دهد گفت:

— من می‌دانم که نتوانسته‌ام خود را با زندگی توجیه کنم ... اما شما هم بیش از حد نسبت به من حساسیت نشان می‌دهید ... اگر هدف‌تان ترک عادت من است ... به شما قول می‌دهم که از این لحظه به بعد، لب به مشروب نزنم!

فکر می‌کنم شما را راضی کرده باشم ... اینطور نیست؟

گریف که منتظر چنین لحظاتی بود گفت:

— مطمئن نیستم ...

مرد جوان که تردید گریف را می‌دید پاسخ داد:

— شما با تنبیه من ... بزرگترین خدمت را به من کردید، موجب

شدید که من وجود خویش را حس کنم ... شما غرور مرا زنده کردید ... اما فکر می‌کنم که این فقط جنبه تسکین دارد ... من نیاز به تربیت اجتماعی دارم و تاروی که وجود من صیقل نیافته، من همچنان در معرض نابودی خواهم بود ... اوه، که اگر موفق شوم، آنوقت به شما ثابت خواهم

کرد که می‌توانم با نیرومندی کامل، با شما دوئل هم نمایم... خنده‌دار است!... نه؟... مجسم کنید... آنقدر به سر و صورت شما مشت خواهم کوبید تا صورتتان کاملاً سیاه شود...

گریف که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، خنده‌کنان گفت:
— امیدوارم... اینطور شود... اما هنوز خیلی زود است... خیلی تلاش لازم است... اگر به خودتان کمک کنید... من آماده‌ی اجرای تهدید امروز شما خواهم بود... سعی کنید خود را بسازید... من مطمئن هستم که اگر بخواهید و اراده کنید موفق خواهید شد.

شنیدن حرفهای گریف، وی را سخت در اندیشه فرو برد، در اندیشه رهایی از هیولای الک و بی‌بند و باری، اندیشه‌ی سالم بودن و سالم زیستن و درک واقعی زندگی... وی با این امید فروغی در چشمانش پدید آمد و مصمم گریف را خطاب کرد و گفت:

— دیگر اسیر هوسهای زودگذر نخواهم شد و شما هرگز مرا در آن وضع اسفناک نخواهید دید.

گریف بلافاصله حرف او را قطع کرد و گفت:

— در این صورت احساس غرور هم خواهم کرد...

"آلوئیزیوس" که در این لحظه سخت تحت تاثیر افکار انسانی و عاطفی گریف قرار گرفته بود، بغضش ترکید و شروع به گریستن نمود و گفت:

— آیا روزهای خوب زندگی را خواهم دید؟... چنین مجالی را پیدا خواهم کرد؟... فکر می‌کنم که امکان‌پذیر باشد... اما برای رسیدن به خوشبختی و سعادت باید حرکت زندگی ساز خود را آغاز کنم...

گریف که خود نیز تحت تاثیر حرفهای مرد جوان قرار گرفته بود با لحنی محبت‌آمیز گفت:

— نمی‌دانید که چقدر خوشحالم کرده‌اید... من از تصمیم شما بسیار شادمانم، آرزو می‌کنم که موفق شوید...

"آلوئیزیوس" آهی کشید و با اندوهی عمیق گفت:

— آقای گریف... من احساس علاقه شدیدی به شما می‌کنم و از داشتن دوستی چون شما به خود می‌بالم... فقط نگران روزی هستم که شایستگی جبران محبت‌های شما را نداشته باشم و غروری را که شما در وجود من زنده کرده‌اید، باز هم در وجود خود خفه نمایم... اما سعی می‌کنم... زیرا افق‌های روشن زندگی را بخوبی در مقابل دیدگانم مجسم می‌کنم و گرمی زندگی را احساس می‌نمایم...

گریف وی را در آغوش کشید و گفت:

— شما موفق خواهید شد... فقط کمی صبر و اراده لازم دارد... موفق می‌شوید... من اطمینان دارم...

دیدن افق‌های روشن زندگی، امیدی بود که چراغ پر فروغ زندگانی مرد جوان و ثروتمندی را که در منجلاب الکسیم غرق شده بود، روشن می‌ساخت و وجود او را در شعله‌های گرم خورشید فرا می‌گرفت، "آلوئیزیوس" مصمم، روز را از پی شب و شب را از پی روز سپری می‌کرد و با عشق به زندگانی ره می‌سپرد...

از سوی دیگر "کیتیاوک" همچنان سینه‌آبهای نیلگون اقیانوس آرام را می‌شکافت و پیش می‌رفت و سرانجام در میان وزش بادهای سوزاننده استوائی که از جنوب شرقی می‌وزید، در ظهر یک روز بسیار گرم در مسیر جریان اصلی رسیدن به جزیره موعود قرار گرفت.

اینک در منتهی‌الیه افق، ساحل مرجانی و سنگلاخ و شیب‌دار "فرانسیس" دیده می‌شد.

گریف دقیقاً مسیر را با استفاده از قطب‌نما و دوربین، کنترل می‌کرد، در این جزیره کوه آتشفشان علامت وجود لنگرگاه "ردسکار" است، پس می‌بایست دقت لازم را بکار برد تا خطری بوجود نیاید...

گریف خیلی دقت می‌کرد، همه کارکنان کشتی به فعالیت افتاده

بودند، هر کس سرگرم انجام وظیفه محوله بود، با ورزش نسیم ملایم ساحلی، لنگرگاه اصلی "لیکی کیلی" نیز پدیدار گشت، به این ترتیب همه آماده فراهم آوردن مقدمات توقف در ساحل این جزیره شدند، دو قایق کوچک را به آب انداختند، اینک کشتی بزرگ به آرامی وارد معبر تنگ و کم عمق نزدیک جزیره شده بود و دو قایق را نیز یدک می کشید، "کارلس" عمق آب را اندازه می گرفت، با این حال هنوز ساحل دیده نمی شد... کشتی می بایست از آبهای لابلای انبوه درختان جنگلی عبور کند، در این مسیر چند صخره سخت و نوک تیز مرجانی نیز برای کشتی ایجاد خطر می کرد، بدین لحاظ برای رسیدن به جزیره همه تلاش خود را بکار می بردند، سرانجام با دقت فراوان و پس از طی یک هزار متر مسیر سخت و خطرناک آنهم از میان نخلهائی که تا دل دریا روئیده بودند، "کیتیاوک" با غرور و سرفراز تنگه را دور زد، در این لحظه گللهای مرجانی سفید رنگ ساحل از دور نمایان شدند، اینک عمقیاب کشتی دقیقاً "عمق آب را نه متر نشان می داد، لنگر را رها کردند و دقایقی بعد کشتی از حرکت باز ایستاد.

براساس دستورگریف، موتورهای کشتی خاموش شد، اما وضعیت داخل کشتی شکل عادی خود را بازیافت، زیرا ترس عجیبی بر همه سرنشینان کشتی مستولی شده بود.

"آلوئیزیوس" که برای رسیدن به سکه های طلا دقیقه شماری می کرد، گریف را خطاب کرد و گفت:

— بالاخره به "فرانسیس" رسیدیم، زمان دستیابی به طلاها آنهم

"یک میلیون دلار" فرا رسیده است! ...

که گریف حرف او را قطع کرد و گفت:

— برای بدست آوردن طلاها باید صبر کنیم! ... شاید عجله

موجب بروز حوادث خطرناکی شود... بهتر آنست ابتدا منتظر عکس العمل

ساکنین جزیره نسبت به حضور خود در ساحل جزیره آنان باشیم... بدین لحاظ تا بیست و چهار ساعت، هیچ کس از کشتی خارج نشد و همه آماده مقابله با هر نوع حادثه‌ای بودند، در این میان سکوت عجیبی سراسر جنگلهای ساحلی را فرا گرفته بود، حتی قایقی که متعلق به ساکنین سیاه جزیره باشد، در آبهای ساحلی دیده نمی‌شد و تنها صدای ماهیهای بزرگ بودند که گاهی از وسط آب به هوا می‌پریدند و به درون آب شیرجه می‌رفتند و هر چند ساعت یک بار هم نغمه پر آواز پرندگان غول‌آسای جنگلهای استوایی از ساحل بود که سکوت را درهم می‌شکستند... گاه پروانه‌های بزرگ جنگلی که طول برخی از آنان به سی سانتیمتر می‌رسید، بر دکل کشتی می‌نشستند و لحظاتی بعد پر می‌کشیدند و به آشیانه خود بازمی‌گشتند.

گریف که برای فرا رسیدن موقعیت مناسب به انتظار نشسته بود، می‌اندیشید که چگونه پای بر خشکی نهد، اگر قایقی را با چند نفر سرنشین به خشکی بفرستد، آسیبی نخواهند دید؟، خدنگی به سینه آنان نخواهد نشست؟، ممکن است معجزه‌ای صورت گیرد و فرستادگان او مورد استقبال قرار گیرند؟،

بهر حال باید چاره‌ای اندیشید... وی با این افکار دست و پنجه نرم می‌کرد و گاهی قتل‌عام فرستادگان خود را به جزیره در مقابل دیدگان مجسم می‌نمود که سخنان ساده‌لوحانه "آلوئیزیوس" رشته افکارش را از هم گسست، وی گفت:

— قایقی در اختیارم بگذارید تا به ساحل بروم... حوصله‌ام سبب رفته... وگرنه...

گریف سخنان او را قطع کرد و گفت:

— وگرنه چه؟...

"آلوئیزیوس" شجاعانه پاسخ داد:

— وگرنه به تنهائی و شناکنان خود را به ساحل خواهم رسانید!...
 گریف که از شنیدن پیشنهاد بدون مطالعه مرد جوان کمی به خشم
 آمده بود فریادی کشید و گفت:

— نه... بهیچ وجه... آنها شما را قطعه قطعه خواهند کرد... شما
 فکر می‌کنید آنها بمباران وحشتناک و فاجعه‌آمیز آلمانها را از یاد برده‌اند؟
 هم‌اکنون پشت هر یک از خاربن‌ها، مردی سیاه و مسلح کمین کرده است.
 و بعد "کارلس" را مخاطب قرار داد و گفت:
 — نظر شما چیست؟

"کارلس" که خود یکی از ماجراجویان قدیمی اقیانوس آرام بحساب
 می‌آید، بلافاصله پاسخ داد:

— بله... من هم نظر شما را تأیید می‌کنم...
 بالاخره قبل از غروب آفتاب، گریف تصمیم گرفت که با قایقی بطرف
 جزیره حرکت نماید، بدین منظور قایقی به آب انداختند و گریف آهسته
 پای به قایق نهاد و برای شکار ماهی نیز چند لوله دینامیت با فتیله
 کوتاه در دست گرفت. در پی او چند تن از ملوانان سیاه به قایق پریدند،
 آنگاه "آلبرایت" بعنوان مسئول عملیات، هر یک از آنان را به تفنگ
 و اسلحه کمبری که آماده شلیک کردن بود، مجهز نمود، سپس سیاهان
 پاروزنان قایق را بحرکت درآورده و بسوی ساحل جنگلی و خاربن‌های
 بی‌پایان پیش رفتند.

"آلوئیزیوس" که کنار "آلبرایت" نشسته بود، با دوربین سعی
 می‌کرد که از لابلای بوته‌ها ساحل را ببیند و با خیال راحت پای به خشکی
 گذارد. "آلبرایت" وی را مخاطب قرار داد و گفت:

— شرط می‌بندم که سیاهان بومی این جزیره، اکنون در پشت خاربن‌های
 ساحل، آماده حمله به ما هستند...

اما "آلوئیزیوس" که آثار اضطراب در چهره‌اش بخوبی دیده می‌شد،

پاسخی نداد و سرگرم معاینهٔ اسلحهٔ کمری که روی نیمکت قایق قرار داشت گردید.

گریف نیز ضمن بررسی اوضاع و احوال ساحل، چشم به درون آب می‌افکند تا ماهی مناسب را بیابد... دقایقی بعد آتش سیگار گریف با مشاهدهٔ اولین ماهی عظیم که در پشت نخلها پدیدارگشت، به انتهای فتیله دینامیت چسبید و لحظهای بعد، پس از پرتاب آن به سوی ماهی در درون آب انفجار صورت گرفت و صدای مهیب ناشی از انفجار سکوت مطلق فضا را درهم شکست.

سیاهان بومی که از روز قبل در پشت خاربنها به انتظار نزدیک شدن سرنشینان کشتی کمین کرده بودند، با شنیدن طنین موج انفجار دینامیت که روشنائی شدیدی نیز در سطح آب پدید آورد، وحشت زده بیرون جهیدند و با فریادهای مخصوص به خود، هراسی شدید در سرنشینان کشتی بوجود آوردند.

با فرمان گریف و هماهنگی "آلبرایت" سرنشینان قایق، آمادهٔ مقابله گردیدند و لوله‌های تفنگ و طپانچه‌های خود را بسوی ساحل قراول رفتند.

سیاهان بومی که هر یک به تفنگهای لوله بلند قدیمی، نیزه، تبرزین، تیر و کمان و فلاخن مسلح بودند، سطح ساحل را فرا گرفتند و با آنکه تعدادشان کمتر از یکصد نفر بود، بیش از این تعداد می‌نمودند.

گریف که نمی‌خواست در این برخورد یک گلوله هم شلیک شود، با احتیاط کامل پیش رفتند تا به بیست متری ساحل رسیدند، لحظات حساسی بود، زیرا شلیک گلوله از هر طرف، بروز فاجعه بزرگ را بشارت می‌داد. سیاهان بومی، لوله‌های تفنگ، تیر کمان و نیزه‌های خود را به سوی سرنشینان قایق نشانه رفته بودند، همه آمادهٔ مقابله بودند... اما تا این لحظه همه چیز با آرامش پیش رفته بود... در این لحظه ماهی زخمی

نیز کمی آنطرفتر قایق بر سطح آب آمد، نگاههای طرفین بسوی ماهی که هنوز نیمه جانی داشت متوجه گردید، اما باز هم هیچ واکنشی از طرفین دیده نشد... پیشاپیش سیاهان، سیاهی پیر که یک چشم داشت، لوله تفنگ خود را بسوی قلب "آلبرایت" آماده شلیک کرده بود، دو دقیقه گذشت... اما طرفین همچنان در سکوت کامل روبروی هم قرار گرفته بودند... تا اینکه گریف محتاطانه لب به سخن گشود و گفت:

— صندوق لوله‌های تنباکو را باز کنید و چند لوله از آنرا بطرف ساحل پرتاب کنید!... چند نفر دیگر هم تفنگها را بردارند و به آب بپرند و ماهی را بگیرند، فکر می‌کنم... موردی پیش نیاید... چون تاکنون عملی که نشانه‌ء خشم باشد دیده نشده، انشاءالله که بتوانند حضور ما را تحمل کنند...

در این لحظه در صندوق تنباکو را گشودند و یک بسته که حاوی چند لوله تنباکو بود، به طرف ساحل پرتاب کردند... بسته درست‌وسط سیاهان بومی فرود آمد، سیاهان متعجب، گرداگرد بسته حلقه زدند و به بررسی محتوای آن پرداختند و لحظه‌ای بعد سیاه پیر... لبخندی زد و دستور داد که سلاحها را غلاف کنند.

گریف که در برخورد با بومیان جزیره حسنیت نشان داده بود و این عمل نیز مورد سپاسگویی بومیان قرار گرفته بود، با خاطری آسوده لبخندی زد و گفت:

— بچه‌ها... فکر می‌کنم موفق شدیم... آنها به تنباکو نیاز دارند... دقایقی گذشت و سیاهانی که در پی صید ماهی به آب پریده بودند ماهی بزرگ را به قایق منتقل کردند... گریف با شمارش تعداد افراد همراه خود، با آسودگی خیال گفت:

— صدائی از پشت بوتمها بگوش می‌رسد! گویا قایقی به طرف ما می‌آید... چند صندوق تنباکو را آماده کنید و ضمناً کاردها را نیز

آماده داشته باشید.

درست حدس زده بود، لحظه‌ای بعد، پیر سیاه که ظاهراً " رئیس و ضمنا " مسئول حفاظت جان و مال افراد قبیله بود، به تنهایی به طرف قایق گریف پیش می‌آمد، شجاعانه پारو می‌زد و بدون هراس بسوی حوادث احتمالی می‌شتافت... ظاهراً " او خود را سپر بلای قبیله‌اش کرده بود، و چه ستایش انگیزند مردمانی که بخاطر دیگران فداکاری می‌کنند...

بالاخره قایق کوچک سیاه پیر یک چشم به قایق سرنشینان کشتی رسید، " کارلس " خم شد تا وی را در بالا آمدن و ورود به قایق بزرگ بالنی گریف کمک نماید، در این احوال سر را برگردانید و گریف را صدا کرد و گفت:

— آنها سکه‌های طلا را از زیر خاک بیرون آورده‌اند... به این‌مرد سیاه نگاه کنید... خودش را با سکه‌های طلا پوشانده است... و سپس وی را بالا کشید...

پیرمرد سیاه پس از ورود به قایق آنان... لبخندی زد و آنگاه با چهره‌ای متعجب و بهت‌زده به اطراف قایق می‌نگریست و علیرغم ترسی که وجودش را فرا گرفته بود، با تغییر حالت چهره و حرکات جالب توجهی می‌کوشید که ترس خود را پنهان نماید.

وی که یک پایش بر اثر جراحات زخمی کهنه می‌لنگید، بدن عریان خود را با سکه‌های طلا پوشانده بود و بر بیش از دوازده سوراخ بینی خود استخوانهایی کوچک و صیقلی شده آویخته بود، شکل عجیب و غریبی از خود درست کرده بود، بر هر قسمتی از بدنش شیئی آویخته بود حتی از پره وسط دو سوراخ بینی او، سکه‌ای طلا آویزان بود، ردیف‌های ده تایی سکه‌های طلای انگلیسی، زینت‌بخش گردن و سینه و شکمش بود، از گوش‌های وی نیز دو تاج کوچک نقره‌ای آویخته شده بود... بهر حال او به شیوه مردان سیاه بومی مناطق حاره خود را آرایش کرده بود...

در این میان ، "آلوپیزیوس" فقط در اندیشه بدست آوردن سکه‌های طلا بود و سعی می‌کرد در برخورد با سکه‌های طلا که اکنون می‌بایست در زیر خاک مدفون باشد... خود را بی‌اعتنا نشان دهد و نسبت به طلاهای آویزان شده از بدن پیرمرد سیاه بی‌تفاوت باشد... اما باید طلاها را بدست آورد ، بهمین منظور گریف را مخاطب قرار داد و گفت :

— شما چه فکری می‌کنید؟... چگونه به طلاها دست یابیم؟

گریف خیلی آهسته پاسخ داد :

— کمی تحمل کنید !... اینطور که معلوم است آنها طلا و تنباکو

را خوب می‌شناسند !...

"آلوپیزیوس" حرف او را قطع کرد و گفت :

— پس چرا معطل هستید؟... اینطور که معلوم شد ، آنها سکه‌های

طلا را پیدا کرده‌اند... باید هر چه زودتر آنها را از چنگشان بیرون

بیاوریم !...

گریف باز هم به آرامی نگاه بی‌تفاوتی بر چهرهٔ پیرمرد سیاه‌انداخت

و سر را برگردانید و لبخند تمسخری زد و گفت :

— عجله را فراموش کنید... باید از حسن نیت آنها بهره‌برداری

نمائیم !...

"آلوپیزیوس" بی‌درنگ گفت :

— درست است... با کمی شکیبائی می‌توانیم صاحب سکه‌ها شویم...

بدون برخورد خصمانه !... متوجه هستید که منظورم چیست؟ !...

گریف سرش را تکان داد و گفت :

— من هم مثل شما در اندیشه برخورد مسالمت‌آمیز هستم...

مرد جوان گفت :

— خواهش می‌کنم به حرفهای من گوش کنید... ما می‌توانیم با آنها

وارد معامله شویم و به آنها تنباکو بدهیم... اما باید سیاست خاصی را

اعمال نمائیم ...

وی چند لحظه سکوت کرد و گفت:

— ابتدا تنباکو را در مقابل پولهای غیرطلا معاوضه می‌کنیم و خود را نسبت به طلاها بی‌تفاوت نشان می‌دهیم ... شما هم به افراد خود سفارش کنید که با ما هماهنگ باشند و کوچکترین عکس‌العملی نشان‌نهند، تا بتوانیم صاحب سکه‌های طلا شویم ...

گریف گفت:

— فکر خوبی است ... ابتدا تنباکو را با "پنی" معاوضه می‌کنیم ... و بلافاصله "آلوئیزیوس" وارد معامله شد و ده لوله تنباکو در دست گرفت و با اشاره به پیرمرد سیاه فهماند که در مقابل اخذ "پنی" بزرگی که بر بینی آویخته تنباکوها را به او خواهد داد، البته معامله ورشکست کننده می‌نمود، زیرا گریف هر لوله تنباکو را صد پنی خریده بود، اما برای رفع هر گونه سوءظن می‌بایست که چنین سیاستی اعمال می‌شد.

پیرمرد سیاه پنی بزرگ را به وی داد و تنباکوها را گرفت، معامله بعدی در مقابل دو تاج نقره‌ای کوچک انجام شد و پیرمرد فقط یک لوله تنباکو دریافت داشت و معامله سوم با بی‌اعتنائی تمام بر روی سه ردیف کردن بند طلا انجام پذیرفت و "آلوئیزیوس" هنگام دریافت سکه‌ها، به نشانه بی‌ارزش بودن آنها، چند بار سکه‌ها را ورن‌انداز کرد و چنین‌وانمود کرد که آنچه اخذ می‌کند کم ارزش‌تر از "پنی" است. بی‌اعتنائی وی در مقابل اصرار پیرمرد سیاه به اوج خود رسید، تا آنجا که در مقابل پنج ردیف سکه طلا فقط دو لوله تنباکو به او تحویل داده شد.

معامله آنچنان با زیرکی انجام می‌شد که گاهی پیرمرد سیاه را به این فکر فرو می‌برد که با چه انسانهای خوبی طرف شده و آنها با احساس ترجم و دلسوزی با وی معامله می‌کنند ...

گریف که از معاملات انجام شده چهره‌ای راضی بخود گرفته بود،

"آلوئیزیوس" را خطاب کرد و گفت:

— برای امروز کافی است...

و بعد به خنده افزود:

— امروز خیلی ضرر کرده‌اید!...

هنوز خورشید تابان آخرین پرتو آفتاب را از زمین بر نگرفته بود

که "آلوئیزیوس" دست از کار کشید و دستجمعی به کشتی بازگشتند،

بازگشتی پیروزمندانه که همه را راضی نشان می‌داد...

شب فرا رسید و آنها گرد میز شام نشستند، گریف به نشانه تحسین

"آلوئیزیوس" را خطاب کرد و گفت:

— آقای پانکبورن... واقعا که گل کاشتی... نقشه‌ات بسیار عالی

بود... با زیرکی تمام مقیاس‌ها را وارونه جلوه دادی، بیچاره آنها که

فکر می‌کنند طلاهایشان ارزشی ندارد... خیلی خنده‌دار بود، پیرمرد یک

چشم‌چه اصراری میکرد که حتی یک لوله تنباکو هم که شده در مقابل سکه

طلا دریافت کند... تو توانستی آنها را مجبور کنی که تمام طلاها را به

شما تحویل دهند... جا داشت که امشب ضیافتی به افتخار شما برپا

می‌کردیم... خیلی کارت عالی بود... می‌خواهم امشب به سلامتی شما

یک پیک ویسکی بنوشم...

و بعد یکی از کارکنان کشتی را بحضور طلبید و گفت:

— ممکن است یک گیللاس مشروب برایم بیاورید.

مرد سیاه لحظه‌ای بعد گیللاس وی را تا نصفه مشروب ریخت... گریف

خنده‌ای کرد و گفت:

— متشکرم... زحمت دیگرم اینست که یک فنجان چای گرم هم

برای آقای پانکبورن بیاورید... چون ایشان خیلی خسته شده‌اند!...

به این ترتیب روز اول بسیار موفقیت‌آمیز بود، روزهای دیگر نیز

وضع بدین منوال گذشت و سیاهان بومی جزیره برای معاوضه پولهای خود

یعنی تحویل سکه‌های طلا و دریافت تنباکو صف می‌کشیدند و ساعتها در دوایست متری قایق آنها به انتظار می‌نشستند، اما همواره ملوانان مسلح کشتی "کیتیاوک" حرکات آنان را زیر نظر داشتند، زیرا امکان بروز هر خشونت‌ای از سوی سیاهان بومی وجود داشت، از سوی دیگر برنامه داد و ستد نظم خاصی پیدا کرده بود و هر روز فقط یک قایق از سیاهان بومی حق داشتند که به کشتی نزدیک شوند، بر عرشه کشتی نیز دو نفر نشسته بودند و معاملات را انجام می‌دادند و هر چهار ساعت یکبار جای خود را به دو نفر تازه نفس دیگر می‌سپردند.

نکته دیگر اینکه مبنای معامله یا معاوضه همان مقیاس وارونه‌ای بود که روز اول با رئیس قبیله یعنی پیرمرد سیاه یک چشم انجام شده بود، آنها در ازاء تحویل بیست لوله تنباکو، پنج سکه طلا و در ازاء چهارصد لوله تنباکو، هزار سکه دریافت می‌کردند و البته طرفین هم بسیار راضی و خوشحال بودند...

بازار پر برکتی بر عرشه کشتی دایر شده بود، بهمین دلیل یک اکیب دیگر هم به بازار داد و ستد آنها افزوده شد، روزی که "کارلس" از بیم پایان رسیدن تنباکو در کشتی اظهار نگرانی کرد، "آلبرایت" خنده‌اش گرفت و به او گفت:

— هرگز ناراحت نباش... ما بیش از پنجاه صندوق دیگر تنباکو در انبار داریم و مطمئناً قادر خواهیم بود که همه طلاها را جمع‌آوری کنیم.

وی آنگاه شانه‌ها را بالا انداخت و ادامه داد:

— دقیقاً هر سه صندوق در این جزیره وحشتناک، یکصد هزار دلار می‌ارزد... از طرف دیگر مگر آنها بیش از یک میلیون دلار طلا دارند؟... فقط سی صندوق دیگر کافی است، البته مقداری هم باید به نقره‌ها و پنی‌ها اختصاص دهیم...

و سپس خنده‌کنان افزود:

— بزودی خواهی دید که دیگ نم‌کزنی کشتی پر از سکه‌های طلا خواهد شد!...

نقشه "آلوئیزیوس" بسیار دقیق و حساب شده بود و انجام معاملات تنباکو نیز در فضائی مسالمت‌آمیز و بطور عادی جریان داشت، اما بتدریج وصول پنی و شلینگ کاهش یافته بود و بیشتر تنباکو، در مقابل سکه‌های طلا، آنهم با بی‌اعتنائی تمام انجام می‌پذیرفت، هیچ چشمی طلاها را بدیده‌خبردار نمی‌نگریست، سیاهان بومی چنین می‌پنداشتند که این فلز زرد رنگ به هیچ بهاء نمی‌ارزد و بدین لحاظ باید از شر این فلز رها شوند و فقط باید پنی‌ها و شلینگ‌ها را نگهداری نمایند!... چه هر پنی در معامله "آلوئیزیوس" پنجاه برابر هر سکه زرد ارزش داشت و البته ریش‌سفیدان قبیله نیز به دیگر سیاهان بومی توصیه می‌کردند که سکه‌های زرد را رد کنند و فقط پنی‌ها و شلینگ‌ها را چون گنجی گرانبها پنهان نمایند، شاید آنها به این فکر افتاده بودند که بعدها بر سر ارزش پولهای بی‌ارزش خویش با شیطان‌های سفید معاملات بزرگی انجام دهند!!! و در ازای یک سکه بی‌قابلیت برنزی بیش از بیست لوله تنباکو دریافت دارند!!!

به هر حال روزهای گرمی بازار "آلوئیزیوس" پس از یک هفته تلاش شبانه روزی، به کسادى گرائید و مبادله طلا و تنباکو به حداقل خود رسید، تا آنجا که سیاهان بومی با بی‌میلی تمام، پنی‌های خود را با تنباکو معاوضه می‌کردند و در روز هشتم هم از هر نوع معامله‌ای خودداری ورزیدند و بامداد روز نهم قیمت پول‌های خود را بالا بردند و بیش از بیست لوله تنباکو طلب نمودند، اما "آلوئیزیوس" به رئیس قبیله آنها پاسخ صریحی نداد، ولی چنین وانمود کرد که پیشنهاد آنها را بطور جدی مورد بررسی قرار خواهد داد و بدین منظور با گریف و دیگر دوستانش به مذاکره

نشست، نظرات گوناگونی مطرح شد و همه پیشنهادها در این جهت بود که چگونه می‌توان بقیه سکه‌های طلا را از چنگ آنها بیرون آورد... گریف که در این جلسه سکوت کرده بود و پیشنهادها را مورد ارزیابی قرار داده بود لب به سخن گشود و گفت:

— چنانچه بر معامله روی طلاها اصرار نمائیم، آنها را مشکوک می‌کنیم، فکر می‌کنم بهتر آنست از این جزیره برویم و برای بدست آوردن حدود دویست هزار دلار دیگر چند ماه دیگر مراجعت نمائیم... فکر می‌کنم حدود سه ماه دیگر تنباکوه‌های آنها نیز به پایان برسد و ما به راحتی خواهیم توانست پول‌های آنها را بدست آوریم...
 "البرایت" که از ابتدای جلسه، مرتباً "سیگار می‌کشید و سخت در اندیشه بود گفت:

— بازگشت ما بی‌مورد نیست؟... حتماً باید تا آخرین سکه طلا را هم از آنها بگیریم؟... واقعاً که ما سفید پوست‌ها چقدر جنایتکاریم!... کار چند روز گذشته ما چه فرقی با راهزن‌های دریائی داشت... برای من که ادامه چنین وضعی توهین‌آمیز است...

گریف بی‌اعتنا به حرفهای او از روی صندلی برخاست و گفت:
 — فکر می‌کنم ورزش بادهای ساحلی از ساعتی دیگر آغاز شود، پس بهتر است مقدمات حرکت را فراهم سازیم... حتماً شما هم موافق هستید؟
 "آلوئیزیوس" اولین کسی بود که موافقت خود را اعلام کرد و گفت:
 — بهتر است که زودتر حرکت کنیم...

"کارلس" بی‌درنگ از جای برخاست و طی دقایقی چند کشتی را آماده حرکت نمود و سکان و موتور و بادبانها را کنترل کرد.

در این لحظه "آلوئیزیوس" نیز یک صندوق تنباکو را به پیرمرد سیاه یک چشم هدیه داد، ولی آنچنان ذوق زده شده بود که راه خروج کشتی را گم کرده بود، رئیس قبیله سیاهان بومی جزیره "فرانسیس" با

کمک چند ملوان از پلکان پائین رفت و در قایق خود جای گرفت .
 بالاخره کشتی "کیتیاوک" لنگر را بالا کشید و به راه افتاد ، ملوانان
 سیاه کشتی نیز به دستور گریف در کنار نرده‌های کشتی مسلح ایستادند
 تا با بروز هر حادثه احتمالی مقابله کنند ، اما پیرمرد سیاه که پاروزنان
 به موازات کشتی حرکت می‌کرد ، لبخندزنان آنها را بدرقه می‌نمود و سعی
 می‌کرد به نحوی حسن‌نیت خود و قبیله‌اش را بقبولاند .
 کشتی بسوی دماغه پیش می‌رفت تا در مسیر اصلی راه دریائی قرار
 گیرد و تنگه را دور بزند .

"آلوئیزیوس" که در کنار عرشه کشتی ایستاده بود و با جزیره و
 اهالی آن وداع می‌گفت ، آهی کشید و مغرور از دیدار پیروزمندانه خود ،
 لبخندی زد و یکی از خدمه کشتی را صدا کرد و گفت :
 - ممکن است برای من یک نارگیل بیاورید . . .
 گریف که شاهد درخواست وی بود ، آه عمیقی کشید و او را خطاب
 کرد و گفت :

- ابتدای سفر شما چه وضع اسفناکی داشتید ! . . . اما حالا بهترین
 مشروب شما . . . شیر نارگیل است . . . این بهتر نیست ؟ . . .
 "آلوئیزیوس" ، به یاد گذشته تاسف‌انگیز خود دقیقه‌ای به فکر فرو
 رفت و در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود پاسخ داد :
 - تجسم گذشته‌ها خیلی دردناک است .

گریف موضوع را عوض کرد و گفت :
 - ما شما را تا "سیدنی" همراهی می‌کنیم . . .
 "آلوئیزیوس" پاسخ داد :

- فکر خوبی است . . . تا روزی که مجدداً به اتفاق برای بدست
 آوردن بقیه سکه‌های طلا به "فرانسیس" بازگردیم ، فرصت دارم که یک
 کشتی بادبانی خریداری نمایم و از سوی دیگر قیم‌هایم را به دادگاه

بکشانم و ثروت پدرم را از آنها طلب نمایم ...

گریف حرف او را قطع کرد و گفت:

— امیدوارم از زندگی لذت ببرید و هرگز بیاد گذشته نیافتید ...

"آلوئیزیوس" خنده‌ای کرد و مغرورانه عضلات بازوی خود را نشان

داد و گفت:

— من مرد ناتوان دیروز نیستم ... توانائی انسان را از فساد دور

می‌کند ... امروز نیرومند هستم و به همین دلیل مغزم از هر زمان دیگری

بهتر کار می‌کند ... به شما قول میدهم که هرگز چنین تندرستی را از

دست ندهم ...

در این لحظه فریاد "کارلس" که دو نفر را برای بستن قلاب‌بندهای

بادبان به کمک می‌طلبید، رشته کلام آنها را از هم گسست.

"آلوئیزیوس" برای نشان دادن نیروی خود، به جای دو نفرپیش

دوید و در حالیکه به چشمان گریف خیره شده بود، بسان یک ملوان پر

قدرت و کارآزموده، طناب بزرگ بادبان را که فشار باد آنرا به چپ و

راست می‌کشانید، به دور قلاب‌بند پیچید و گره محکمی به آن زد و خطاب

به گریف خنده‌کنان فریاد کشید و گفت:

— در کشتی شما ملوانی را خوب آموختم و زندگی واقعی را لمس

نمودم ...



فصل سوم

گریف و راتلر

"داوید گریف" یا فرزند آفتاب سوزان، دریانوردی ورزیده و ماجراجوئی است که حوادث گوناگون وی را در خود غرق می‌کنند، اما همواره پیروزمند بسوی ماجرائی دیگر می‌شتابد... سپید موطلائی و چشم آبی سرزمینهای گرم و سیاه، مردی است که چون فولاد آبدیده، بدون هراس از عواقب نامطلوب ماجراها، زندگی را سیری می‌ساخت و به معنای واقعی لذت می‌برد... او زندگی را به وسعت اقیانوس‌ها و فروغ زندگی را به پهنای شعاع تابش گرم و سوزانده آفتاب بر سطح دریاها می‌دید و جوش و خروش امواج را در تلاش معاش خویش خلاصه می‌کرد.

وی در میان تمام کشتی‌های خود که جزایر مرجانی اقیانوس آرام را می‌نوردیدند، دل به کشتی "راتلر" بسته بود، کشتی مذکور یار با وفای وی در گردش‌ها و سفرهای لذت‌بخش آبهای نیلگون بحساب می‌آمد. "راتلر" کشتی کوچک و قشنگی بود که حدود نود تن ظرفیت داشت و بارها در مبارزه علیه قاچاقچیان مواد مخدر در "سان دیاگو" و "پوژه" مورد استفاده قرار گرفته بود.

"راتلر" را همه می‌شناختند و حرکات و مانورهای او را در قتل و

عام ماهیهای " فک " به یاد داشتند، " راتلر " در دریای " برینگ " در مبارزه با قاچاقچیان اسلحه نیز بکار گرفته شده بود.

خلاصه آنکه هرگاه مردم ساکن جزایر اقیانوس آرام دچار گرفتاری و یاس و ناامیدی می شدند، " راتلر " به کمک آنها می شافت و آنها را غرق در شادمانی و امید می ساخت.

حدود چهل سال از عمر " راتلر " می گذشت و علیرغم قدمت خود همچنان سرافراز و مغرور برای سازندگان خویش مباحثات می آفرید، او همچنان سرعت اولیه خود را حفظ کرده بود و بقدری سریع آنها را می شکافت و پیش می رفت که ملوانان مات و مبهوت مجبور به تغییر مقیاس ها برای تخمین سرعت این کشتی می شدند. سرعت " راتلر " که هر کشتی را پشت سر می گذاشت، موضوع جالب توجه و مورد بحث پرشور مردم جزایر اقیانوس آرام از " والپارزو " تا خلیج " مانیل " گردیده بود و زیبایی قابل وصف آن، مردم را به ستایش سازندگان آن وامی داشت.

شی زیبا و مهتابی، " راتلر " بر سینه اقیانوس بادبان را افراشته و به مدد باد دریائی با سرعتی حدود چهار گره آرام ره می سپرد، آنها را می شکافت و سبکبال بر روی آنها می لغزید.

داوید گریف نیز در پرتو مهتاب به نرده پشت عرشه و بر روی آرنجهای خود تکیه زده و شیارهای کف آلود بجا مانده از پیشروی کشتی را تماشا می کرد، و دیداری لذت بخش از طبیعت، آن هم در شرایطی که جریان ملایم باد از سینه بادبان و از پهنای آن برگشت داشت و صورت و گونه های بلوطی رنگش را نوازش می داد و وی را غرق در زیباییهای مفرح می کرد.

گریف که از قدرت و سرعت و سبکبالی " راتلر " پیر، نیروئی تازه گرفته بود، با چهره ای گشاده، " توت " را که روی دکل کشتی مشغول دیده بانی بود مخاطب قرار داد و گفت:

— تو هم فکر می‌کنی که " راتلر " همچنان چون مروارید غلطان خواهد درخشید؟ ...

" توث " که سیاهی کهنه کار در دریانوردی بود با لهجه خاص خود پاسخ داد:

— طی سی سال گذشته که پهنه دریاها را نوردیده‌ام، کشتی‌ای به قدرت " راتلر " ندیده‌ام، ملوانان و دریانوردان اسم مناسبی بر این کشتی نهاده‌اند؟، آنها " راتلر " را " فانوآئو " می‌نامند.
 گریف پرسید:

— " فانوآئو " یعنی چه؟ ...

" توث " پاسخ داد:

— چه اسمی قشنگ‌تر از این ... " نگین دریا " ... واقعا " هم که اینطور است ...

گریف با لحن تشکرآمیزی پرسید:

— چه کسی نام زیبای " نگین دریا " را بر " راتلر " نهاده است؟

" توث " که ضمن گفتگو با گریف، دقت خود را از دست نداده و دقیقاً وضع دریا را زیر نظر داشت، سؤال ارباب را بی‌جواب گذاشت و به نقطه‌ای خیره گردید، گویا گمشده‌ای را یافته بود، اما لحظه‌ای بعد با تردید گفت:

— فکر می‌کنم آن لکه سیاه خشکی باشد ...

و بعد به یقین افزود:

— آری خشکی است ...

گریف که به حرفها و اعمال " توث " اطمینان داشت و در تبحر او شک نمی‌کرد سری تکان داد و گفت:

— حتماً به خشکی نزدیک می‌شویم.

و بعد سر و گردن را پیش کشید و به نقطه‌ای که " توث " خیره شده

بود، خیره گردید و لحظه‌ای بعد گفت:

— آری خشکی است که به شکل لکه سیاه مشاهده می‌شود، این جزیره " فوآتینو " است ...

وی چند لحظه سکوت کرد و زیر لب گفت:

— بروم به ناخدا اطلاع دهم که به جزیره " فوآتینو " نزدیک می‌شویم .

چند دقیقه بعد " راتلر " به نزدیکی جزیره رسید، صدای امواج که به صخره‌های ساحلی می‌خوردند، بوضوح شنیده می‌شد و لحظه‌ای بعد عمق یاب کشتی به آب افکنده شد و در حالیکه کاپیتان " گلاس " علامات روی آنرا می‌خواند، به صدای تکان خوردن برگهای درختان ساحلی و بعبع بزها و گوسفندها که در پناه درختان آرمیده بودند گوش فرا داده بود. وی لحظه‌ای اندیشه کرد و آنگاه گفت:

— خدا کند بتوانیم به رغم سنگلاخ بودن تنگه، از آن عبور کنیم و بعد بار دیگر عمقیاب را نگاه کرد و افزود:

— اما با کمی دقت سعی می‌کنیم با صخره‌های شکافدار برخورد ننمائیم ... و در چنین شبی زیبا و مهتابی " راتلر " را به جزیره برسانیم .
گریف سخن او را قطع کرد و گفت:

— حیف است از زیبایی چنین شب رویائی لذت نبریم، بهتر است بادبان بزرگ را بالا بکشیم و در یک میلی ساحل، برای عبور از تنگه خطرناک به انتظار روز بمانیم ...

آنگاه بادبان بزرگ را برافراشتند و دل به زیباییهای دریای بیکرانه سپردند، آن شب یک شب رویائی بود، هیچ آثاری که نشانه نزول باران یا رگبار هوای متغیر مناطق استوائی باشد در آسمان بچشم نمی‌خورد، گریف و کاپیتان و معاون ناخدا در عقب کشتی روی تختخواب دراز کشیدند و سیگار دود می‌کردند، ملوانان کشتی نیز در آن سوی عرشه در انتظار

روز به استراحت پرداختند.

گریف که هر چند دقیقه یکبار سر را برمی‌کشید و با تکیه بر آرنج نگاهی به اطراف می‌افکند، غرق در بازگوئی داستان شیرین ملکه جزیره "فواتینو" و زندگی دخترش "نومو" و "موتوارو" بود و با لحن شیرینی سخن می‌گفت و گاه خود اظهارنظری پیرامون داستان می‌نمود. معاون ناخدا نیز که از جذبه داستان و نکات ظریف و لطیف آن دچار یک حالت رومانتيک شده بود سخن گریف را قطع کرد و گفت:

— داستان بسیار شیرینی است و شما نیز پیرامون قهرمانان افسانه‌ای این داستان به خوبی سخن می‌گوئید، به این ترتیب لازم می‌دانم که داستان آن قهرمانان سفیدپوست را هم از زبان شما بشنوم.

"گلاس" نیز که به شنیدن داستان مذکور مشتاق شده بود گفت:

— من هم چیزهائی شنیده‌ام، اما دلم می‌خواهد این داستان را بطور کامل بشنوم...

گریف لبخندی زد و گفت:

— داستان عجیبی است... هرچه که در این باره بگویند کم گفته‌اند... و بعد از "گلاس" پرسید:

— به یاد می‌آورید که "پیلزاش" چند سال پیش قرارداد خود را با شما نقض کرد؟

"گلاس" آهی کشید و گفت:

— حدود یازده سال پیش.

معاون ناخدا پرسید:

— حتماً داستان شورانگیزی است... داستانی واقعی از سپیدی در

سرزمین سیاهان... شنیده‌ام که "پیلزاش" از آن تاریخ حتی یک قدم هم از "فواتینو" بیرون نگذاشته است؟!... همین طور است؟!...

"گلاس" حرف او را قطع کرد و گفت:

— چیزی شنیده‌ای... او عاشقی دیوانه است؟... زنش او را از

من دزدید!... او واقعا "دیوانه زنش شد..."

معاون ناخدا پرسید:

— در کجا؟

"گلاس" پاسخ داد:

— در هلند... او هم مثل دیگران یک ملوان معمولی بود.

گریف گفت:

— اشتباه می‌کنید... در آلمان...

"گلاس" شانها را بالا انداخت و گفت:

— آلمان یا هلند... فرقی نمی‌کند... از آن روزی که در "نوتوتو"

چشمش به او افتاد، گام به خشکی نهاد و به این ترتیب دریا ملوانی

شجاع چون او را از دست داد. آن دو خیلی سریع عاشق شدند و قبل

از هر گونه تعمقی در فضای بیکران احساس غرق گردیدند. نمی‌دانید چقدر

تماشائی و مجذوب کننده بود آن لحظه‌ای که آن دو دست در دست یکدیگر

نهاده بودند و خنده‌کنان طول ساحل را زیر گامهای سبکبال خویش پشت

سر می‌نهادند، زن تاج کوچکی از گل سفید بر سر نهاده بود و لباسی

زیبا به تن داشت...

وی آه عمیقی کشید و افزود:

— از آن زمان تاکنون یازده سال می‌گذرد و من همیشه به یاد حرفهای

او هستم، او می‌گفت سرانجام روزی صخره‌های بزرگ درون تنگه را منفجر

خواهم کرد تا حداقل کشتی تو بتواند، راحت از تنگه بگذرد... خدا

کند که او به قول خود عمل کرده باشد، زیرا هرگاه که از این تنگه عبور

کردم دو سه تکه از تخته‌های بدنه کشتی بر اثر سایش از بین رفت...

معاون ناخدا حرف او را قطع کرد و گفت:

— خواهش می‌کنم از خط اصلی ماجرای او خارج نشوید ... بقیه داستان را تعریف کنید ...

وی در حالیکه به چشمان معاون خود خیره شده بود، آهی کشید و گفت:

— داستان به همین جاکتم گردید ... زیرا آنشب عروسی کرد و بامداد روز بعد وقتی بسراغش رفتم، او را در حالیکه گیتار می‌نواخت دیدم.

معاون ناخدا پرسید:

— خوب او چه گفت؟

— او گفت که با من نخواهد آمد و اصرار کرد که در این زمینه با او صحبت نکنم ... من نیز بی‌درنگ رهایش کردم و به کشتی بازگشتم ... هر وقت آن منظره را جلوی چشمانم مجسم می‌کنم که او با بی‌تفاوتی در وسط گلها و خاربنهای ساحلی دست رد بر سینمام گذاشت، به خشم می‌آیم ... و البته به احساس او احترام نیز می‌گذارم ...

معاون ناخدا پرسید:

— او همچنان در این جزیره زندگی می‌کند؟

"گلاس" خنده‌ای کرد و گفت:

— بله ... همین فردا او و زنش را خواهید دید ... او اکنون دارای

سه بچه است ... بچه‌هایی شیطان و بزرگ با اداهای جالب و تماشائی ...

معاون ناخدا سؤال کرد:

— او چگونه آدمی است؟

"گلاس" با قاطعیت پاسخ داد:

— مردی قاطع و دوست داشتنی، او تاجری درستکار و بازرگانی قابل

اعتماد است.

معاون ناخدا گفت:

... دیدار او برای من خیلی جالب خواهد بود... ایکاش هرچه زودتر به ساحل قدم می‌گذاشتم...
 "گلاس" به او گفت:

— گفتم که فردا او را خواهی دید، من برای او یک هدیه سوغاتی آورده‌ام...
 معاون ناخدا گفت:

— حتماً خوشحال خواهد شد... سوغاتی شما بدرد او خواهد خورد؟

"گلاس" خنده‌ای کرد و گفت:
 — حتماً راضی خواهد کرد... من برایش گرامافون و چند صفحه از ترانه‌های اصیل آورده‌ام... مطمئن هستم که گذشته‌ها را به یاد خواهد آورد و یادآوری خاطرات گذشته او زنده خواهد شد.

معاون ناخدا که کنجکاوانه به بررسی ماجراهای زندگی "پیلزاش" پرداخته بود و میل داشت قبل از برخورد با وی از شخصیت این مرد آگاهی داشته باشد، گفت:

— اما من فکر می‌کنم اگر او خود را از دیدار پهنه گسترده و نیلگون اقیانوس‌ها محروم کرد، به کار دیگری دست یافت که حتماً از آن لذت می‌برد...

"کارلس" حرف او را قطع کرد و گفت:

— شاید نتوانست‌ام شخصیت اصلی او را بیان کنم... او مردی دانا و با شعور است... او مردم را خوب می‌شناسد و قادر است که سریعاً خود را با آنها تطبیق دهد بدون آنکه تحمیل عقیده کرده باشد... او یکی از بهترین بازرگانانی است که من دیده‌ام... بعلاوه جزیره "فواتینو" یکی از زیباترین جزایر اقیانوس آرام است و زندگی در آن

بسیار جالب و دلچسب می باشد...

فردا که با وی آشنا شدی، خواهی دید که گزاف نگفته‌ام...
 گریف که تا این لحظه به سخنان کاپیتان کشتی گوش فرا داده بود
 حرف او را قطع کرد و گفت:

— "فواتینو" جزیره شگفتیها و سرزمین عشقهای جاودانه است، مردم
 آن دانه‌های متبلور باران را که از ابرها می‌چکد، به جان می‌پذیرند و
 آفتاب را که از لابلای ابرها می‌تابد با تمام زیباییش پذیرا می‌شوند و در
 ذهن خود رنگین کمان‌ها می‌سازند... مردم بومی این جزیره با یافتن
 محبت فرصتی به اندوه و غم نمی‌دهند و با روحیه‌ای بزرگ و لطیف بر
 فراز ابرها به گستردگی آسمان، ستاره‌ها و کهکشانها را می‌نگرند، این
 جزیره سرزمین جنون‌های نشاط‌انگیز است... هر کسی دل‌باخته‌ای
 دارد و این نیاز تو و من با هم بودن، اندیشه‌ای است که در ضمیر
 مردم این سامان موج می‌زند...

گریف که با تشریح عارفانه خود احساساتی شده بود، با سر انگشت
 قطره اشکی را که بر گوشه چشمانش هویدا گردیده بود، پاک کرد و آهی
 عمیق کشید و ادامه داد:

— بله... "فواتینو" قلبی بزرگ دارد... باید مدتی در این
 جزیره بمانید تا همه چیز را بچشم خود ببینید.

معاون ناخدا که محو سخنان گریف شده بود پرسید:

— تاکنون موردی برای خود شما پیش آمده است؟

گریف لبخندی زد و پاسخ داد:

— نه... اما همه چیز را در محبت و صفای مردم این جزیره
 دیده‌ام... از مردم هم داستانها شنیده‌ام... اما دیدار مردم این
 جزیره لطف دیگری دارد...

"گلاس" ناگهان سرش را بالا کشید و متوجه مردی آفتاب سوخته‌ای

گردید که شناکنان بسوی کشتی پیش می‌آمد، گریف و معاون ناخدا نیز در سکوتی عمیق به مرد شناور خیره شدند... اما دیری نپائید و دقایقی بعد مردی سیاه و قوی هیکل با موهای مجعد و در حالیکه خنده شادمانه، چهره‌اش را پر چین نموده بود به کشتی نزدیک شد.

معاون ناخدا که از نزدیک شدن مرد سیاه ناشناس دچار ترسی شدید شده بود با نگاه بر بازوهای عضلانی و بدن ورزیده که آب‌هارامی شکافت و به عقب می‌زد از خود سؤال کرد:

— چه کاری دارد؟!...

"گلاس" نیز متعجب از نزدیک شدن مرد سیاه ناشناس، گریف را که خنده‌ای بر لب داشت، نگریست و گفت:

— شما او را می‌شناسید؟...

گریف بی‌درنگ پاسخ داد:

— بله... این مرد برادر من است !!!

کاپیتان "گلاس" که از پاسخ قاطع گریف متعجب شده بود، نگاهی به چهره متعجب معاون خود کرد و گفت:

— درست شنیدم؟!... او برادر آقای "داوید گریف" است؟!...
گریف حرف او را قطع کرد و گفت:

— بله... درست شنیدید... این مرد "موریری" نام دارد و برادر هم خون من است، او به رسم سنتی بومیان محلی، طی آئین خاصی برادر هم خون من شده است، حالا اسم او "داوید" و اسم من "موریری" است...

دقایقی بعد "موریری" از نردبان طنابی "راتلر" بالا آمد و بر روی عرشه کشتی ایستاد، مردی قوی هیکل با شانه‌های پهن و سینه و بازوئی عضلانی و قوی که هیبت دیدار او همه را متعجب ساخته بود.

"موریری" با چهره‌ای گشاده به کاپیتان "گلاس" و معاون او خنده‌ای

محبت‌آمیز نمود و به سوی گریف پیش رفت و گفت:

— موریری عزیز... سلام.

و بعد دست گریف را به گرمی فشرد و او را در آغوش کشید. گریف نیز احترامات لازمه را بجای آورد و گفت:

— داوید... از دیدن تو خیلی خوشحالم.

دیدار این دو برادرهم خون، صحنه جالبی برای کاپیتان و معاون او بود. آن دو با علاقمندی سخنان آنها را می‌شنیدند و از گرمی که در کلام آنها موج می‌زد لذت می‌بردند.

این دو به رسم محلی، پس از معارفه باید یکدیگر را به اسم اصلی خطاب نمایند، پس گریف جویای احوال زن و بچه برادر هم خون خود "موریری" گردید. معاون ناخدا نیز که تلاش می‌کرد گفتگوهای آنها را بشنود، متوجه شد که آنها به زبان بومیان محلی "پولینزی" که در "فوآتینو" لهجه ویژه‌ای بود سخن می‌گویند.

گریف با اشاره دست به برادر هم خون خود تعارف کرد که روی صندلی بنشیند. و آنگاه به معاون ناخدا گفت:

— "تالوفا" این کلمه‌ایست که وی چند بار تکرار کرد... می‌دانی که چه معنی دارد؟

معاون ناخدا خنده‌ای کرد و گفت:

— دلم می‌خواهد معنی این کلمه را بدانم.

گریف بلافاصله گفت:

— یعنی مدتهاست که ترا ندیده‌ایم...

"موریری" که هنوز قطرات آب از بدنش می‌چکید گریف را مخاطب قرار داد و گفت:

— مدتهاست که در انتظار دیدن شما هستم... سرانجام انتظار به

پایان رسید و حالا خیلی خوشحالم که پس از اینهمه انتظار شما را دیدم...

من شب و روز بر روی صخره بزرگ نشسته و چشم به دریا دوخته بودم تا شاید کشتی تو را ببینم... نمی‌دانی چقدر خوشحالم، دیشب کشتی را که بسوی ساحل می‌آمد دیدم، اما بعد از نظرم محو شد، فکر کردم که شاید اشتباه می‌کنم، اما متوجه شدم که برای عبور از تنگه، به انتظار روز مانده‌ای، من هم تا طلوع آفتاب تحمل نکردم و شناکان خود را به شما رساندم...

گریف که هیچگاه وی را در چنین انتظاری ندیده بود، پرسید:

— مورد خاصی پیش آمده؟!

"موریری" آهی کشید و گفت:

— بدبختی بزرگی به سراغ ما آمده است، حوادث دردناک و وحشت انگیزی که همه را از پای درآورده، بیچاره "ماتاثر" که شب و روز در انتظار ورود شما دقیقه شماری می‌کند!، او خیلی پیر و فرتوت گردیده و دائماً آه و ناله می‌کند.

گریف کنجکاوانه پرسید:

— چرا... چه حادثه‌ای رخ داده؟...

"موریری" پاسخ داد:

— او بعد از مرگ "موتوآرو" قرار ندارد...

گریف که از شدت تأثر آه‌های جانسوزی می‌کشید، پس از چند لحظه

سکوت پرسید:

— از "نومو" چه خبر؟... او ازدواج کرد؟...

"موریری" پاسخ داد:

— بله... آنها فرار کردند... اما پس از آنکه مورد بخشش "ماتاثر"

قرار گرفتند به قصر بازگشتند... اما دیگر از همه جاه و جلال خبری

نیست، فاجعه خیلی عظیم است، "موتوآرو" دیگر وجود ندارد، و

"نومو" نیز اسیر شده است... نمی‌دانی که چه وضع اسفناکی داریم...

خیلی‌ها مرده‌اند...

گریف که حالتی بهت‌زده پیدا کرده بود مرتباً "سر خود را تکان می‌داد و آه می‌کشید و حرفهای "موریری" را گوش می‌داد، او افزود:
 - حالا دیگر "توری"، "تاتی‌توری"، "پیتو"، "ناری" و "پیلزاش" وجود ندارند همه آنها مردند...

گریف که غرق اندوه شده بود، ناگهان از جای برخاست و در حالیکه چشمانش از حدقه پیش می‌دوید، فریادکنان پرسید:
 - درست شنیدم؟... تو گفتی... تو گفتی "پیلزاش" هم مرده است؟!...

"موریری" با تکان دادن سر گفت:

- متأسفانه بله...

گریف که از شدت ناراحتی نیم‌خیز شده بود پرسید:
 - چه مرض مسری در این جزیره لعنتی شیوع پیدا کرده که چراغ عمر همه را خاموش کرده است و چنین فاجعه دردناکی بوجود آورده است؟!...

"موریری" پاسخ داد:

- ایکاش مرض مسری پیدا می‌شد... همه اینها قربانیان زد و خوردهای خونین شده‌اند... سه هفته تمام است که در این جزیره حمام خون به راه افتاده است.
 گریف پرسید:

- چه عاملی سبب شده است؟

"موریری" گفت:

- همه این بدبختیها از روزی آغاز شد که یک کشتی غریبه به اینجا آمد، آن روز را به یاد دارم... من روی صخره نشسته بودم، دو قایق او را بطرف ساحل یدک می‌کشیدند، آنها به سختی از تنگه گذشتند

و به ساحل رسیدند و هم‌اکنون مشغول تعمیر کشتی خود هستند...

گریف سخنان او را قطع کرد و پرسید:

— چه کسانی در این کشتی هستند؟

"موریری" پاسخ داد:

— در این کشتی هشت نفر سفید پوست هستند که من به سختی بعضی

از حرفهایشان را می‌فهمم... فکر می‌کنم آنها کشتی را دزدیده‌اند...

خیلی هم سرحال و شادمانند، دائماً "می‌زنند و می‌رقصند و سر از پای نمی‌شناسند.

گریف پرسید:

— نمی‌دانی اهل کجا هستند؟...

"موریری" پاسخ داد:

— نمی‌دانم... اما مثل اینکه فرانسوی باشند... اگر یادتان باشد،

ناخدائی داشتیم که فرانسوی بود... من چند کلمه از او یاد گرفتم...

اینها نیز به زبان فرانسوی‌ها سخن می‌گویند... دو نفر رئیس آنها نیز

دارای چشمانی آبی و قیافه‌ای شیطانی هستند... یکی از آنها خیلی شرور

و بد ذات است، فکر نمی‌کنم کسی به وحشیگری و درنده‌خوئی او پیدا

شود!... البته چند نفر ملوان هم به همراه دارند.

گریف پرسید:

— آنها چگونه فاجعه‌ای به این عظمت آفریدند؟

"موریری" آه عمیق و جانگدازی کشید و گفت:

— برادر، آنها ابتدا هرچه نارگیل، سیب‌زمینی و قلقلاس و گندم

داشتیم، بدون پرداخت وجهی از ما گرفتند، چون بهاء کالاهای خود را

طلب کردیم، ما را به گلوله بستند، همه آنها را که نام بردم، بهمین

ترتیب کشته شدند، البته چون بیش از دو سه قبضه تفنگ نداشتیم، آنها

جنگ و گریز ما را به خون کشیدند، آنگاه وقیحانه به زنها و دختران ما

تجاوز نمودند و بی‌شرمانه به ناموس مردم یورش بردند.
وی در حالیکه بغض گلویش را می‌فشرد ادامه داد:
«آه... بیچاره "موتوآرو"، ... هنگامی که به زنش "نوموی"
حمله کردند، او را که سرسختانه دفاع می‌کرد از پای درآوردند.
گریف پرسید:

— پیلزاش چگونه کشته شد؟

"موریری" بغض ترکید و ناله‌کنان پاسخ داد:
— او نیز مثل دیگران دچار حمله سرنشینان کشتی به زنش گردید،
نمی‌دانی چه صحنه غم‌انگیزی... او پشت در بسته، مانع ورود آنان به
خانه‌اش می‌شد، اما دیری نپائید که با گلوله‌های آتشین این خونخواران
مسلح، در خون خود غلطید. او با آنکه خون زیادی از بدنش می‌رفت،
نیمه‌جان خود را به ساحل رسانید شاید بتواند انتقام بگیرد، اما لغزد
و جان به جان آفرین تسلیم کرد... او جوان بسیار شجاعی بود...
بیچاره همسرش "نوتوتو"، در گوشه‌ای از منزلش افتاده و کربه می‌کند.
گریف پرسید:

— بقیه مردم چه کردند؟...

"موریری" که قطرات خشک شده اشک بر گونه‌هایش سابه افکنده
بود پاسخ داد:

— چه می‌خواستند بکنند... آنها با گله‌های بز خود فرار کردند و
به جنگل‌ها پناه بردند، بیچاره‌ها جرات بیرون آمدن از پناهگاه را ندارند
و به همین دلیل نمی‌توانند شکار کنند... آنها سبب دچار کم‌آبی و
بی‌غذائی شده‌اند، مزارع آنها نیز دارد از بین می‌رود.
گریف گفت:

— به این ترتیب داد و ستد هم نمی‌کنند!...

"موریری" گفت:

— بهیچوجه... وحشی‌های سپید بلافاصله سر می‌رسند، کالاهای آنها را به یغما می‌برند و فقط یک گلوله در مغز طرف خالی می‌کنند...
 کریف که تحت تاثیر فجایع شوم سفیدپوستان، به شدت می‌گریست به ادامه سخنان "موریری" گوش فرا داد، او می‌گفت:
 — فقط آرزو دارم که بتوانیم انتقام خون آنها را بگیریم...
 و بعد خطاب به "کریف" ادامه داد:

— برادر جان، تو باید ما را از هر جهت کمک کنی، من و افرادم در حالت آماده باش منتظر ورود شما بودیم، ما اسلحه و مهمات نداریم و گرنه تاکنون به زندگی نکبت‌بار آنها خاتمه داده بودیم، این را هم بگویم که سرنشینان آن کشتی از آمدن شما بی‌اطلاع هستند، حالا یک قایق در اختیارم بگذارید تا به ساحل برگردم و تا بامداد فردا منتظر شما بمانم و آنگاه این انسانهای پلید را به سزایشان برسانیم، کریف که از شنیدن این ماجرای دردناک دچار خشمی بی‌پایان شده بود، دندان‌ها را به روی هم می‌فشرد و می‌سائید، غرش‌کنان گفت:

— چنان درسی به آنها بدهم که دیگران عبرت بگیرند...
 "موریری" که به شدت گریه می‌کرد، گفت:

— برادر عزیز... همه مردم جزیره منتظر شما بودند، آنها شما را هم خون خود می‌دانند، به آرزوی خود رسیدند و دعاهایشان مستجاب شد... نمی‌دانی که برای آمدن شما چقدر چشم به دریا دوختند...
 کریف فریادکنان دستور داد:

"— فوراً یک قایق به آب بیاندازید، می‌خواهم به اتفاق "موریری" به ساحل بروم.

"موریری" بلافاصله گفت:

— نه... نمی‌خواهم شما همراه من بیایید، شما در کشتی بمانید و فقط اسلحه و فشنگ به ما برسانید، آنها از دیدن کشتی شما به اندازه

کافی دچار هراس خواهند شد، فقط اگر می‌خواهی من تنها بطرف ساحل نروم، این جوان نیرومند را به همراه من بفرست...
 اشاره به "براون" معاون ناخدا بود، وی نیز فرصت را غنیمت شمرد و گفت:

— حتماً همراه شما خواهم آمد، مدت‌ها بود که در پی ماجرائی می‌گشتم تا داستان‌هایی را که فقط در کتابها خوانده بود، به چشم ببینم...
 آنگاه از جای برخاست و مصمم به اتاقش رفت و لحظه‌ای بعد تفنگش را مسلح نمود و فشنگ اضافی هم برداشت و بیرون آمد و گفت:
 — من آماده‌ام...

آنگاه بی‌درنگ به درون قایق پرید و همراه چهار ملوان ورزیده پاروزنان بسوی ساحل پیش رفت.

پیشاپیش قایق "موریری" شناکنان دل‌آب را می‌شکافت و سرنشینان قایق را راهنمایی می‌کرد تا آنان به ساحل جزیره افسانه‌ای "فواتینو" که اکنون دچار تمدن زدگی سپیدان بی‌رحم و جنایتکار شده بود برسند.
 آنها بسوی جزیره‌ای پیش می‌رفتند که طی چند روز گذشته صحنه حوادث دردناک و به خون غلطیدن دهها نفر بی‌گناه بود که بی‌دفاع مورد حمله نامردانی وحشی و خونخوار قرار گرفته بود، دراین جزیره که در پهنه گسترده آبهای گرم منطقه استوا نامی آشنا دارد، مردمی به خاک و خون غلطیده بودند که به دفاع از شرف و حیثیت و ناموس خود برخاسته بودند...

جزیره مورد هجوم دزدان دریائی، در محل تلاقی محورهای جنوبی و حدفاصل مجمع‌الجزایر "مارشال" از جزیره "ژالوی" تا جزیره "پوگنودیل" در مجمع‌الجزایر "سلیمان" از یک سو و جزیره "اوکوئور" در مجمع‌الجزایر "کارولین" و جزایر "ملانزی" و "میکرونزی" در راس جزیره "پولینز" از سوی دیگر قرار گرفته است.

مردم بلازده این جزیره زیبا، مخلوطی از نژادهای جزایر هاوایی و "مائوری" هستند که بدینسان مورد تجاوز و شرارت سپیدان بی‌قابلیت قرار گرفته‌اند...

سرانجام شب به پایان رسید و خورشید طلوع کرد و روزی پر ماجرا آغاز گردید. گریف پس از بررسی موقعیت عبور از تنگه، مسیر را تعیین نمود و دقایقی بعد "راتلر" به حرکت درآمد. نسیمی ملایم می‌وزید و کشتی آرام، اما سریع‌تر از سرعت نسیم سینه آب را می‌شکافت و پیش می‌رفت.

"راتلر" می‌رفت تا با ماجراهای جدیدی روبرو گردد، می‌رفت تا در این جزیره نعلی شکل که بقایای دهانه یک کوه آتشفشان است، آتش و خون را به پایان رساند و بر دل‌های مایوس و ناامید ساکنان آن نور امید بتابد و شراره‌های گرم عشق‌های جاودانه را احیاء نماید.

"راتلر" اینک راه لنگرگاه جزیره را که در فضای داخلی دو شاخه خشکی قرار دارد، پیش گرفته است، همه بکاری مشغول بودند و دقیقاً حرکت کشتی را کنترل می‌کردند، کاپیتان "گلاس" در حالیکه نقشه را بر بام کابین پهن کرده، با دوربین اطراف را می‌نگریست. و با نگاه مجدد سکان را به چپ و راست می‌چرخانید و در مسیر صحیح سکان را نگهدار داشت، سخت می‌کوشید که کشتی دچار سانحه نشود و در برخورد با صخره‌ها آسیب نبیند. اما دیری نپائید که چهره وحشت‌زده او به زردی گرائید و بار دیگر تب مالاریائی که از مدتها پیش او را زجر می‌داد به سراغش آمد، بزودی لرزش و ضعف بر جسم نحیف او پدیدار گشت، سعی می‌کرد تا آنجا که ممکن است مقاومت کند، اما نتوانست و با حالی زار و ترحم‌انگیز "گریف" را خطاب کرد و گفت:

— دیگر نمی‌توانم... قادر نیستم که سکان را نگهدارم... تب مرا از پای درآورده و یک روز هم مرا راحت نمی‌گذارد... بیائید و سکان

را نگهدارید و کشتی را به داخل تنگه هدایت کنید...
بعد با حالتی خسته و فرتوت به دیواره کابین تکیه کرد و یکی از
خدمه کشتی را فراخواند و گفت:

— خیلی سریع جای استراحت مرا آماده کن و چند ملافه روی آن
بگذار... بطری آب را هم کنار رختخوابم بگذار...
"گریف" که از بروز ناگهانی تب او، باری بر غمهایش افزوده شده
بود و می‌بایست خود هدایت کشتی را به عهده گیرد، پیش آمد و سکان
را در دست گرفت و خطاب به "کاپیتان" گفت:

— بروید استراحت کنید... من کشتی را به لنگرگاه می‌رسانم.
کاپیتان "گلاس" در حالیکه بسوی اتاق خود می‌رفت گفت:
— با کمی دقت، هرگز به صخره‌ای اصابت نخواهید کرد، خوشبختانه
دریا آرام و هوا خیلی خوب است، البته "راتلر" تنها کشتی است که
می‌تواند به راحتی از چنین صخره‌های خطرناکی بگذرد، کافی است کمی
دقت نمائید تا به لنگرگاه برسید...

وی با عجله سخنان خود را ادا کرد و تلوتلو خوران بسوی اتاقش
پیش رفت. آنچنان دچار ضعف شده بود که آخرین گامهای خود را به
سختی برمی‌داشت، اما بهر ترتیب از پلکان پائین آمد و زیر لب گفت:
— باز هم دوساعت دیگر زجر من آغاز شد... دو ساعت تمام باید
بسوزم و بلرزم... خدا کند که ارباب بتواند کشتی را هدایت کند، وی
آنگاه بر اثر ضعف شدید به زمین افتاد و لحظه‌ای بعد به زحمت خود را
به رختخواب رسانید.

"گریف" نیز با چهره‌ای خسته و غم‌زده کشتی را به طرف صخره‌های
خطرناک تنگه پیش می‌برد.

چند دقیقه گذشت و "راتلر" وارد تنگه شد، تنگه را دو صخره
بزرگ سنگی به ارتفاع سیصد و پنجاه متر فرا گرفته و بین دو صخره نیز

آبراه باریکی بوسعت هفتصد متر از صخره‌های کوچکتر سخت و مرجانی بوجود آمده که می‌بایست کشتی بطور مارپیچ از میان آنها عبور کند و سپس در طول بریدگی دو صخره پیش رود.

"گریف" به سختی و با دقت "راتلر" را هدایت می‌کرد، اما به رغم دقت بیش از حد چندین بار قسمت جلو و عقب کشتی با صخره‌ها تماس حاصل نمود، ولی زیانی وارد نشد و کشتی آرام آرام پیش رفت. در یک لحظه صخره‌ای سخت و خطرناک در مقابل چشمان "گریف" هویدا گشت، که او با زرنگی خاصی کشتی را به وسط آب هدایت کرد تا صدمه‌ای به کشتی وارد نیاید و لحظه‌ای بعد صخره‌های سخت تنگه را پشت سر گذاشت و آنگاه با خیال راحت، پیش روی "راتلر" را به قایق یدک‌کش سپرد. و در پی آن فقط سکان را در دست داشت و در جهت یدک‌کش به چپ و راست می‌چرخانید. و به این ترتیب کشتی "راتلر" بدون کوچکترین صدمه‌ای از تنگه گذشت و وارد خلیج جزیره "فوآتینو" که حدود هشت کیلومتر مربع وسعت داشت گردید.

خلیج "فوآتینو" دارای طبیعت بسیار زیبایی است و گرداگرد آنرا شیب پوشیده از بوته‌های مرجانی فرا گرفته که در محیط خشکی، لبه‌های تیز کوه آتشفشان خاموش را تشکیل می‌دادند. دامنه‌های بلندی بوته‌های مرجانی که برای کشتی‌ها تهدیدکننده محسوب می‌شدند مستور از گلبوته‌های زیبا و خزهای دریائی بود.

بر بلندای جزیره هاله‌ای از ابرهای ساکن استوائی دیده می‌شد که بطرز بسیار جالب و دل‌افروزی منظره‌ای کلی خلیج را زیبا کرده بود. در ساحل جزیره نعلی شکل "فوآتینو" و در لابلاهای بوته‌های مرجانی، انبوهی از گلها و گیاهان و خزهای قشنگ دیده می‌شد که مه رقیقی لابلاهای آنها را پر کرده بود. از سوی دیگر صدای امواج برآمده از وزش نسیم در برخورد با صخره‌ها، نغمه جانبخش و روح‌افزائی بود که زیبایی افسون‌کننده

جزیره را تکامل می‌بخشید و موجب می‌گشت که گرمای سوزنده منطقه حاره را قابل تحمل نماید و رطوبت هوای این خطه را در عطر دلاویز گل‌های زرد فلوس ساحلی محو سازد.

با وزش باد ملایم، "راتلر" پیش می‌رفت و پس از چندی گریف قایق بالنی یدک‌کش را بالا کشید و "راتلر" را بدست وزش باد ساحلی سپرد و خود با دوربین به تماشای جنگل‌های ساحلی پرداخت.

ساحل "فواتینو" را سکوتی عمیق فرا گرفته بود و از جنب و جوش مردم خبری نبود، اینک ساحل سفید مرجانی جزیره، در شار‌های سوزان آفتاب استوائی، زبان فرو بسته و چگاله‌های وحشت و مرگ بر آن سایه افکنده و باد فتنه زمان، خاک غم بر چهره جزیره پاشیده بود. اینک خشونت جهل و جنون سپیدان خودگامه موجب تیرگی قلب‌های پر طیش انسان‌هایی گردیده بود که درون جمجمه‌های پر طنین خویش به وسعت کهکشانها اندیشه بقا داشتند. و بدینسان در بازیچه نسیم خشم سپیدانی سیه‌دل نغمه شوم مرغکان بی‌سحر را در زلال جاری زندگیشان غوطه‌ور ساخته بودند.

همه جا سکوت، اما سکوتی وحشت‌زده از بی‌فرهنگی سپیدان موج می‌زد و تنها در دور دست‌ها، یعنی در افق دید دوربین، قایقی به‌چشم می‌خورد که به قلاب‌بندی مهار گردیده بود و کمی آنطرفتر قایق تنها، کشتی بیگانه با مردم و شاید دشمن مردم بر پهنه وسیع خلیج لنگر انداخته بود که بی‌حرکت بر جای ایستاده بود.

گریف، دوربین را برای کاوش بهتر تنظیم نمود، اما هرچه نگاه کرد، جنبنده‌ای بر عرشه آن نیافت، در این حال "راتلر" نیز به مدد نسیم ساحلی پیش می‌رفت تا اینکه در پنجاه متری ساحل، گریف لنگر را در عمق یکصد پائی رها ساخت و کشتی را از حرکت بازداشت و مجدداً به کنکاش پرداخت، اما این بار از حضور زنان بومی جزیره که تاج گل‌های

قشنگی بر سر و لباس‌هایی از پوست آهو بر تن داشتند و با گشاده‌روئی بر عرشه کشتی دشمن رفت و آمد می‌کردند متعجب گردید، در این میان مردی را دید که مخفیانه از پنجره آشپزخانه کشتی بیرون پرید و سریع بسوی ساحل دوید و لحظه‌ای بعد در انبوه خارب‌های ساحلی ناپدید گردید، دوربین را کنار گذاشت و زیر لب گفت:

— آنجا چه خبر است؟ ...

و در حالیکه از تعجب انگشت به دندان گرفته بود، دستور داد که به رسم معمول بادبان‌ها را پائین کشند و با برپائی سایه‌بان‌های متعدد مقدمات توقف چند روزه را فراهم سازند، اما در هر حال یک لحظه هم از فکر مردم جزیره غافل نبود و مرتب بر عرشه کشتی قدم می‌زد و برای نجات مردم اندیشه می‌کرد و هرچندگاه یکبار هم دوربین را بالا می‌آورد و طول ساحل و عرشه کشتی را نگاه می‌کرد، به این امید که اطلاعات بیشتری از مردم و حرکات ناشایست کشتی دشمن کسب نماید.

دقایقی بدین منوال گذشت تا اینکه صدای شلیک گلوله‌ای، رشته افکار پریشان وی را از هم گسست. گلوله از میان صخره‌ها شلیک شده بود زیرا لحظه‌ای بعد دود آن پدیدار گشت. گریف متعجب از وضع غیرعادی جزیره منتظر شنیدن صدای گلوله دوم شد، اما صدای گلوله‌ای شنیده نشد، شاید یکی از مردم بومی در پی شکار مبادرت به تیراندازی نموده بود! بهر حال نزدیک به دو ساعت افکار پریشان و ضد و نقیض، گریف را مشغول ساخت تا با بیرون آمدن کاپیتان "گلاس" که به شدت عرق کرده و خود را در ملافه پیچیده بود، لب به سخن گشود و گفت:

— دیگر نمی‌توانم تحمل کنم ...

"گلاس" که پس از دو ساعت تب و لرز، خسته و کوفته شده بود با صدائی لرزان گفت:

— اگر نیم ساعت دیگر تحمل کنید من حالم کاملاً خوب می‌شود ...

آنوقت بهراقدامی که دلتان می‌خواهد دست بزنید...
 گریف نیم نگاهی به چهرهٔ پریشان وی کرد و گفت:
 — حتماً تحمل می‌کنم... اما نمی‌دانم چرا همه چیز از حرکت
 ایستاده است؟!...
 مگر همه مرده‌اند؟!...
 "گلاس" پرسید:
 — چه کاری می‌خواهید انجام دهید؟...
 گریف آه سردی کشید و گفت:
 — می‌خواهم به جزیره بروم و ضمن ملاقات با "ماتائرا" از اوضاع
 نابسامان مردم بی‌دفاع جزیره آگاهی بیشتری بیابم...
 کاپیتان چشم‌ها را گشود و گفت:
 — اما همواره باید احتیاط را از دست ندهید!... حواستان باشد،
 سپیدانی که در آن کشتی هستند بسیار خطرناک و خشن و بی‌شخصیت
 می‌باشند...
 گریف سری تکان داد و گفت:
 — می‌دانم... آنها گرگ باران دیده‌اند... اما تاکنون با "گریف"
 طرف نشده‌اند... روزگارشان را سیاه می‌کنم...
 گریف بلافاصله دستور داد قایقی به آب افکندند و دقایقی بعد به
 اتفاق چهار ملوان ورزیده و مسلح بر آن سوار شد و در حالیکه هدایت
 آنرا بعهده داشت به کاپیتان گفت:
 — مواظب خود باشید...
 کاپیتان "گلاس" که نگرانی، به خوبی در چهره‌اش هویدا بود،
 فریادکنان گفت:
 — شما هم مواظب خود باشید... اگر نتوانستید تا یک ساعت دیگر
 برگردید، حتماً مرا در جریان بگذارید...

گریف با تکان دادن سر به وی پاسخ مثبت داد و سپس تا رسیدن به ساحل با دوربین، کنجکاوانه به حرکات زنان محلی که زیر چادرها نشسته بودند خیره گردید و دقایقی بعد که به نزدیکی کشتی آنها رسید با تکان دادن دست به آنها سلام کرد و زنهای نیز خنده‌کنان به سلام وی پاسخ دادند...

گریف که حضور زنهای بومی جزیره "فواتینو" را در این کشتی بعید می‌دید فریادکنان آنها را خطاب قرار داد و به لهجه محلی گفت:

— "تالوفا"

و آنها دستجمعی پاسخ دادند:

— "لورانا"

گریف آنوقت متوجه شد که این زنان از اهالی جزیره "سوسیته" هستند که همراه سرنشینان کشتی به اینجا آمده‌اند، اما یکی از ملوانان با اظهار نظر خود که گفت (من حتم دارم که اینها اهل "هواهین" می‌باشند)، گریف مجبور شد فریادکنان بپرسد:

— از کجا آمده‌اید؟ ...!

و آنها خنده‌کنان توأم با هلهله پاسخ دادند:

— ما از اهالی "هواهین" هستیم ...

آنگاه گریف به کشتی نظر افکند و خطاب به ملوانان خود گفت:

— شما این کشتی را می‌شناسید؟ ...! من که فکر می‌کنم این کشتی

کهنه متعلق به "دوپوئی" است ...! خوب نگاه کنید ... درست حدس

زدم این همان "ولتا" است ...!

در این لحظه قایق به ساحل رسید و ملوانان ضمن اینکه چشم به

کشتی دوخته بودند، قایق را کشان‌کشان به روی شن‌های ساحل آوردند و

پس از لحظهای تحمل، یکی از ملوانان به نام "توت" گریف را مخاطب

قرار داد و با صراحت گفت:

— درست حدس زدید، این همان ولتای قدیمی است... من آنرا خوب می‌شناسم!... یادم می‌آید که حدود هفت سال پیش، قلاب لنگر آن در قعر دریا مفقود گردید، صاحب آن لنگر مشابهی در "پای‌تی" خریداری کرد، اما حدود یک متر از لنگر اولیه کوتاهتر بود...
 گریف گفت:

— تو مطمئن هستی؟!...
 "تو" پاسخ داد:

— بله... مطمئن هستم که اشتباه نمی‌کنم...

گریف آنگاه ملوانان خود را خطاب کرد و گفت:

— بسیار خوب، حالا باید کار خود را شروع کنیم. بهتر است قبل از هرکاری موقعیت را از دست ندهیم... شما به‌زنها نزدیک شوید شاید برخی از آنها را بشناسید... سعی کنید زیر زبان آنها را بکشید و از آنها اطلاعاتی بدست آورید...

ملوانان آماده نزدیک شدن به کشتی بودند که گریف به آنها گفت:
 — بهر ترتیب شده آنها را به حرف درآورید... فراموش نکنید که فرصت زیادی ندارید... هرکاری می‌کنید خیلی سریع انجام دهید، زیرا هر لحظه ممکن است سر و کله سفید پوستها پیدا شود... اما در هر حال از برخورد با آنها برحذر باشید و با مراقبت از بروز هر برخورد خصمانه‌ای بپرهیزید...

گریف آنگاه از لابلائی خرچنگهای "عابد" که هریک در گوشه‌ای کز کرده و آفتاب می‌گرفتند عبور کرد و هنگامی که به خاربن‌ها رسید، از عدم وجود خوک‌ها که همواره در لابلائی خاربن‌ها به این سو و آن سو می‌دویدند و نیز از مشاهده شمار زیادی میوه نارگیل که به زمین ریخته شده بود و کسی آنها را جمع‌آوری ننموده بود که برای فروش در انبار نگهداری کند، متوجه اوضاع غیر عادی جزیره گردید. کمی پیش رفت و هرچه چشمان

جستجوگر خود را به اطراف انداخت، هیچ کسی را نیافت، حتی کلبه‌ها و کومه‌های ساحلی نیز که قبلاً "مملو از بومیان و میوه‌چینان نارگیل بود، خالی از سکنه در سکوتی مرگ‌زا فرو رفته بودند.

گریف، یکصد متر دیگر را در سکوتی کشنده پیش رفت تا اینکه در سایه درخت نارگیلی متوجه پیرمرد کور و خمیده‌ای گردید که با وحشتی عجیب دست‌گدائی دراز کرده و نان و غذا طلب می‌کرد.

وی با شنیدن صدای پای گریف، خود را محکم به تنه درخت فشرد و در حالیکه از خطر مرگ احساس وحشت می‌کرد و بر خود می‌لرزید گفت: — من فقط یک گدا هستم... به من رحم کنید...

و هنگامیکه گریف به او نزدیک شد و سؤالاتی مطرح ساخت، پیرمرد بیچاره آنچنان دچار وحشت و ترس شده بود که با صدائی لرزان توأم با لکنت، پاسخ‌هایی بی‌سر و ته و نامفهوم بیان کرد که گریف به ناچار وی را رها ساخت و بسوی قصر ملکه به راه افتاد و مرتب زیر لب تکرار می‌کرد:

— چه بدبختی نصیب مردم این جزیره شده؟!... چه مرضی شیوع پیدا کرده... همه مرده‌اند... از هیچ کس صدائی بر نمی‌خیزد... تا اینکه به قصر ملکه رسید... اما اوضاع همان بود!... سکوت!... سکوت!... همه چیز بهم ریخته و دیگر از نظم و زیبایی خبری نبود، دیگر از جنب و جوش و بازی‌های سرگرم‌کننده کودکان اثری بجای نمانده بود، دیگر اثری از زندگی و خنده‌های شاد و تاج‌های گل دوشیزگان "فوآتینو" به چشم نمی‌خورد، همه جا رنگ غم داشت و اندوه در سایه درختان موج می‌زد.

گریف، غم‌زده نیز، غمگانه گام برمی‌داشت و هنگامیکه به دیدار "ماتائرا" نائل آمد، اندوهش صد چندان گردید، زیرا ملکه زیر بار بلای نازل شده کمرش خم شده بود و یارای راه رفتن را نداشت وی که بر سکوی آستانه درب ورودی نشسته بود با دیدار گریف، شروع به گریستن

نمود و در فضائی پر سوز و گداز از بد اقبالی و نامرادی زندگی سخن گفت و از اینکه در قصرش کسی باقی نمانده تا از وی پذیرائی نماید، اظهار تاسف نمود. ملکه " فوآتینو " آنگاه گریه خویش را قطع کرد و بطور عادی حرفهایش را ادامه داد و گفت:

— حتماً "متوجه" همه چیز شده‌اید... آنها "نومو" را از ما گرفتند، همه مردم یا کشته شده و یا با گله‌های خویش پا به فرار گذاشتند، "موتوآرو" هم دیگر زنده نیست، همانطور که می‌بینید در قصر من نیز خدمتای باقی نمانده، واقعاً که فاجعه عظیمی رخ داده است...

وی آنگاه به چهره غم‌زده گریف نگاه کرد و گفت:

— آه که این سفید پوستهای هم‌نژاد شما چقدر وحشی‌اند...
گریف با تکان دادن سر حرفهای او را تأیید کرد و در جهت تسلی او گفت:

— درست است که آنها سفید هستند، اما من از اینکه آنها سفیدند در مقابل وجدان خویش احساس شرم می‌کنم... آنها دزد و جنایتکار هستند، من به شما قول می‌دهم که سزای فجایع آنها را خواهم داد، چنان بلایی به سرشان بیاورم که درس عبرتی برای همه دزدان دریائی باشد!...

وی ناگهان با شنیدن صدای پائی که لابلای درختان شنید، اسلحه را برکشید و با چرخشی سریع مغز مردی را که بسویش می‌آمد هدف گرفت، اما شلیک نکرد. مرد سیاه وحشت‌زده پیش دوید و التماس‌کنان به پای گریف افتاد و با بیم و هراسی عجیب گفت:

— ترا به خدا مرا نجات دهید!... نمی‌دانید که از حضور شما چقدر خوشحال شدم... جان به لبم رسیده است.

و سپس با گریه و لکنت زبان افزود:

— من شما را خوب می‌شناسم... آه که نمی‌توانم حرف بزنم!...

و آنگاه شروع به گریستن نمود، اما از شدت ناراحتی و بغضی که گلویش را می‌فشرد، قدرت ادامه سخن گفتن را نداشت و با آنکه دست و پا شکسته انگلیسی حرف می‌زد، اما آخرین کلماتش در فشار بغض گلو محو گردید...

گریف که هر لحظه بر شدت ناراحتی‌اش افزوده می‌شد، آنچنان تحت تاثیر التماس‌های مرد سیاه قرار گرفته بود که دندانها را برهم می‌فشرد، اما برای ایجاد آرامش روحی وی بهتر دید امیدی به او بدهد پس گفت:
— به خوبی درد شما را حس می‌کنم... می‌دانم که چه بلائی به سر شما آمده است...

بعد دست روی شانه‌های مرد سیاه گذاشت و با کمی دقت به چهره او گفت:

— قبلاً شما را دیده‌ام... من شما را می‌شناسم... اگر فراموش نکرده باشم، حدود دو سال پیش شما در " هتل دو فرانس " پایی‌تی آشپز بودی...

مرد سیاه سخنان گریف را قطع کرد و گفت:

— بله... درست است و حالا در کشتی " والتا " سر آشپز هستم. و سپس چند لحظه‌ای سکوت کرد و پس از اندکی تسلط بر خویش افزود:

— برای اولین بار شما را در هتل " دو فرانس " و بار دوم در پانسیون " مادام لاوینا " و بعد در کشتی " کیتیاوک " و سپس در کشتی " ماری پوزا " دیده‌ام... من شما را می‌شناسم، شما آقای گریف هستید...

گریف خنده‌ای زهرآلوده کرد و گفت:

— درست حدس زدی... هوش بسیار خوبی داری...

مرد سیاه آنگاه ملتمسانه گفت:

— بهمین دلیل برای نجات خود به شما پناه آورده‌ام... نمی‌دانید

که چه زجری می‌کشم ... دیدن آنها شکنجه‌آور است ... همه آنها دزد و قاتل هستند ... آنها کاپیتن " دوپوئی " و دو ملوان دیگر را که روی دکل دیده‌بانی می‌کردند به ضرب گلوله از پای درآوردند ... بقیه را نیز به دریا افکندند ... نمی‌دانی که چه خشن و بی‌رحم هستند ... آنها پس از این واقعه دخترهای جوان " هوهین " را اسیر کرده و بعد در " نومئا " دوستان زندانی خود را آزاد کرده و سوار کشتی نمودند ... و بعد گریه‌کنان افزود:

— خیلی بی‌رحم و پست‌فطرتند ... بیچاره " رانیکوری " تاجر، بدست آنها کشته شد ... به هیچ کس و هیچ چیز رحم نکرده‌اند ... صدای شلیک پی در پی گلوله، گریف را بطور ناگهانی میخکوب کرد و وی با چرخاندن سر، جهت صدای گلوله‌ها را جستجو می‌کرد و لحظه‌ای بعد خود را با عجله و پس از عبور از لابلاهای درختان به ساحل رسانید و آنگاه متوجه شد که دزدان دریائی و یاران‌شان به " راتلر " یورش برده‌اند. مرد سیاه که با ناسزاگوئی در پی گریف دویده بود، نفس زنان به وی گفت: — آنها دزدان دریائی " هاهیتی " و دوستان فراری آنها از زندان " کالدونی جدید " هستند ...

گریف که از بروز چنین حادثه غیر منتظره‌ای سخت آشفته خاطر گردیده بود و نمی‌دانست که چه باید بکند و به چه وسیله‌ای خود را به کشتی محبوبش برساند، به این سو و آن سو می‌دوید و در پیچ کوره راه ساحلی با " موریری " برادر هم خون خود که به سوی او می‌دوید روبرو گشت. موریری که از وحشت می‌لرزید نفس زنان گفت:

— برادر عزیز، کمی دیر رسیدیم ... آنها کشتی را اشغال کرده‌اند ... حتماً " حالا به دنبال تو می‌گردند ... یقین دارم که ترا خواهند کشت ... آنها به هیچکس رحم نمی‌کنند ...

و بلافاصله او را به پشت درختان جنگلی کشید و از دید راهزنان

مخفی داشت و گفت:

— باید کمی صبر کنیم...

گریف که نگران جان دوستان خود بود پرسید:

— معاون ناخدا کجاست؟...

"موریری" پاسخ داد:

— او سالم است و روی صخره بزرگ سنگر گرفته...

گریف جویای حال ملوانان سیاه که همراه وی به ساحل آمده بودند

شد که "موریری" پاسخ داد:

— آنها با زنهای روی عرشه کشتی دزدان دریائی مشغول صحبت

بودند... نگران آنها نباش... آنها را نخواهند کشت... به آنها

احتیاج دارند... تو باید ابتدا به فکر خودت باشی... آنها نباید ترا

پیداکنند... زود باش فوراً باید به محل امنی برویم... عجله کن...

هر لحظه امکان دارد به اینجا بیایند...

و لحظهای بعد صدای خنده و آواز راهزنان دریائی که دستجمعی

یکی از سرودهای قدیمی شکارچیان را میخواندند به گوش رسید، "موریری"

به گریف گفت:

— آنها دارند به سوی ما می آیند...

و بعد با عصبانیت افزود:

— پست فطرت‌ها... نمی‌دانی که چه وحشیانه به کشتی تو حمله

کردند و با توسل به زور "راتلر" را به تصرف درآوردند... حمله آنها

خیلی سریع و خشمگینانه بود... من با چشم خود می‌دیدم... اما خیلی

دیر شده بود و کاری از دست من ساخته نمی‌شد... حالا باید بفکر

چاره بود... برویم تا در محل مناسبی مخفی شویم...

داوید گریف که در متن ماجراهای گوناگون شجاعانه به مبارزه

برمی‌خاست، و پیروز می‌شد، هیچگاه احتیاط را از دست نمی‌داد و حساب

شده وارد عمل می‌گردید، دراین ماجرای جنائی نیز بهتر دید که همراه برادر هم خون خود از نظر دشمنان مخفی شود، بدین لحاظ در پی "موریری" به راه افتاد، آندو در جلو و مرد سیاه یعنی سرآشیز "والتا" پشت سر آنها، ابتدا کوره راه جنگلی را پشت سر گذارده و از مقابل پیرمردی که در سایه نشسته بود و سپس از مقابل ملکه "ماتا ترا" که همچنان بر سکوی آستانه در تکیه زده بود و بهت زده به این سو و آن سو می‌نگریست عبور کردند و در یک لحظه که صدای همهمه دزدان دریائی را شنیدند، دوان دوان به سوی کوره راهی که در انتها تنگ می‌شد و تا صخره‌های سخت و نوک تیز امتداد می‌یافت پیش رفتند.

سرانجام به پایان راه رسیدند و سریع وارد جاده کوهستانی که از شاخه‌های بلند فلوس پوشیده بود گردیدند و پس از عبور از مقابل کندوهای زنبور عسل و یک کوره راه شیبدار تند، به پرتگاهی که فقط بزها از آن می‌گذشتند رسیدند. پس از چند لحظه توقف و تازه کردن نفس، بسوی قلل صخره‌های آتشفشان خاموش حرکت نمودند.

"موریری" که از نجات جان برادر هم خون خود احساس غرور می‌کرد گفت:

— باید هرچه زودتر خود را به آن قلل برسانیم، زیرا در آنجا از گزند راهزنان دریائی درامان خواهیم بود... آنها جرات نزدیک شدن به آنجا را ندارند، اگر هم نزدیک شدند... تمام تخته سنگها را روی سرشان خراب می‌کنیم... البته برای رسیدن به آنجا باید خیلی حواسمان جمع باشد... زیرا آنها از دور این قلل را زیر نظر دارند و هرگاه کسی را ببینند، بسوی او شلیک می‌کنند، بهتر است نیم‌خیز از زیر تخته سنگها عبور کنیم... چیزی نمانده خیلی زود به آنجا خواهیم رسید... فقط احتیاط را از دست نداده و مواظب اطراف باش...

آنها به راه افتادند و با عبور از چندین صخره حدود پانزده دقیقه

راه پیمودند، و خسته به دیوار صخره‌ای تکیه دادند، "موریری" به گریف گفت:

— فرصت نداریم... چند نفس عمیق بکشید تا براه افتیم... و در این زمان کوتاه خود را آفتابی کرد تا از اوضاع اطلاعاتی یابد، اما فرصت نیافت... چند گلوله به سوی او شلیک گردید و خوشبختانه با حرکت سریع او به پشت تخته سنگی جان سالم به در برد. در این لحظه خطرناک که تکه سنگهای ناشی از اصابت گلوله به سر و صورتش پاشیده می‌شد خود را به برادر هم خونش رسانید و هنگام عبور گلوله‌ای بسویش شلیک شد و در یک لحظه شعله‌ای از مقابل چشمانش گذشت و نفیر آن رنگ از چهره گریف ربود...

آنها دقیقه‌ای خود را مخفی ساختند و سپس با سرعت خود را به پشت صخره‌ای دیگر رساندند و بقیه روز را در گودالی از سنگ‌های آتشفشان به غروب رسانیدند.

گودال محل بسیار مناسبی برای اختفای آنها بود و نیز فرصت مناسبی بدست آمد که "گریف" در سایه درختان تنومند "تارو" و "پاپاسرا" به مشورت بنشینند و نقشه‌ی مقابله با دزدان دریائی را طرح نماید. "موریری" که فرصت را برای تشریح اوضاع جزیره مناسب می‌دید "گریف" را مخاطب قرار داد و گفت:

— نمی‌دانی که دیشب این بی‌شرف‌ها چگونه ما را غافلگیر کردند... شب بسیار بدی را گذرانیدیم... دیشب عده‌ای از راهزنان دریائی با قایق خود مشغول ماهیگیری بودند و هنگامیکه ما از تنگه عبور کردیم، بسوی ما تیراندازی کردند... خیلی تلاش کردیم که از چنگشان رهاشویم، متأسفانه یک نفر از ملوانان کشتی شما بر اثر اصابت گلوله به قتل رسید. این نکته را باید یادآور شوم که "براون"، معاون ناخدا، رشادت عجیبی از خود نشان داد و تنها تلاش او بود که بقیه جان سالم به در بردیم

و در سطح خلیج از تیررس آنها خارج شدیم و گریختیم . متاسفانه دیری نپائید که آنها راه را بر ما بستند و به ناچار تغییر مسیر داده و با استفاده از تاریکی شب به دهکده پناه بردیم و توانستیم تفنگ‌ها و مهمات را سالم به محل امنی بین صخره‌ها برسانیم ، البته آنها قایق را با خود بردند . . . حالا معاون ناخدا در آن بلندپاها از مهمات ما حفاظت میکند . . .
 گریف حرفهای او را قطع کرد و گفت :

— بهتر بود معاون ناخدا را بر بلندترین نقطه مستقر می‌کردید تا مرا از جریان دیشب آگاه سازد . . .
 " موریری " پاسخ داد :

— بله اگر این کار را انجام می‌دادیم بهتر بود . . . اما معاون ناخدا به تنهایی راه را بلد نبود . . . راه رسید به صخره‌ها را فقط من و بزهایم می‌دانیم ، نکته دیگر اینکه آنها وقتی قایق را شناختند متوجه حضور شما در آبهای " فوآتینو " گشتند و منتظر ماندند تا شما از " راتلر " خارج شوید و آنگاه ترتیب حمله به کشتی و قتل شما را بدهند . . .
 گریف پرسید :

— سرانجام دیشب چه شد ؟

" موریری " پاسخ داد :

— پس از اینکه " براون " را به مخفیگاه بردم ، سریع بازگشتم تا شناکتن خود را به شما برسانم و جریان را اطلاع دهم ، اما آنها در لابلای خاربن‌ها کمین کرده بودند و مرتباً به سوی صخره‌ها تیراندازی می‌کردند و " براون " و ملوانان را هدف قرار می‌دادند ، وضع بهمین منوال تا صبح ادامه یافت و همین که آنها " راتلر " را بر پهنه خلیج دیدند ، تیراندازی را متوقف ساخته و دست از تعقیب ما برداشتند و به انتظار شما نشستند . . . نمی‌دانستم که چه باید بکنم و چگونه مانع آمدن شما شوم ، البته یک تیر هم شلیک کردم شاید شما را متوجه اوضاع نمایم . . .

ولی متاسفانه خیلی دیر شده بود...

گریف حرف او را قطع کرد و پرسید:

— حالا فهمیدم! ... صبح زود بود که شلیک کردی؟ ...
"موریری" پاسخ داد:

— بله... ولی چه فایده؟! ... آنها نیز هیچ عکس‌العملی نشان

ندادند، تا بتوانند شما را با خیال راحت شکار کنند... متاسفانه صدای گلوله‌ای که شنیدی، آخرین گلوله‌ای بود که به همراه داشتم... وگرنه آنقدر شلیک می‌کردم که شما متوجه شوید که چه جنگ خونینی در ساحل جریان دارد...

گریف چند دقیقه به فکر فرو رفت و آنگاه تحت‌تأثیر به قتل‌رسیدن

یکی از ملوانان خود، آه‌سردی کشید و خطاب به سرآشپز "التا" گفت:
— چگونه "التا" را دزدیدند؟...

مرد سیاه چند لحظه به گوشه‌ای خیره شد و یکبار تمام ماجرا را در

ذهن مرور کرد و سپس با حوصله روبروی گریف و بر تخته سنگی مستقر شد و گفت:

— در آغاز ماجرای سرقت این کشتی یعنی هنگام عزیمت از "تاهیتی"

واقع در مجمع‌الجزایر "پوموتو"، یک سال از استخدام من در "التا" می‌گذشت، این کشتی متعلق به یک ناخدای پیر بنام "دوپوئی" بود که سالهای متمادی به کسب و تجارت مشغول بود، وی در آخرین سفر خویش دو نفر سفیدپوست را برای انجام کارهای مربوط به هواشناسی و موتورخانه کشتی استخدام نمود و پس از چند روز سفر، در یکی از جزایر سفیدپوست دیگری را که قرار بود نماینده دفتر بازرگانی وی گردد، سوار کشتی نمود.

گریف حرف او را قطع کرد و پرسید:

— نماینده دفتر او در کجا؟...

مرد سیاه بلافاصله پاسخ داد:

— در "فانزیکي" ...

و بعد ادامه داد:

— دو نفر سفید پوست که ابتدا سوار بر کشتی شدند، خیلی با هم نزدیک بودند... درست مثل دو برادر یا دو رفیق صمیمی... بهر حال شبی که این دو یعنی "رائول وان آسولد" و "کارل لیسون"، بر عرشه کشتی خلوت کرده بودند و بطور مرموزانه‌ای صحبت می‌کردند، من آنها را دیدم و متوجه شدم که به زودی باید شاهد ماجراهائی باشم... دو روز گذشت، تا اینکه به "تواموتو" رسیدیم و در آنجا مقدار زیادی صدف و مروارید بار زدیم و سپس حرکت کردیم تا به "فانزیکي" رسیدیم، در این جزیره "فرانس آموندسن" یعنی سفید پوست سومی از کشتی پیاده شد و سفید پوست دیگری بنام "پی‌یرگولار" که بنابه گفته‌های مردم بومی قرار بود به "تاهیتی" برود، سوار کشتی گردید، در اولین شب حرکت بود که ارباب پیر و این سفید پوست در اتاقشان به ضرب گلوله از پای درآمدند و بلافاصله اجساد سوراخ سوراخ آنها به دریا افکنده شد.
 گریف پرسید:

— ملوانان کشتی چه واکنشی نشان دادند:

مرد سیاه آهی کشید و گفت:

— چه می‌توانستند انجام دهند؟!... بیچاره‌ها از ترس و وحشت در اتاق‌های خود پنهان شدند و گرسنه و تشنه خود را زندانی کردند... یک شبانه روز بهمین منوال گذشت تا اینکه به دستور "رائول وان آسولد" غذای آنها را مسموم کردند و نیمی از آنها را کشتند و به قعر دریا افکندند...

وی که تحت تاثیر این فاجعه عظیم به شدت می‌گریست، هق‌هق‌کنان

ادامه داد:

— آن پست‌فطرت لوله تفنگ را روی سینه من گذاشته بود و مرتباً

می گفت: " این سم را در غذای آنها بریز " ... ، دو نفر هم که زنده مانده بودند، از دکل کشتی بالا رفتند، شاید پناهی بیابند، اما به ضرب گلوله های آتشین دزدان دریائی به قتل رسیدند، چند نفر نیمه جان دیگر هم به رگبار گلوله بسته شدند و همگی مردند ... در این میان بادبان بزرگ " والتا " برافراشته بود و به سوی " فانژیکی " آرام پیش می رفت ... کشتی سینه آ بها را می شکافت و این سیه دلان سپید چهره عرشه " والتا " را صحنه خونین خودکامگیهای مغز مفلوک خویش ساخته بودند ... ایکاش مرا هم می کشتند ... و از این زندگی فلاکت بار راحتم می ساختند ... اما چون به من احتیاج داشتند، حتماً کشتن مرا برای فرصت مناسبی گذاشته اند؟! بالاخره می بایست کسی برای آنها غذا می پخت ...

گریف پرسید:

— بعد چه شد؟ ...

مرد سیاه که بار سنگین اندوه و غم در چهره اش موج می زد، پاسخ

داد:

— آنها به مدد باد موافق به " فانژیکی " بازگشتند و پس از سوار کردن دوست خود " فرانس آموندسن " که همدستان بود، راهی " نومفا " شدند و آنجا نیز پنج نفر از دوستان راهزن خود را سوار " والتا " نمودند ... مرد سیاه که از ابتدای حضور این دسته راهزن و قاتل در " والتا " شاهد فجایع ننگین و وحشتناک و وحشیگری آنان بود، پس از چند لحظه ای سکوت افزود:

— در این مدت من اجازه خروج از کشتی را نداشتم ... تا اینکه دیروز از پنجره آشپزخانه خود را به دریا افکنده و گریختم ... حتماً حالا هم دنبال من می گردند که خلاص کنند ... می دانند که من به ساحل آمده و تمام جنایات آنها را برای شما تشریح کرده ام ... به راستی هم که شما اولین کسی بودید که ماجرا را برایتان تعریف کردم ... من،

به شما پناه آورده‌ام که آنها مرا نکشند... انسان بی‌هوده‌ای هم نیستم... می‌توانم نیروی خوبی برای شما باشم...

و بعد شروع به گریستن نمود و افزود:

— آمده‌ام که مرا از مرگ نجات دهید... من پیش شما می‌مانم... یاکشته می‌شوم و یا همراه شما آنها را به سزای اعمالشان خواهم رسانید!... "موریری" که خود شاهد خونین‌ترین صحنه‌های مرگ و وحشت در "فزاآینو" بوده است، از جای برخاست و به "گریف" گفت:

— برادر عزیز... فکر می‌کنم به استراحت احتیاج داری... امشب نیز باید شنا کنی... همین جا بخواب، من هم این آشپز را با خودم می‌برم و او را نزد برادرهایم که با گله‌های خود به قتل کوه پناه برده‌اند می‌گذارم و سریع برمی‌گردم...

"گریف" چند لحظه به فکر فرو رفت و آنگاه گفت:

— امیدوارم بتوانم استراحت کنم...

آنگاه "موریری" به اتفاق مرد سیاه، گریف را تنها گذاشتند و رفتند... ساعتی بعد برادر هم خون گریف با احتیاط از لابلای صخره‌ها پائین آمد و به گریف پیوست و گفت:

— خود را برای یک شنای پر هیجان آماده کن... خوشحالم که تو یکی از بهترین کسانی هستی که من از شنای او لذت می‌برم...

آندو تا تاریک شدن هوا تحمل کردند و آنگاه آهسته از دره سنگهای آتشفشانی پائین آمدند و پس از چند دقیقه توقف و بررسی اوضاع و احوال اطراف بی سر و صدا خود را به آب افکندند و شناگران بسوی ماجراها پیش رفتند...

"موریری" پیش افتاده بود و آنچنان دست و بازوهای خود را به آب می‌سائید که گوئی هیچ جنینده‌ای پهنه خلیج را نمی‌نوردد، بهر حال دقایقی گذشت و این دو، آبراه محصور در صخره‌ها را پشت سر گذارده

و در سوسوی ستارگان آسمانی که در سطح آب دریا بازتابی افسون کننده داشتند، بسوی " راتلر " سینه آب را شکافتند و دقایقی بعد به مدد فانوس روی دکل کشتی به نزدیکی آن رسیدند.

از عرشه کشتی نوای جان پرور سرودی مذهبی شنیده می شد، این سرودی بود که از یکی صفحات گرامافون کاپیتان " کارلس " که برای " پیلزاش " سوغات آورده بود بگوش می رسید و نغمه ملکوتی آن به دل می نشست، حیف که این صدای ربانی گاه در قهقهه مستانه راهزنان دریائی محو می گشت، اما هر بار که طنین آن برمی خاست نور امیدی در قلب گریف می تابید و علیرغم حوادثی که چون خوره روحش را می سائید، وی را در افکار رویائی بسیار زیبائی فرو برده بود.

گریف همچنان شناکنان در پی برادر هم خون خود و در سوسوی نور فانوس " راتلر " که راهنمای بسیار خوبی برای آنها در تاریکی شب بود پیش می رفت... در این میان " موریری " از حرکت باز ایستاد و هنگامیکه گریف به او رسید، آهسته گفت:

— باید خیلی دقت کنیم و بدون کوچکترین سر و صدائی از تنگه عبور نموده و در زیر صخره بزرگ از آب خارج شویم!... یست فطرت ها تمامی صخره های کوتاه و زمین های هموار را یا اشغال کرده و یا زیر آتش گلوله دارند.

در این لحظه صدای شلیک چند گلوله افکار آنان را بخود مشغول داشت، " گریف " که هیچگاه احتیاط را از دست نمی داد پرسید:

— آنها ما را دیده اند؟...

" موریری " پاسخ داد:

— نه... نحوه شلیک نامنظم نشان می دهد که گلوله ها از تفنگ " براون " شلیک شده... او علامت داد که اوضاع تغییری نکرده و او همچنان در سنگر پشت تخته سنگ بزرگ از مهمات حفاظت می کند...

سپس آن دو حرکت کردند و پس از عبور از چند متری قسمت چپ کشتی به سوی صخره بزرگ پیش رفتند و پس از یک ساعت به آنجا رسیدند و از آب خارج شده و از صخره کوچکی که حدود سی متر ارتفاع داشت بالا رفتند و در سطح هموار آن به استراحت پرداختند...

"موریری" که نمی‌خواست یک دقیقه وقت را بیهوده تلف کند، به گریف گفت:

— بسیار خوب... حالا وقت آن است که شما استراحت کنید... من نیز از شما جدا می‌شوم و قبل از طلوع آفتاب بازمی‌گردم... لازم است که سری به معاون ناخدا بزنم...

گریف لحظه‌ای تحمل کرد و سپس پاسخ داد:

— هرگز شما را تنها نخواهم گذاشت... نه... نه... ممکن است شما را غافلگیر کنند... آنوقت من هرگز خودم را نمی‌بخشم... من همراه شما می‌آیم...

"موریری" خنده‌ای کرد و گفت:

— به مردانگی شما افتخار می‌کنم... اما رفتن و بازگشتن من آنقدر مهم نیست که تو خود را به خطر اندازی... راه خیلی صعب‌العبور و خطرناک است و این فقط من چوپان هستم که می‌توانم راحت بروم و راحت بازگردم!... شما خود را برای کارهای مهمتر آماده کنید... ما خیلی کار داریم...

"گریف" آهی کشید و گفت:

— امیدوارم بتوانم انتقام خون انسان‌های بیگناه "فواتینو" را بگیرم...

"موریری" از جای برخاست و گفت:

— خوب... همین جا دراز بکش و راحت بخواب... کنار تو و در زیر آن برجستگی انبار دینامیت متعلق به "پیلزاش" است که برای انفجار

صخره‌ها مورد استفاده قرار می‌داد...

و بعد با خنده افزود:

— یک شب هم شما از آنها مراقبت کنید...

و بعد به راه افتاد و فریادکنان گفت:

— جای امنی داری... راحت بخواب... من خیلی زود برمیگردم...

گریف پس از چند دقیقه بررسی اوضاع اطراف دراز کشید و با صدای

امواج آب که با لاقیدی به ساحل می‌خوردند و در حالیکه به چگونگی

اجرای نقشه‌های می‌اندیشیدند به خواب رفت...

قبل از طلوع آفتاب، "گریف" با صدای پای "موری" از خواب

برخاست و همراه وی به راه افتاد... آن دو آهسته آهسته و با احتیاط

از صخره بالا رفتند و ساعتی بعد به قله آن رسیدند، راه بسیار سخت

و خطرناک بود و عبور از آن برای "گریف" در تاریکی شب، کاری دشوار

می‌نمود... با این وجود زندگی در شرایط سخت برای مردی شجاع که

حساس‌ترین لحظات بود و نبود زندگانی را لمس کرده و در سخت‌ترین

ماجراها پیروز و سربلند گشته، سختی راه و خشونت طبیعت در صخره‌های

کوچک و بزرگ نمی‌توانست مانعی باشد، اما احساس "موری" یعنی برادر

هم خون خود را در رعایت همه مسائل می‌ستود و البته در این کوهستان

هم، خطرات بسیاری را پشت سر گذارده بود و لبه تیز بسیاری از پرتگاه‌ها

که یک لحظه بی‌دقتی، سقوط به دره‌های بسیار عمیقی را موجب می‌گردید،

پشت سر نهاده و می‌بایست تا رسیدن به محل مورد نظر، پرتگاه‌های

فراوانی را درنوردید.

آن دو هرچه بالاتر می‌رفتند، راه دشوارتر و صخره‌ها خطرناکتر

می‌شد، گاه مجبور بودند برای عبور از شکافی عمیق، حدود سه متر بپرند

و گاه در کوره راهی به پهنای سی سانتیمتر که قعر آن بیش از یکصد متر

ارتفاع داشت دقایقی متوقف گردند و با چنگ زدن بر سنگها خود را مهار

نمایند و از مهلکه جان سالم بدر برند.

بالاخره سختی راه و مشکلات فراوان و خطرناک آن به پایان رسید و آن دو به محل مورد نظر رسیدند... گریف با به خاطر آوردن لحظات حساس عبور از کوهستان که موی را بر اندام هرکسی سیخ می‌کرد، خطاب به "موریری" گفت:

— حالا فهمیدم که چرا دیشب مرا به همراه خود نیاوردی...

و بعد خنده‌ای کرد و افزود:

— واقعا "که پاهای تو به پاهای بز شباهت دارد..."

"گریف" اکنون در محلی مستقر شده بود که بر تمامی اوضاع تسلط داشت، او بر قله هموار صخره‌ای ایستاده بود که هیچکس را یارای دست درازی به آنرا نداشت... اکنون آن دو به راحتی می‌توانستند بدون تحمل کوچکترین آسیبی با ده هزار نفر به مقابله بپردازند...

آنها پهنه، خلیج، آبراه باریک تنگه و دوکشتی به سرقت رفته توسط خونخواران دریا را زیر پا داشتند... اما اجرای عملیات می‌بایست با نقشه دقیق انجام پذیرد... بدین لحاظ "گریف" با چگونگی انجام نقشه خویش به محاسبه پرداخته بود و در پی فرصت مناسب با برادر هم خون خود مشاوره می‌نمود تا ضربه‌های کاری را بر پیکر نکبت‌بار سپیدان هم نژاد خویش وارد آورد...

بامداد روز بعد که کشتی "التا" می‌کوشید به کمک دو قایق یدک‌کش از تنگه عبور کند، "گریف" و "موریری" آماده کارزار شدند و مقداری دینامیت را از زیر خاک بیرون آورده و سریع چاشنی و فتیله آنها را کار گذاشتند و برای شروع عملیات تفنگهای خود را نیز آماده کردند و با تسلط کامل بر محیط به انتظار ماندند... تا اینکه کشتی کاملاً در آبراه تنگه، زیر تیررس آنها قرار گرفت... "گریف" فتیله یک دینامیت را روشن کرد، ولی قبل از آنکه رهایش سازد با سخنان هشیارکننده برادر

هم خون خود آنها را درون چاشنی بیرون کشید... "موریری" به وی گفت:

— به سوی برادران اسیر خود شلیک کنیم؟...

"گریف" چشمان خود را گشود و دقیقاً به افراد مستقر در عرشه کشتی خیره گردید، در قسمت جلو عرشه ملوانان سیاه اسیر شده در "راپاتائی" و در قسمت عقب عرشه یک ملوان سیاه دیگر که سکان را در دست داشت، ایستاده بودند، اما از تبهکاران اثری دیده نمی‌شد، فقط یکی از آنان در حالیکه در پناه "نومو" دختر "ماتائرا" ملکه فوآتینو سنگر گرفته بود، با تفنگ خود از ملوانان سیاه پوست اسیر مراقبت می‌کرد... "موریری" با کمی دقت سفید پوست را شناخت و گفت:

— اسم او "رائول" است... او یکی از کشیف‌ترین و خشن‌ترین دزدان به شمار می‌رود... خیلی زیرک و شیطان است... می‌بینی که چطور "نومو" را سپر بلا قرار داده؟!...

"التا" که اینک به مدد باد ملایم، در نزدیک‌ترین نقطه تیررس در تنگه قرار داشت، طعمه بسیار مناسبی برای "گریف" بود که نمی‌بایست فرصت را از دست دهد... پس فریاد خشمگینانه‌ای برآورد و گفت:

— آهای... مردک کشیف... انگلیسی می‌دانی...

فریاد نعره‌گونه "گریف" آن چنان طنینی در گوش سفید پوست داشت که وی را برجای میخکوب نمود، وی در یک لحظه سرش را به طرف صدا بلند کرد و نگاهی به قله صخره انداخت.

وی که مردی چابک و شرور بود و روح مبارزه‌طلبی بوضوح از چهره‌اش می‌بارید، تفنگش را بر روی شانه جابجا نمود و پاسخ داد:

— بله... انگلیسی می‌دانم... چه می‌گوئی؟...

گریف گفت:

— خوب می‌دانید که چه باید بگویم!... من آمده‌ام که سزای اعمال

کثیف شما را بدهم ... هرچه زودتر برگردید و گرنه کشتی مسروقه شما را منفجر می‌کنم ...

و سپس سریع فتیله یک بسته دینامیت را روشن کرد و به "موریری" گفت:

— به زبان محلی به "نومو" بگو خود را کنار بکشد و به قسمت عقب عرشه فرار کند ...

در این لحظه چند گلوله از روی عرشه "راتلر" که در پی کشتی تبه‌گاران پیش می‌آمد، بسوی "گریف" شلیک گردید، اما خوشبختانه به وی آسیبی نرساند و به سطح صخره اصابت کرد و در پی آن صدای قهقهه تحقیرآمیز "وان آسولد" شنیده شد.

"موریری" که شدیداً به خشم آمده بود، فریادکنان از "مونو" خواست که از چنگال مرد سفید بگریزد و وی در یک لحظه بازوان خود را از بین انگشتان به خون آلوده دزد دریائی رها کرد و به عقب عرشه کشتی دوید، در همین لحظه یک بسته دینامیت را که گریف آماده داشت روشن کرد و با نیروی قابل وصفی به داخل تنگه پرتاب نمود. در همین لحظه لوله تفنگ "موریری" به طرف "وان آسولد" که "نومو" را تعقیب می‌کرد، به این سو و آن سو قراول می‌رفت تا در شرایط مناسبی مغز او را متلاشی نماید.

بسته دینامیت نیز پس از چند بار به هوا پریدن در عرشه جلوی کشتی از حرکت بازایستاد و دود و آتش از فتیله آن به بیرون می‌جهید. وجود دینامیت آماده انفجار، هیاهوی عجیبی در عرشه کشتی "والتا" پدید آورده بود، هر کس به گوشه‌ای می‌دوید تا جان خود را نجات دهد ... "آسولد" نیز "نومو" را بدنبال خود می‌کشید و بسوی عقب عرشه کشتی پناه می‌برد.

در همین لحظه "موریری" گلوله‌ای شلیک کرد. اما متأسفانه کاری

نبود و به مخزن انبار خوار و بار اصابت کرد و در پی آن رگبار گلوله از عرشه "راتلر" برخاست و بالای صخره را به دود و آتش مبدل ساخت. شدت تیراندازی به حدی بود که "گریف" و "موریری" مجبور شدند روی زمین دراز بکشند، اما در هر حال غافلگیر شده بودند و نمی دانستند که چه خواهد شد؟...

در یک لحظه "موریری" کوشید تا با نگاه به عرشه کشتی اوضاع را ارزیابی نماید، اما نفیر گلوله‌ای که بر تخته سنگ جلوی آن اصابت کرد، وی را مجبور ساخت خود را عقب کشد و دقیقه‌ای دیگر "گریف" نیز بهمین وضع دچار شد، زیرا هنگامی که سر را به جلو کشید، دو گلوله از کنار گوش او گذشت و وی را همچنان در حالت اولیه بازداشت...

دینامیت نیز علیرغم فتیله بلند، پس از گذشت نیم ساعت دلهره و اضطراب، با صدای عجیبی منفجر شد و در یک لحظه عرشه "التا" را منهدم ساخت. طنین موج انفجار و تلاشی شدن قسمتهای عمده کشتی هیاهوی عجیبی بین سرنشینان "راتلر" که همچنان به سوی "گریف" و برادر هم خون او آتش می‌گشودند، بوجود آورده بود...

"التا" تا ساعتی دیگر غرق می‌شد و سرنشینان آن برای نجات جان خود، از اتاقهای آب گرفته بیرون می‌آمدند و به آب می‌پریدند و شناکان خود را به "راتلر" می‌رساندند و وحشت‌زده از سر و کول هم بالا می‌رفتند، تا هر یک زودتر خود را به عرشه برساند.

بهر حال باران گلوله تا سوار شدن همه سرنشینان کشتی منهدم شده که هر لحظه بیشتر به درون آبهای تنگ فرو می‌رفت، ادامه داشت و در یک لحظه "گریف" متوجه گردید که سفیدان سیه‌دل برقایی یدک‌کش سوار شده و در حالی که تفنگهای خود را به سوی صخره نشانه رفته و شلیک می‌کنند، از مهلکه می‌گریزند و با سرعت به سوی ساحل بازمی‌گردند. در ساحل نیز صدای گلوله شنیده می‌شد و این صدا... صدای شلیک

گلوله‌هایی بود که از لوله تفنگهای " براون " و همراهانش که از اعماق جنگل وارد عملیات شده بودند به گوش می‌رسید.

" راتلر " نیز در حالیکه چند نفر در پناه نرده‌های آن تیراندازی می‌کردند، آرام آرام از صحنه نبرد دور می‌شد و دزدان دریائی نیز به آتش متقابل " گریف " که بالای صخره آنها را نشانه می‌گرفت پاسخ می‌دادند...

دقایقی بعد با دور شدن " راتلر " تیراندازی از عرشه " راتلر " قطع گردید و این کشتی به مدد بادهای ساحلی و حرکات امواج جزر و مد دریا از تیررس " گریف " خارج شدند، در همین لحظه هم " والتا " به قعر دریا فرو رفت و دیگر اثری از وی باقی نماند...

از سوی دیگر " وان آسولد " که از شکست ننگین خود با غرق شدن " والتا " به خشم آمده بود، به فکر چاره‌جوئی افتاد. وی ابتدا مردم فراری جزیره " فوآتینو " را با توسل به خشونت و زور وادار به تسلیم نمود و سپس همدستان خود را با قایق به ساحل فرستاد تا از نفوذ و بازگشت " براون " به جزیره جلوگیری بعمل آورند... نقشه‌های مذبوحانه وی به قدری ماهرانه انجام پذیرفت که " گریف " را متعجب ساخت، زیرا طرح چنین نقشه‌ای که نشانه هوش و زیرکی او بود، در قالب طرحهای نظامی برنامه‌ریزی می‌گردید و بدین لحاظ " گریف " را در تصمیم‌گیری جدی‌تر نمود تا با نقشه‌های وسیع‌تر و برنامه‌ریزی دقیق‌تر به مبارزه خود ادامه دهد...

بعد از ظهر آن روز نیز پس از چند ساعت سکوت، صدای شلیک چند گلوله از نقاط مختلف در فضای خلیج طنین افکند، گلوله‌ها را " براون " و همراهانش به نشانه حضور خود در آن طرف ساحل صخره بزرگ، برای آگاهی " گریف " شلیک کردند، زیرا آنها تحت فشار و آتش راهزنان دریائی، به این نقطه از خشکی " فوآتینو " رانده شده بودند...

"گریف" و "موریری" نیز که در امن‌ترین و مسلط‌ترین قسمت صخره‌های مشرف به خلیج و تنگه آن مستقر شده بودند، همان جا باقی ماندند تا برای اجرای عملیات نجات‌بخش خویش زمان مناسبی بیابند... چند روز گذشت... و زندگی در بالای صخره بزرگ برای آنها دشوار می‌شد و تدارک آذوقه نیز به دشواری انجام می‌گردید... بدلیل عدم وجود آب و غذا در صخره "گریف" و برادر هم‌خونش در تنگنای شدید قرار گرفته بودند...

شب‌ی که "موریری" شناکنان خود را به ساحل آنسوی خلیج رسانید و پس از فراهم آوردن مقداری خوراکی به همراه یکی از ملوانان رایاتائی به سوی صخره باز می‌گشت، پس از شلیک چند گلوله نورانی که سطح خلیج را روشن کرده بودند، مورد حمله قرار گرفت که خوشبختانه جان سالم بدر برد، اما "گریف" را متوجه محاصره صخره گردانید.

آن شب که "براون" نیز تعبیر خواب‌های طلائی خود را در صحنه ماجراجوئیهای دریای گرم منطقه استوا به چشم می‌دید، به "موریری" که برای تهیه غذا به جزیره رفته بود گفت:

— ما انسان‌های شریفی هستیم... آنها چه وضع عجیبی برای ما بوجود آورده‌اند، ما به "رائول" رحم کردیم و به او پناه دادیم... حالا خود با گرسنگی مواجه شده‌ایم... اگر وضع بهمین منوال پیش رود... معلوم نیست که چه خواهد شد؟!...

"موریری" که به اتفاق "گریف" بر بالای صخره بلند شرایط مشابهی داشت و حدود یک شبانه روز گرسنگی و تشنگی را تحمل کرده بودند پاسخ داد:

— چند روز است که باران هم نباریده... وگرنه میشد با پر کردن گودال‌ها آب آشامیدنی را تامین نمود...

زندگی در شرایط سخت، قدرت تفکر و فعالیت را در وجود آنان

تحلیل می‌داد، بدین لحاظ بنابه پیشنهاد "موریری"، "گریف" در تاریکی شب به جستجوی آب پرداخت و هنگام طلوع آفتاب هر یک از سوئی به مقر خویش با دست خالی مراجعت نمودند و در پی چاره‌جویی پس از گردآوری مقدار زیادی پوسته خشک نارگیل درشت که هر یک حدود یک لیتر گنجایش داشت براه افتادند و پس از رسیدن به شبه جزیره‌ای که صخره بزرگ را بوجود آورده بود، به داخل آب رفتند و هنوز چند متری را شناکنان پشت سر نگذارده بودند که صدای برخورد پارو با آب دریا که گاه به بدنه قایق اصابت می‌کرد، آنها را غافلگیر نمود.

"گریف" سر را به طرف صدا چرخانید و از شعله‌های کبریت که چند نفر سیگار و پیپ خود را روشن می‌نمودند متوجه گردید که برخی از سرنشینان "راتلر" سرگرم ماهیگیری هستند، پس به برادر هم خون خود گفت:

— بهتر است برگردیم و پشت صخره‌ها مخفی گردیم ...

"موریری" آهسته پاسخ داد:

— فعلاً با ما فاصله دارند... تو پوست نارگیل‌ها را نگهدار و منتظر

من بمان ...

وی سپس دو پوسته نارگیل را که رویهم بسته شده بودند در دست گرفت و نفس عمیقی کشید و با یک شیرجه به زیر آب فرو رفت و پس از یک دقیقه و در حالیکه "گریف" را متعجب ساخته بود، آرام از زیر آب بیرون آمد و گفت:

— آب بسیار گوارائی آورده‌ام ... تشنگی شما را رفع خواهد کرد! ...

"گریف" بی‌درنگ شروع به نوشیدن آب کرد و گفت:

— چه آب شیرین و گوارا و خنکی! ...؟

"موریری" گفت:

— حتماً تعجب کردی؟! ... این آب از لایه‌های شیب‌دار ساحلی

بصورت چشمه از بدنه صخره‌ها به آب دریا نفوذ می‌کند...
 "گریف" پرسید:

— این آب در عمق چند متری جریان دارد؟...
 "موریری" پاسخ داد:

— در عمق پانزده متری... اگر دلت می‌خواهد به زیر آب برو و هنگامیکه خنکی آب شیرین را حس کردی، چند پوسته نارگیل را پر کن و بالا بیاور...
 "گریف" که با یکی از عجایب طبیعت روبرو شده بود، بی‌درنگ

ریه‌های خود را پر از هوا کرد و با سر در آب فرو رفت و پس از عبور از آب‌های گرم و شور به جریان آب خنک و شیرین رسید و در حالیکه پوسته‌های توخالی و خشک نارگیل‌ها را پر می‌کرد، با اشتهای زیادی به نوشیدن آب مبادرت ورزید و در یک لحظه سایه ماهی عظیم و غول‌آسایی را که دارای پوستی درخشان بود، بالای سر خویش حس کرد... برای چند لحظه بی‌حرکت ماند و سپس در حالیکه نفسش تنگ شده بود بالا آمد و پس از چند دم عمیق به "موریری" گفت:

— عجله کن... هر چه زودتر باید پوسته‌های نارگیل را از آب شیرین پر کنیم...

و "موریری" بی‌درنگ به زیر آب رفت و چند پوسته باقی مانده را از آب شیرین پر کرد و بالا آمد و به "گریف" گفت:

— حتماً آن ماهی بزرگ را دیده‌ای؟...
 "گریف" پاسخ داد:

— کوسه را می‌گوئی؟... وقتی او را دیدم، خیلی ترسیدم...
 ماهی خطرناکی است!...
 "موریری" پاسخ داد:

— ما با این کوسه ماهیها انس گرفته‌ایم... آنها خیلی بی‌آزار

هستند!...

"گریف" حرفهای او را قطع کرد و گفت:

— بی آزار؟!... ماهی کوسه‌ای را که من دیدم... یک "کوسه

ببر" بود، این ماهی علاوه بر دندانها و دم قوی، دارای فلسهای اره مانند و برنده است... چطور میتواند بی آزار باشد؟!...

"موریری" خنده‌ای کرد و گفت:

— برادر عزیز... همین قدر که در کنار او سالم ماندی و راحت به

بالای آب آمدی... فکر می‌کنم به حرفهای من اعتقاد پیدا کرده باشی!...

"گریف" گفت:

— اما ماهی که من دیدم، کوسه ماهی معمولی نبود،...

"موریری" گفت:

— "به این ترتیب باید از آن آب گوارا چشم‌پوشیم، زیرا با

وجود این ماهی خطرناک نباید به اینجا بیائیم و فقط بایستی به انتظار نزول باران باشیم...

"گریف" و "موریری" سپس شناکنان و بی سر و صدا به خشکی

بازگشتند و ساعتی بعد خود را به بالای صخره بزرگ رسانیدند و در مقر

خویش استقرار یافتند و پوسته نارگیل‌های پر از آب را در پناه تخته‌سنگی

جای دادند و چند دقیقه اوضاع و احوال اطراف را بررسی نمودند.

چند روز گذشت... و آندو در شرایط سختی روزها را به شب رساندند

و در هر حال اوضاع خلیج را زیر نظر داشتند و با فرا رسیدن شب،

فرصت مناسبی به دست می‌آمد، زیرا می‌توانستند با استفاده از تاریکی به تهیه آب و غذا بپردازند.

با هجوم کوسه ماهی‌های خطرناک به خلیج، تهیه آب آشامیدنی بسیار

دشوار شده بود و شبی که "موریری" در پی پایان رسیدن آبهای ذخیره

به خلیج رفته بود با دست خالی به پایگاه بازگشت نمود.

فردای آنشب که تشنگی در گرمای طاقت‌فرسا، زندگی را بر آنان مختل ساخته بود، "گریف" خطاب به "موریری" و دو تن از سیاهان بومی که به آنان پیوسته بودند، گفت:

— بالاخره باید چاره‌ای بیاندیشیم و هر طور شده آب تهیه کنیم...
وگرنه از پای درخواهیم آمد...

"موریری" با عصبانیت پاسخ داد:

— از آسمان هم که باران نمی‌بارد!...
"گریف" گفت:

— دل به دریا می‌زنیم و امشب من و "موتو" و فردا شب شما و "تی‌ها" به دریا می‌رویم... چاره‌ای نیست...

و چون شب فرا رسید شناکنان به سطح آب که در عمق پانزده متری آن آب شیرین و خنک وجود داشت، رسیدند و با هم به زیر آب رفتند و مشغول پر کردن پوسته‌های نارگیل شدند، اما دیری نپائید که وجود تعدادی کوسه ماهی آنها را مجبور به بازگشت نمود.

آنها از دو روز بعد آب را جیره‌بندی کردند و آنها که اینک با حضور معاون ناخدا و یک سیاه بومی تعدادشان به شش نفر رسیده بود، در گرمای سوزان و خشک منطقه استوا، هر یک فقط روزی نیم لیتر آب می‌نوشیدند. اما وضع بهمین شکل ادامه نیافت، زیرا شب چهارم "موریری" و همراهانش دست خالی بازگشتند و همراهی که در انتظار نوشیدن جرعه‌ای آب بودند، ناکام ساختند... فردای آن روز تشنگی سبب بروز حالت غیر عادی آنان گردید... آنها برای تهیه آب، خاک‌های نرم اطراف صخره را با ناخن می‌تراشیدند، شاید محل مرطوبی بیابند تا فقط لبهای خود را به آن بسایند... اما از رطوبت خاک هم خبری نبود، و این خشکی و گرمای کشنده بود که بتدریج آنها را از پای درمی‌آورد...

غروب آن روز وحشتناک، "گریف" با تماشای چهره دلخراش

"براون" که از تشنگی لبانش قاج خورده و زبانش تاول زده بود، بی آنکه سخنی بگوید، تعداد زیادی پوست نارگیل را برداشت و به همراه "موتو" از صخره پائین آمدند و شناکنان به زیر آب رفتند و در حالیکه پوست نارگیل‌ها را از آب پر می‌کردند، خود نیز با ولع آب می‌نوشیدند. آن شب "گریف" مخازن گرانبهای آب را سالم به مقصد رسانید، اما بیچاره "موتو" در پی حمله ناگهانی کوسه ماهیها، جان باخت و دوستان خویش را تنها گذاشت...

رفت و آمد آنها نیز به ساحل جزیره برای تهیه غذا به حداقل رسیده بود و گاه در کنترل شدید دزدان دریائی که شدیداً سواحل خلیج را زیر نظر داشتند، غیرممکن می‌گردید.

روزی "گریف" مجبور شد برای تهیه غذا، تمامی شکاف‌ها و درز تخته سنگها را جستجو نماید. بدین لحاظ با دو تن از سیاهان بومی به کاوش پرداخت و سرانجام چند خرچنگ و خارپشت دریائی را صید کردند، اما خود از آنها استفاده ننمودند و آنها را طعمه مرغان دریائی ساختند و به غذای لذیذتری دست یافتند. و روز بعد پس از صید یک پرنده دریائی موسوم به "فرکات" و طعمه کردن آن، کوسه ماهی بزرگی صید کردند و با استفاده از گوشت آن، تعداد زیادی کوسه ماهی صید کردند و غذای دو روز خود را تامین نمودند... اما تلاش آنها زیاد چشمگیر نمی‌نمود، زیرا مسئله اصلی برای زنده ماندن، تهیه آب آشامیدنی بود که تاکنون در شرایط دشوار و خطرناکی تهیه شده بود.

این مسئله حیاتی، گاه آنها را آنچنان از زندگی مایوس می‌ساخت که ساعتها سر بر زانو می‌نهادند و غرق تفکرات خویش می‌گردیدند و سرانجام در پی روزنه امیدی به انتظار نزول باران دست به استفاذه برمی‌داشتند... اما "گریف" در سخت‌ترین شرایط روحیه خویش را حفظ می‌کرد و آنها را دلداری می‌داد و با امید به پیروزی مسیر فکری آنان را

تغییر می‌داد و از شدت اندیشه به گرسنگی و تشنگی آنان می‌گاست.

" براون"، یعنی کسیکه در رویاهای گذشته خویش، آرزوی لمس ماجرائی را داشت، آنچنان نیروی جسمی خویش را از دست داده بود که مرتب با چشمانی بی‌فروغ روی تخته سنگها دراز می‌کشید و به دزدان دریائی نفرین و لعنت می‌فرستاد و گاه تحت تاثیر نوای سرودهای مذهبی که از بلندگوی گرامافون "راتلر" همراه با نسیم بامدادی به گوشش می‌رسید، خشمگینانه بانک ناسزا برمی‌آورد و بر سر و صورت خود می‌کوفت. وی که از گرسنگی و تشنگی نیمه جان شده بود و در انتظار مرگ دقیقه شماری می‌نمود، گاه نیز آرام بر جای می‌ایستاد و به صدای سازهای بومی و خصوصا "سرود" سه حواری" گوش فرا می‌داد و سپس ابیات آنرا زیر لب زمزمه می‌کرد و می‌گریست و پس از چند لحظه در افکار مالیخولیائی فرو می‌رفت و بار دیگر شعر سرود "سه حواری" را با آهی جگرسوز می‌خواند:

"بسوی تو می‌آیم".

غم‌ها و شادیها را فراموش می‌کنم...

و هرگز یاد گل‌های قشنگ کوهساران را

در ضمیرم بیاد نخواهم آورد! ...

آری بسوی تو می‌آیم تا در عرش ملکوتیات جای گیرم...

دوران فلاکت‌بار و سخت را از یاد خواهم برد.

و با بوسه بر ساحت مقدس تو

بسویت می‌آیم... و آنجا زیباییهای جاودان را مینگرم...

روزی که تحت تاثیر شنیدن این سرود به جان آمده بود، نعره

دردناکی کشید و برخاست و بی‌درنگ به شلیک چند گلوله پرداخت، شاید

می‌خواست در واپسین دم حیات، انتقام خویش را از تبهکاران دریابگیرد!...

یا بدین وسیله از پخش این سرود جلوگیری نماید؟!... اما گلوله‌های

بی‌هدفش نتیجه‌ای نبخشید و از سوی راهزنان دریائی واکنشی منفی داشت.

آنها قهقهه سر دادند و به ادامه پخش سرود مبادرت ورزیدند...
 "براون" که دیگر تحمل از دست داده بود، همچنان به تیراندازی ادامه داد، تا سرانجام با قطع نوای سرود، آرام گرفت و تب التهابش فرونشست.

بامداد روز بعد در حالیکه "گریف" و "موریری" فقط با یک پوسته نارگیل آب از دریا بازگشتند، صدائی از درون تنگه به گوششان رسید، "براون" پیش دوید اما چیزی نشیند... "گریف" که بر اثر تماس با فلس‌های یک کوسه ماهی، شانه‌اش زخم برداشته بود، به "براون" گفت:
 — چه می‌گویند؟...

"براون پاسخ داد:

— صدائی می‌آید، اما من نمی‌فهمم...

"گریف" که در کنار آتش سرگرم کباب کردن کوسه ماهی کوچکی شده بود، به او گفت:

— چند متر پائین‌تر برو و ببین چه خبر است...

"براون" کمی آب نوشید و به راه افتاد و چند دقیقه بعد بازگشت و گفت:

— یکی از جانب "رائول وان آسولد" آمده و پیشنهاد مذاکره می‌دهد!...

"گریف" که در پی فرصتی مناسب بود گفت:

— خوک برو و ببین، چه پیشنهادی دارد... چند نفر هم از بالاتر مراقبت خواهند کرد...

او به راه افتاد و دو تن از ملوانان سیاه پوست در محل‌های خود مستقر شدند و به پاسداری از وی پرداختند... در بالای صخره نیز "گریف" و "موریری" و یکی از سیاهان دیگر به پختن کوسه ماهی و چند خاریشت و خرچنگ مشغول شدند.

یک ساعت گذشت و " براون " بازگشت و گفت :
 - صدا... صدای " راثول " بود، او به من گفت که می‌خواهد برای
 مذاکره به اینجا بیاید... من فکر می‌کنم او با چنین اقدامی می‌خواهد
 از وضعیت ما اطلاع پیدا کند...

" گریف " پس از چند لحظه تفکر گفت :
 - خوشحال می‌شوم که اینجا او را ملاقات کنم... برو و بگو بیاید...
 " موریری " خنده کرد و با حالتی خوشحال گفت :
 - بالاخره فرصت بدست آمد... همین جا حسابش را می‌رسیم...
 اما " گریف " نگاهی معترضانه به او کرد و گفت :
 - نه... نمی‌خواهم که او اینجا کشته شود...
 " موریری " متعجب شد و گفت :
 - آیا فرصتی از این بهتر؟... او یک قاتل وحشی است...
 " گریف " با لحنی آرام به وی گفت :
 - او برای مذاکره می‌آید و مهمان ماست...
 " موریری " سر به زیر افکند و گفت :
 - چه مهمان کشیفی...

" گریف " که به گوشت نیمه کباب روی آتش نگاه می‌کرد، پاسخ داد :
 - ما عادت داریم و مهمان را نمی‌کشیم .
 و بعد " تی‌ها " را که با حالتی غمگین به کباب نگاه می‌کرد، گفت :
 - مایل نیستم که این تبه‌کار کشیف، با چهره خسته از گرسنگی تو
 روبرو شود، متوجه هستی چه می‌گویم؟... من نمی‌خواهم که او از وضع
 بد ما اطلاع یابد، هرچه داریم بیاورید و مشغول پختن آن شوید... او
 امروز ناهار میهمان ما خواهد بود، صرفه‌جوئی در حضور او شکست بزرگی
 است.

ساعتی گذشت و " راثول " همراه سگ بزرگ ایرلندی نژاد خود، در

حالی که وسیله " براون " راهنمایی می‌شد، به بالای صخره رسید. " گریف " که سرگرم کباب کردن کوسه‌ماهی بود، در مقابل او از جای برخاست و گفت:
— خوش آمدی ...

و " راثول " بی‌آنکه عکس‌العملی در مقابل استقبال او نشان دهد، پاسخ داد:

— روز بخیر، از اینکه مرا پذیرفتید متشکرم ... مایلم که چند دقیقه‌ای با شما صحبت کنم ...

" گریف " خیلی جدی پاسخ داد:

— با آنکه از شما تنفر دارم، ولی میل دارم که حرفهای شما را بشنوم ...
" راثول " شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

— ابتدا فکر می‌کردم که شما یک صیاد معمولی هستید، ولی حالا که پشتکار و رشادت شما را دیدم، علاقمند شدم با هم آشنا شویم ... شما آدم پر قدرتی هستید و با مقاومت خود توانسته‌اید ما را در خلیج حبس نمایید ...

گریف خنده‌ای کرد و گفت:

— اتفاقاً من هم از اول فکر می‌کردم که با یک دسته راهزن ساده و بزدل دریائی روبرو هستم ... اما اینک به زیرکی و شیطان‌صفتی شما اعتقاد پیدا کرده‌ام! ... و بخوبی فهمیدم که شما علاوه بر دزدی، خیلی راحت به جان و ناموس مردم هم تجاوز می‌کنید و از کارهای کثیف خود شرم نمی‌کنید! ...

" راثول " پرسید:

— از چه زمانی به این قضاوت نشستید؟

گریف بلافاصله پاسخ داد:

— از زمانی که کشتی مرا با توسل به زور تصرف کردید، قضاوت من

غیر از اینست؟

"رائول" با شنیدن سخنان صریح "گریف" شدیداً "خشمگین گردید و با آنکه آثار عکس‌العمل شدید با قرمز شدن چهره‌اش بخوبی مشاهده می‌شد، چند بار نفس عمیق کشید و دم برنیاورد. وی که مردی بلندقد و قوی با چشمانی ترس‌آور خون گرفته بود و آثار شرارت در چهره‌اش موج می‌زد، بجای پاسخگوئی، نیم نگاهی به آذوقه، ماهیهای کباب شده و پوسته‌های نارگیل پر از آب که طی بیست و چهار ساعت گذشته تدارک دیده شده بود افکند و آنگاه سر خود را پائین آورد و گفت:

— شما خیلی جسور و شجاع هستید... البته من هم قوی و جسور هستم... بدین لحاظ فکر می‌کنم، اگر قصد ادامه مبارزه داشته باشیم، قادریم که سالها روبروی هم بایستیم...

"گریف" که علیرغم شیطان‌صفتی و زیرکی او ضعفی در او می‌دید پاسخ داد:

— اما جنگ کثیفی در یک سرزمین دیگر که مطلقاً به ما تعلق ندارد، البته با قتل‌عام مردم بی‌دفاع خواهیم توانست که سرنوشت آنها را تغییر دهیم.

"رائول" در حالیکه روی تخته سنگی که پشت سرش بود می‌نشست با لحن اندرزگونه‌ای گفت:

— دلت برای سرنوشت آنها نسوزد، حالا بهتر است غذایت را تا سرد نشده میل کنی، دلم نمی‌خواهد حضور من مزاحمتی ایجاد کند... "گریف" وی را خطاب کرد و گفت:

— میل دارم ناهار امروز را با ما بخورید...

"رائول" که از دعوت بدون مقدمه او یکه خورده بود و پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

— خوشحال می‌شوم، اما ابتدا باید دست و صورت خود را بشویم، چه جهنمی است!

گرما بیداد می‌کند! ...

"گریف" بلافاصله به "موریری" اشاره کرد و گفت:

— آن پوسته نارگیل را بیاورید...

و "موریری" دستور او را اجرا کرد و برایش آب آورد و وی فوراً

سر و صورت خود را شست و گفت:

— اگر کمی هم آب برای سگم بیاورید متشکر می‌شوم... حیوان خیلی

تشنه است.

"گریف" سخاوتمندانه دستور داد:

— یک پوسته نارگیل دیگر بیاورید...

و بعد با سنجش روحیه سیاهان بومی که تحت تاثیر و نفوذ وی

مقاومت می‌کردند به "رائول" گفت:

— خیلی دلم می‌خواست در اینجا قهوه داشتیم و با قهوه از شما

پذیرائی می‌کردیم، اما اکنون تا دلتان بخواهد می‌توانید آب و غذا

صرف کنید.

و بعد "تی‌ها" را خطاب کرد و گفت:

— باز هم برای آقای "رائول" آب بیاورید.

و بعد از "موریری" خواست که بر طبخ کباب کوسه ماهی، خارپشت

و هشت پا نظارت کند و بعد سالاد خزه‌های خوراکی را آماده نماید.

"موریری" چند بار گوشت کوسه‌ها را که به چوب کشیده بودند

چرخانید و گفت:

— آماده است... میل می‌کنید؟...

"گریف" نگاهی به "رائول" کرد و گفت:

— بفرمائید... متاسفم که بر اثر تنبلی افرادم نتوانستم، امروز

با گوشت مرغان دریائی از شما پذیرائی نمایم... اما فکر می‌کنم... این

غذا هم بد نباشد!...

" راثول " پیش آمد و با اشتهای عجیبی شروع به خوردن نمود و هر چند گاه یکبار تکه گوشت یا استخوانی هم به سگش می داد، وی پس از سیر شدن گفت:

— متشکرم ... زحمت کشیده بودید ولی مزاج من به این غذاها عادت ندارد، حیف نیست ... من کنسروهای انبار " راتلر " را رها کرده و غذائی به این بدمزگی را خوردم ...

" گریف " که تاکنون برای تخریب روحیه و تضعیف وی بزرگوارانه برخورد کرده بود، تکه بزرگی گوشت جلوی سگ وی افکند و گفت:

— خوب ... بیائیم سر مطلب ... تو باید هرچه زودتر تسلیم شوی وگرنه مجبورم به ترتیب که شده به " راتلر " بیایم و تو را تسلیم کنم ... " راثول " نیشخند تمسخرآمیزی زد و قبل از آنکه حرفی بزند، " گریف " افزود:

— مفهوم تسلیم اینست که بدون قید و شرط تسلیم شوی، چاره‌ای هم نداری، زیرا به خوبی می‌دانی که نمی‌توانی از چنگ من رها شوی.

" راثول " که رنگ چهره را باخته بود، فریادکنان گفت:

— تو واقعا " اطمینان داری که بتوانی مرا آنقدر در خلیج نگهداری که مجبور به تسلیم شوم.

" گریف " با خونسردی حرف او را قطع کرد و گفت:

— بله ... حضور شما در اینجا نشانه برتری من است ... بتو اطمینان می‌دهم که هرگز قادر به ترک خلیج نخواهی بود، البته اگر برای بیرون رفتن، زنده بمانی ... تو هنوز هم مرا شناخته‌ای ... من بارها و بارها با آدمهای کثیفی مثل تو برخورد داشتم ... چنان درسی به آنها دادم که اسم خودشان را فراموش کرده‌اند ... این را هم اضافه کنم ... اگر روزی قادر نباشم کشتی را از تو پس بگیرم ... آنوقت است که مرگ را بر زندگی ننگین ترجیح می‌دهم ... فقط روزی که مغز خود

را متلاشی کردم... تو قادر خواهی بود از این منطقه فرار کنی... همین و بس...

"رائول" که ادامه ملاقات خود را بی نتیجه دید، سری تکان داد و گفت:

— هر طور میل شماست...

و به سرعت از صخره پائین آمد و بدون تغییر دادن اوضاع به "راتلر" بازگشت.

"گریف" نیز، همه دوستان را به گرد خویش فرا خواند و گفت:

— دوستان و برادران من، درست است که ما در شرایط بسیار دشواری

به مبارزه برخاسته ایم و علاوه بر دشمن تبهکار، گرسنگی و تشنگی ما را رنج می دهد... اما پس از این ملاقات به "رائول" فهماندیم که قادر هستیم در این شرایط، بدون کنسرو و آب گوارا و موسیقی و مشروب زندگی کنیم، اما نگذاریم که وی از خلیج خارج شود، ما امروز آنچنان او را خرد کردیم که وی به عواقب وخیم جنایتهای خویش پی برد و متوجه شد که با انسانهایی مصمم طرف شده و بیهوده مقاومت می کند... درست است که اکنون همه گرسنه و تشنه هستیم و هرچه داشتیم سخاوتمندانه به او و سگش دادیم... اما بنظر من گام نهایی را برداشتیم، تا روزهای آینده از گرسنگی نمیریم... زیرا با پذیرائی آبرومندانه ای که از وی به عمل آوردیم، هرگز فکر نخواهند کرد که ما مقاومت خود را از دست خواهیم داد و فکر می کنم آنها الساعه در اندیشه رفتن هستند... پس برخیزیم و آماده کارزار شویم...

دوستان "گریف" با شنیدن سخنان او، روحیه ای تازه گرفتند و ضمن تائید او گفتند:

— به فرماندهی شما اعتقاد کامل داریم و در کنار شما محکم و

استوار ایستاده ایم...

"گریف" آنگاه از جای برخاست و به "موریری" گفت:

— برادر عزیز امشب من و شما در روی صخره مشرف به تنگه باید کشیک بدهیم تا از فرار احتمالی آنها در تاریکی شب جلوگیری بعمل آوریم... "تی‌ها" را که یکی از بهترین تیراندازان من است، نیز همراه می‌بریم...

نزدیک غروب آفتاب، "گریف" و "موریری" در بالای صخره و "تی‌ها" که تیراندازی ورزیده و کوهنوردی شایسته بود، در ارتفاع یکصد متری و در درون صخره‌ای سخت و "براون" و دو سیاه ملوان دیگر در سوی دیگر صخره جای گرفتند تا بتوانند ساحل جزیره "فوآتینو" را در صورت فرار تبهکاران زیر آتش داشته باشند. بهر حال سپیده بر افق آسمان جزیره نفرین شده دمیدن گرفت و اولین گلوله به نشانه شروع عملیات و هشدار به سرنشینان "راتلر" از تفنگ "براون" شلیک گردید و به این ترتیب راه بر فرار راهزنان دریائی به ساحل جزیره بسته شد، تیراندازی ادامه یافت و طنین سد آتش گلوله، اضطراب عجیبی در دلها پدید آورد.

"گریف" که حدود یک ساعت در سنگر خویش از اوضاع بی‌اطلاع بود، با نمایان شدن "راتلر" که بوسیله یک قایق یدک‌کش بسوی تنگه پیش می‌آمد، در موضع خویش سنگر گرفت و آماده به انتظار زمان مناسب به کمین نشست.

راهزنان دریا، همانند قبل که سرنشینان "التا" را روی عرشه آورده بودند، اینک نیز عرشه "راتلر" از جمعیت موج می‌زد و چپاولگران جزیره "فوآتینو"، تمامی سرنشینان کشتی و گروگان‌های خود را در روی عرشه سیر بلا قرار داده بودند.

"گریف" نیز بسته‌های دینامیت را که این بار فتیله‌های کوتاه داشتند، گرد خویش آماده کرده بود و هنگامیکه قایق یدک‌کش به آستانه تنگه رسید، به "موریری" دستور داد که فریادکنان به ملوانان کشتی

اعلام خطر نماید و خود یک بسته دینامیت را در دست گرفت و به دنبال "رائول" سر را به این طرف و آن طرف می چرخانید و سرانجام او را که در انبوه سیاهان بومی مخفی شده بود یافت، در قسمت جلو عرشه کشتی نیز یکی از راهزنان دریائی با اسلحه خویش از سیاهان مراقبت می کرد. ملکه "فواتینو" نیز در قسمت عقب عرشه تحت مراقبت یکی دیگر از دزدان دریائی سپر بلا گشته بود، کاپیتان "گلاس" نیز که دست مجروح خویش را به گردن آویخته بود در کنار علامتچی کشتی ایستاده بود و در حالیکه سکان کشتی را در دست دیگر خود داشت به "گریف" خیره شده بود.

"راتلر" به تنگه نزدیک شد، ناگهان "رائول" در حالیکه "نومو" را به خود چسبانده بود، "گریف" را خطاب کرد و فریادکنان گفت:

— آقای گریف حالتان چطور است؟! ...

"گریف" که از لحن کلام دوستانه او متعجب شده بود، چند لحظه سکوت کرد و گفت:

— شما به توصیه های من توجه نکردید؟! ... مگر من به شما نگفتم که محال است بگذارم از این خلیج خارج شوید؟! ... دیوانه شده ای؟! ... می خواهی مغزت را متلاشی کنم؟! ...

"رائول" قهقهه های زد و گفت:

— تو هرگز دست به چنین اقدام وحشتناکی نخواهی زد... مایلی که همه ملوانان خود را به کشتن دهی؟! ...

"راتلر" لحظه به لحظه تحت کشش قایق یدک کش که با قدرت زیاد پارو زنان به تنگه نزدیکتر می شد و لحظه ای که دقیقاً زیر صخره قرار گرفت، علیرغم صخره های بستر تنگه از سرعتش کاسته شد و در حالیکه یکی از راهزنان با نشانه رفتن تفنگ خود، مردان سیاه پاروزن را تهدید به تلاش بیشتر می کرد، "نومو" به لهجه محلی فریاد برآورد و گفت:

— درنگ نکن... از درد کلافه شده‌ام... او تیغه کاردش را برای بریدن طناب آماده کرده... هرچه زودتر دینامیت را رها کن... من به او می‌چسبم و نمی‌گذارم فرار کند... خواهش می‌کنم دقیقاً "ما را نشانه بگیر... تردید نکن... او که مرا خواهد کشت... پس بهتر است که اکنون او هم کشته شود... خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم..."

"گریف" که یک قطعه چوب شعله‌ور را برای روشن کردن فتیله بالا آورده بود، از آتش کردن دینامیت پشیمان گشت. در همین حالا "موریری" فریاد برآورد و گفت:

— حق با "نومو" است... عجله کن....

"گریف" که دچار تردید شده بود، با فریاد برادر هم خون خود چشمان را گشود و گفت:

— نه، قادر نیستم که چنین کاری کنم!

اما "موریری" اصرارکنان گفت:

— آنها بی‌رحم هستند... اگر از تنگه بگذرند "نومو" را خواهند

کشت، تو به فکر دیگران باش که در دست آنها اسیر هستند...

در همین هنگام "رائول" فریاد برآورد:

— حتی اگر یک گلوله شلیک کنی، دستور میدهم همه افرادت را

قتل عام کنند... من به این کار عادت دارم... ولی بزدلی مثل تو

هرگز دست به چنین جنایتی نمی‌زنی...

در این لحظه فریاد "نومو" برخاست که التماس‌کنان می‌گفت:

— برادر عزیز، چرا فرصت را از دست می‌دهی؟!

"رائول" که به خشم آمده بود با یک دست گلوی "نومو" را

فشرود و "نومو" با یک خیز او را محکم در آغوش کشید و دستان خود

را محکم به دور کمر او حلقه کرد و با چشمانی ملتسمانه "گریف" را

نگریست.

در همین هنگام ، کاپیتان " گلاس " فریاد برآورد که :
 - ارباب معطل نکن ... دیر می شود ... اینها انسانهایی کثیف و
 بزدلی هستند ... به آنها مهلت نده ...

و در این لحظه راهزنی که " ماتائرا " ملکه پیر " قوآتینو " را
 مراقبت می کرد اسلحه را برگشید تا به زندگی " گلاس " خاتمه دهد که
 " تی ها " از درون سنگر خویش فرصت را از او گرفت و گلوله ای جانانه
 و کاری بسویش شلیک کرد ، وی در حالیکه ملکه را محکم گرفته بود از پای
 درآمد و به زمین غلطید .

شلیک گلوله " تی ها " سبب شد که گریف فریاد برآورد و به پاروزنان
 قایق یدککش دستور دهد که :

- سریع به طرف چپ بیائید .

در همین لحظه کاپیتان " گلاس " نیز سکان کشتی را به سمت چپ
 چرخش داد و به " کاناک " یکی از ملوانان کشتی اشاره کرد که آنرا محکم
 نگهدارد .

به این ترتیب ، " راتلر " به طرف صخره پیش آمد و در حالیکه
 " نومو " شدیداً در زیر دستان بخون آلوده " راثول " دست و پا می زد
 و در کشمکش بود ، بدست برادر راثول که علیرغم تیراندازی " موریری "
 پیش می دوید ، به ضرب گلوله کشته شد و در حالیکه فریاد می زد ، " گریف "
 جان باخت .

" گریف " که دیگر خون جلو چشمان غضب آلوده اش را گرفته بود ،
 فتیله دینامیت را آتش نمود و پرتاب کرد و چند ثانیه بعد با صدای
 مهیبی در قسمت جلو عرشه " راتلر " منفجر گردید و " راثول " و برادرش
 را قطعه قطعه نمود .

بر اثر انفجار جلوی " راتلر " نیز متلاشی گردید و جولانگاه امواج
 خروشان شد . در همین لحظه چند تن از راهزنان به اتفاق زنان اسیر

" هوهینی " از اتاقها بیرون آمدند و همانند ملوانان کشتی به درون آب پریدند.

کاپیتان " گلاس " نیز که ابتدا مانع خروج راهزنان گردیده بود، بر اثر هجوم ملوانان ابتدا به زمین افتاد و سپس با چابکی کم نظیری با دست شکسته به آب پرید و در همین لحظه بود که " راتلر " به روی صخره افتاد و سپس آرام آرام به زیر آب فرو رفت و تنها دکل بادبان آن از آب بیرون ماند.

" گریف " نیز که از دیدن صحنه دلخراش غرق شدن " راتلر " و سرنوشت بیگناهان " فوآتینو " متاثر و غم زده شده بود، در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود، از مقر خویش به انسان های شناور که برای نجات جان خویش دست و پا می زدند، نگاه می کرد.

ملکه " فوآتینو " که در عمق یک متری آب در چنگال بی رحم راهزنی سفید گرفتار بود، با تلاش فراوان خود را رها کرد و به سطح آب آمد و سریعاً به کمک " گلاس " که نمی توانست با یک دست خود را روی آب نگهدارد شتافت و علیرغم ضعف و ناتوانی ناشی از پیری با قدرت عجیبی زیر بغل او را گرفت و او را به دکل کشتی رسانید.

در این میان چند تن از ملوانان " والتا " که از همدستان " راثول " محسوب می شدند، می کوشیدند که به ملوانان " راتلر " حمله کنند و آنرا خفه نمایند، " گریف " تفنگ را در دست گرفت و بسویشان نشانه رفت، اما " موریری " پیش دستی نمود و با شلیک چند گلوله پی در پی به زندگیشان خاتمه داد.

دقایقی بدین منوال گذشت و سرانجام زنان اسیر " هوهینی " خود را به لبه قایق یدک کش رساندند و ملوانان " راتلر " گرد کاپیتان " گلاس " و بر دکل کشتی جمع شدند.

" گریف " سریعاً پائین آمد و در پای صخره به " گلاس " و سپس

به عمق آب که " راتلر " را در آغوش گرفته بود خیره گردید و با شنیدن حرفهای کاپیتان خویش، سر را بلند کرد، او گفت:

— راتلر را می بینی که چه غریب آرمیده است... یک هفته دیگر باید او را بیرون آوریم و برای ادامه سفر آماده اش سازیم...
آنگاه " مانائرا " ملکه پیر " فواتینو " گفت:

— برادر عزیز، تو " راتلر " را بدست آوردی... ولی من " نومو " را هم مثل " موتوآرو " از دست دادم... اما همگی " فواتینو " را پس گرفتیم... حالا دیگر " فواتینو " متعلق به مردم آن است و تو به زودی شاهد فعالیت و زندگی دوباره مردم آن خواهی بود... با طلوع خورشید که تا دقایقی دیگر بر جزیره و مردم آن پرتو می افکند، زندگی ما دوباره آغاز می گردد... من باید هرچه زودتر خود را به ساحل رسانم و خبر طلوع دوباره آزادی را به ملت بیچاره ام که اکنون با گله هایشان به کوهها و صخره ها پناه برده اند، اعلام دارم... امشب باید جشنی برپا داریم که تاکنون نظیرش را ندیده ایم... جشن بزرگداشت " گریف " و یاران فداکار او را باید به بهترین نحوی برگزار کنیم...

کاپیتان " گلاس " که از سکوت و نگاههای بهت زده " گریف " خسته شده بود، فریادی کشید و گفت:

— ارباب، به چه می اندیشی؟!... از سه سال پیش " راتلر " احتیاج به یک تعمیر اساسی داشت... حالا موقع آن رسیده که حسابی تعمیرش کنیم... البته دیگر نمیتوانیم از آن استفاده کنیم...

" گریف " ناگهان لب گشود و گفت:

— آنچه برای من مهم است... آزادی " فواتینو " است که اکنون آنرا می بینم...

فصل چهارم

گریف و کوهه

"داوید گریف" یا فرزند آفتاب سوزان، مرد دلاور سرزمین سیاهان که دست زمان وی را به سرنوشت گرمای پر تب و تاب منطقه استوا کشانده است و سپیدی چهره‌اش را با سیاهی چهره مردم سپید دل که در طبیدن قلبه‌هاشان، وسعت ابدیت ملکوت را می‌توان یافت، درهم آمیخته است، مردی پر تلاش در کار زندگی و شجاعی غیرتمند در مقابل بیداد است که گاه خواسته و گاه ناخواسته، استوار می‌ایستد و نغمه شوم خنیاگران را در گام نیستی محو می‌سازد...

"گریف"، یا مرد پشتکار و عمل را همه مردم سیاه منطقه حاره می‌شناسند و هرگاه در برابر نامرادی و ظلم سپیدی چپاولگر و یا سیاهی غارتگر قرار گیرند، در انتظار فرا رسیدن وی باب استغاثه می‌کشایند و با حضور او آرامش می‌یابند...

وی اینک بر عرشه کشتی "فوندر" نشسته و با "والنشتاین" کمیسر آلمانی مقیم جزیره "پوگنودیل" سخن می‌گوید و موفقیت‌های خویش را در تحرک و سازندگی جزایر منطقه حاره تشریح می‌نماید.

وی در پاسخ "والنشتاین" که مشتاقانه با او گفت و شنود می‌کرد گفت:

— حتماً از اقداماتی که در جزیره " نیوژیون " انجام شده است تعجب خواهید کرد! ... از آن روزی که شما و انگلیسی‌ها به من اختیار تام دادید، اوضاع خیلی فرق کرده است، حتماً مقایسه حال و گذشته برایتان جالب خواهد بود! ...؟

" والنشتاین " خنده‌ای کرد و پس از نوشیدن جرعه‌ای شراب اسکاتلندی که ساعتی پیش روی خویش نهاده بود، به زبان انگلیسی فصیحی گفت: — خدمات شما در جزیره " نیوژیون " قابل تقدیس است ... آنچه انجام داده‌اید بیشتر به معجزه شباهت دارد ...

و بعد به نقطه‌ای خیره شد و پس از تجسم گذشته‌ها افزود: — هرگز مکر و حيله " کوهو " را فراموش نمی‌کنم ... نمی‌دانید که چه به روزگار ما آورد ... جز شما هیچکس قادر نبود با او کنار بیاید و چون شما وقتش را در مهار کردن وی تلف سازد! ... چه بتی بود! ...؟ ... درست مثل ناپلئون فرمان می‌داد و سیاهان بومی مجبور بودند بی‌چون و چرا دستوراتش را اجرا کنند ...

او آنگاه جرعه دیگر نوشید و ادامه داد:

— هرگز انسانی را به شقاوت و بی‌رحمی او ندیده بودم! ... او در نیرنگ بازی دست " تالیران " را از پشت بسته بود! ... یادم می‌آید حدود شش سال پیش که ما با یک کشتی جنگی انگلیسی به " نیوژیون " رسیدیم و آماده تسخیر آنجا گردیدیم، ابتدا سیاهان بومی به مقاومت شدیدی پرداختند، اما سرانجام شکست خوردند و از لابلای گل بوته‌های ساحلی پا به فرار گذاشتند ... البته همه موفق به فرار نشدند، یکی از کسانی که نتوانسته بود خود را نجات دهد زن " کوهو " بود، علت هم داشت، زیرا وی تحت خشونت شوهرش، بیش از دو روز بود که با یک دست از درخت آویزان شده بود ... گرچه ما او را پائین کشیدیم ... اما چه فایده ... بیچاره زیر بار این شکنجه جان داده بود ...

" گریف " پرسید:

— تا این اندازه وحشی؟ ...

" والنشتاین " آهی کشید و گفت:

— این کوچکترین عمل او بود... همان روز با صحنه دردناکتری

روبرو شدیم... به دستور او، سه زن را تا گلو در آب جاری قرار داده

و در زیر آب دست و پای آنها را به تیرهای چوبی بسته بودند...

" گریف " کنجکاوانه پرسید:

— از این کار چه هدفی داشتند؟ ...

" والنشتاین " جواب داد:

— ظاهراً " گوشت و استخوان آنها در تماس مداوم و طولانی با آب،

نرم و لذیذ می‌شد و به ذائقه " کوهو " گواراتر می‌چسبید! ...

" گریف " پرسید:

— آنها هم مرده بودند؟

" والنشتاین " پاسخ داد:

— نه... نجاتشان دادیم... اما یکی از آنها که پیرتر بود... ده

روز بعد فدای هوی و هوس و خودکامگی این مرد وحشی گردید... هرچه

از وحشیگری او بگویم کم گفته‌ام! ... و این فقط دور نمای کوچکی از

زندگی او بود که اینک آرام و تحت نفوذ شما به زندگی ادامه می‌دهد! ... رام

کردن او معجزه‌ای است که برای همه ما تعجب بجای گذارده! ... چگونه

با او کنار آمدید؟!

" گریف " خنده‌ای کرد و گفت:

— آب نیست و گرنه شناگر قابلی است... او فرصت هوس کردن را

پیدا نمی‌کند، و گرنه به هیچکس رحم نمی‌کرد و شاید امروز من و شما هم

زنده نبودیم! ...

" والنشتاین " آنگاه گفت:

— همین قدر که او فرصت نمی‌یابد و اندیشه خود را در جهت دیگری بکار می‌گیرد، شما بزرگترین موفقیت را در رام کردن او بدست آورده‌اید، موفقیتی که ما آلمانیها و انگلیسی‌ها، آنهم با نیروی رزمی فراوان نتوانستیم بدست آوریم!... و این درخور تقدیر است... بهمین دلیل همه ما برای شما احترام عمیقی قائل هستیم و آنجا را به شما سپرده‌ایم...

"گریف" پاسخ داد:

— قبل از من "ماکتاوی" نیز خیلی زحمت کشید...
 "والنشتاین" از این یادآوری لحظه‌ای به چشمان "گریف" خیره شده و آنگاه گفت:

— آه... بله... او را به یاد آوردم... اگر اشتباه نکنم او مردی لاغر اندام و کوتاه قد و از اهالی "اکوسی" بود!...
 و سپس جام شراب را سر کشید و ادامه داد:
 — شنیده‌ام مردی فداکار و دلسوز است... او زندگی خود را وقف مردم کرده!...؟

"گریف" سخنان او را قطع کرد و گفت:

— او مدیری با قدرت و حامی محرومان است...
 کمیسر آلمانی سری تکان داد و گفت:
 — حقوق خوبی هم از شما دریافت می‌دارد... خیلی بیشتر از حقوقی که من می‌گیرم!

"گریف" خنده‌ای کرد و گفت:

— او بیش از اینها ارزش دارد... شب و روز کار می‌کند... او عاشق خنده‌ها و خوشبختی مردم است... نمی‌دانید، کارهای او بیشتر به یک جادوگر شباهت دارد!... البته مرا ببخشید... قصد اهانت به شما را نداشتم... او تنها مردی است که توانسته احترام عمیقی در مردم

"نیوژیون" برای من بوجود آورد...

"گریف" چند لحظه سکوت کرد و سپس افزود:

— او فعلاً به "مالائیتا" رفته تا از طرف من به کشاورزی آنجا سر و سامانی بدهد... متأسفانه در "نیوژیون" او را نمی‌بینیم... اما کارهایش را لمس خواهیم کرد...
کمیسر پرسید:

— کار کشاورزی را تازه در آنجا شروع کرده‌اید؟...

"گریف" جواب داد:

— با توجه به اینکه در "مالائیتا" هیچ مرکز تجارتی وجود نداشت، آنجا را فعال کردیم... البته کسی هم جرات چنین کاری را نداشت، مردم این جزیره تا چندی پیش نیروی خود را در کشتار یکدیگر مصروف می‌کردند، حتی کشتی‌هایی که به ساحل آن نزدیک می‌شدند، از بیم مرگ نرده‌های کنار عرشه را با سیم خاردار می‌پوشاندند تا از حمله سیاهان بومی درامان باشند... اما اکنون وضع بکلی دگرگون شده و کشاورزی ما نیز رونق گرفته است...
کمیسر پرسید:

— تا "مالائیتا" چقدر راه داریم؟

"گریف" دوربین خود را به او داد گفت:

— شما می‌توانید آنجا را ببینید، ما تا نیم ساعت دیگر به آنجا

می‌رسیم...

"والنشتاین" در حالیکه با دوربین جزیره را می‌دید گفت:

— آه... بله... من اسکله قایق‌های محلی را می‌بینم...

"گریف" حرف او را قطع کرد و گفت:

— درست چپ اسکله، یک خانه بیلاقی و کمی آنطرفتر انبار قرار

دارد...

کمیسر که دوربین را در جهت گفته " گریف " حرکت می داد گفت:
 — یعنی مردم " مالائیتا " اینقدر متمدن شده اند؟! ...
 " گریف " خنده ای کرد و گفت:

— اوه بله... دیگر خبری از خشونت نیست... همه مردم کار می کنند... اگر کمی دقت کنید، پشت انبار که مرکز خشک کردن نارگیل است، همه به کاری مشغولند، حتی " کوهو " که شما او را بهتر از هر کسی می شناسید، خود به اتفاق افرادش سخت در تلاش زندگی است... او به آنجا می آید و نارگیل هایش را تحویل می دهد... اگر کمی دوربین را به راست بچرخانید... مصب رودخانه را نیز می بینید... این همان جائیست که شما زنهایی را که در زیر آب بسته بودند، نجات دادید...
 " فوندر " از سرعت خود کاسته بود و بر سینه امواج خروشان دریا می لغزید و پیش می رفت و به رغم تلاطم امواج راه لنگرگاه را در پیش گرفته بود...

وزش بادهای موسمی، رطوبت سطح آب را به " فوندر " می آورد و رطوبت گرم و چسبنده منطقه استوا را، همراه با بخاری که نفس ها را سنگین می نمود در عرشه " فوندر " می پراکند.

آسمان نیز، از لکه ابرهای سیاه و متراکم که در سطح جزیره بلند و متورم بود، طوفانی شدید بر پا ساخته بود، تنها بر روی یکی از دماغه های لنگرگاه، شعاع نور خورشید از لابلای ابرهای خاکستری رنگ پرتو افشانی می کرد و در مه غلیظ روی ساحل می درخشید... کمی آنطرفتر، رگبار شدیدی بر جزیره می بارید و درختان نارگیل را شست و شو می داد.

جزیره " نیوژیبون " که تا دقایقی دیگر پذیرای مقدم کمیسر آلمانی و " گریف " می گردید، یکی از جزایر مجمع الجزایر سلیمان محسوب می شد که در پنجاه میلی مسیر باد جزیره " شوازل " قرار گرفته و علیرغم فاصله زیاد با جزایر تحت استعمار آلمان و انگلیس، یکی از مناطق نفوذی آنها

به شمار می‌آید و با اینکه به دو قسمت تقسیم گردیده و حدود آن علامت گذاری شده است، لکن توسط کمیسر آلمانی یعنی " والنشتاین " مراقبت می‌گردد.

اگرچه مالکیت جزیره در دفاتر مستمرانی آلمان و انگلیس ثبت شده بود، اما به رغم خشونت سیاهان بومی در امور داخلی مردم آن، دخالتی نمی‌شد... در گذشته نیز معمولاً " سپیدان خود را از نزدیک شدن به " نیوژیون " برحذر می‌داشتند و حتی صیادان نیز برای توقف در این جزیره رغبتی نشان نمی‌دادند و با فاصله زیادی از کنار آن عبور می‌کردند. بازرگانان چوب صندل نیز که گاه رغبتی به تجارت و داد و ستد در این جزیره پیدا می‌نمودند، پس از یکبار سفر به " نیوژیون " و چشیدن طعم تلخ بد اقبالی و تحمل ضربات خرد کننده، برای همیشه با مردم آن بدرود می‌گفتند و می‌رفتند و البته سپیدانی که در جهت پیشبرد مقاصد تجارتی خویش قصد اجیر کردن آنها را داشتند، بیشترین ضربه‌ها را تحمل می‌نمودند.

وحشتی که سفید پوستان از برخورد با مردم جزیره " نیوژیون " احساس می‌کردند ناشی از رویدادهائی بود که در پی نیاز سپیدان به اجیر کردن برده پیش آمده بود و بعد از آنکه کشتی " دورسه " با تمام سرنشینانش در پی واکنش شدید سیاهان بومی غرق شد، به اوج خود رسید. گرچه پس از این واقعه، عده‌ای از مهاجرین آلمانی کوشیدند که به بهانه‌های احداث و یا احیاء باغهای نارگیل در این جزیره نفوذ کنند، ولی با گذشت مدت زمان کوتاهی که از پیاده شدن آنها در " نیوژیون " سپری گردید، مورد اعتراض شدید قرار گرفته و در پی اندکی مقاومت، یا قتل عام شدند و یا فرار را بر قرار ترجیح دادند و به اتفاق مزدورانشان جزیره را ترک گفتند...

انگلیسی‌ها پس از این واقعه، برای نفوذ در جزیره به فکر چاره‌جویی

افتادند و چون اعمال خشونت و ایجاد هر فشار نظامی را بیهوده دانستند، به روش نفوذی دیگری با استفاده از میسیونهای مذهبی وارد عمل شدند و برای به دام کشیدن مردم و بهره‌برداری اقتصادی و نظامی از "نیوژیون" از طریق عقل و منطق پیش آمدند. اما بزودی با کشته شدن و یا فرار میسیون‌های خود، در این طرح مسالمت‌آمیز نیز شکست خوردند و از آن پس در کوششهای دیگر به خیال فتح "نیوژیون" ناکام ماندند.

سیاهان بومی ساکن "نیوژیون" را همه می‌شناختند و از شجاعت و پایداری آنها در جلوگیری از استثمار کنندگان، آگاهی کامل داشتند، اما با تمام ناکامیهای خویش به تلاش مذبوحانه ادامه می‌دادند تا بالاخره روزی موفق شوند و از برده کردن سیاهان احساس آرامش نمایند.

سیاهان بومی "نیوژیون" در هر برخوردی با سپیدان، ضربات سهمگینی را متحمل می‌شدند، آنان جان می‌باختند و زندگیشان نابود می‌شد، ولی مقاومت در مقابل ظلم و زور را از دست نمی‌دادند. هر بار که جزیره آنان مورد حمله قرار می‌گرفت، آنها سریعاً در پناه خاربن‌ها گلوله‌ها و بمب‌های سپیدان را که بسوی خانه‌هایشان شلیک می‌شد، با نگاههای تمسخرآمیز پذیرا می‌شدند و پس از آنکه کشتی‌های مهاجمین مایوسانه مجبور به بازگشت می‌گردیدند، از محل اختفای خود خارج می‌شدند^۴ و به بازسازی خانه‌ها و دهکده ویران خویش مبادرت می‌ورزیدند.

در جزیره "نیوژیون" که دویست و بیست میل مربع وسعت دارد، بیست قبیله از سیاهان بومی، در قسمت قابل سکونت آن که از بادهای موسمی درامان است، جای گرفته‌اند که همواره بر مسائل گوناگون با یکدیگر در جدال بوده، لکن درگیری‌های آنان با ارباب و مهارت "کوهو" که با سیاست قابل تمجیدی از مقر جنگلی‌اش اعمال می‌گردید در دراز مدت به حداقل رسید و وی نقش یک رهبر هماهنگ کننده را در بین ساکنین "نیوژیون" پیدا نمود و با تعصب شدیدی نسبت به هم‌نژادان خویش،

عادلانه کوشید برای بقا. نسل سیاهان، بکوشد و آنان را از ایجاد یا تمایل به برقراری مناسبات اقتصادی و اجتماعی با سفید پوستان برحذر دارد و بدین لحاظ در برخورد با سفیدان در حد اعلای مبارزه شرافتمندانه پای فشارد و چون سدی استوار در برابر آنها ایستادگی نماید.

پس از حضور "داوید گریف" و "ماک تاوی" که ابتدا در قسمت غیرمسکونی جزیره پیاده شدند، مقاومت شدیدی از سوی "کوهو" اعمال گردید و با گذشت زمان و اقدامات مسالمت آمیز این دو سفید و حسن نیتی که پیوسته آنان را به تفاهم وادار می‌کرد، برخوردهای خونین، جای خود را به صلح‌های نیم بند داد و رفته رفته "اکوسی" لاغر اندام و زیرک که قادر بود اغتشاش بیافریند و یا با قدرت تمام هراغتشاشی را مهار کند، ابتدا جنگلهای وحشی و سپس دهکده سیاهان را به اشغال خویش درآورد و در مقابل مقاومت سرسختانه "کوهو" دست به اقدامات قهرآمیز و خشونت تسلیم کننده زند.

وی که ابتدا در ساحل جزیره و در محل سابق سکونت میسیونرهای آلمانی و انگلیسی اقامت گزیده بود و پس از بدست آوردن فرصت مناسب به اشغال جزیره مبادرت ورزید، با اسارت گرفتن پسر ارشد رهبر قبایل ساکن "نیوژیون"، "کوهو" پیر و رنج دیده را وادار به قبول صلحی تحمیلی نمود و بدینسان نیروهای خود را که در جنگلهای وحشی "مالائیتا" سنگر گرفته بودند، بر مردم مقاوم این جزیره مسلط گردانید و پس از استعمار کامل، "کوهو" را تهدید نمود که اگر شرایط صلح را نقض کند، وی در مقابل مرگ یک نفر از نیروهای خود، ده نفر از یاران وی را خواهد کشت... وی را که برای وحدت هم نژادان خویش تا پای جان ایستادگی می‌کرد وادار به تسلیم نمود و پس از چندی مقاومت‌های عادلانه او پایان گرفت و حضور سپید پوستان بی‌رحم در "نیوژیون" تثبیت گردید.

از آن پس "کوهو" زیر فرمان سپید پوستان، به کشت درخت نارگیل

علاقمند شد و مسیر زندگی او یکباره از حالت مقاومت و جنگ و گریز و دگرگونی یافت... و با بدست آوردن پول در مقابل فروش محصولات خویش سالهای مبارزه را به دست فراموشی سپرد... و البته که حفظ صلح و فروش نارگیل از جنگ و خونریزی و مقاومت در مقابل سفیدپوستان، ارزانتر تمام می‌شد و از سوی دیگر گذشت سال‌های پرجوش و خروش جوانی و فرو نشستن نیروی عدم تحمل به سبب پیری، از عواملی بود که وی را در مسیر جدید قرار داده بود...

"ماک تاوی" این آکوسی زیرک و افسونگر نیز پس از برقراری صلح و ایجاد آرامشی نسبی، اقدامات سازنده، خویش را در جهت احیای جنگلهای نارگیل آغاز کرد و در مدت زمان کوتاهی، اقدام به ایجاد تاسیسات عام‌المنفعه اقتصادی نمود و در فرصتهای مناسب برای سر و سامان دادن به امور کشاورزی "تاسمانی" از سوی گریف ماموریت می‌یافت که به این جزیره سفر نماید... اما در هر حال "نیوژیبون" پایگاه اصلی وی در کار تجارت نارگیل محسوب می‌گردید...

سرانجام "فوندر" به جزیره "نیوژیبون" رسید و "گریف" و کمیسر آلمانی پای به خشکی نهادند و برای استراحت به خانه بیلاقی کوچکی که وسط جنگل بنا شده بود رهسپار گردیدند.

آنان پای به جزیره‌ای نهادند که در بستر آن غرور و تعصب خشمگینانه و برحق سیاهان مظلوم مدفون گردیده بود و وجب به وجب آن از مبارزه شرافتمندانه آنها در مقابل استثمار و بی‌داد سخن می‌گفت... سیاهانی که علیرغم میل باطنی در مقابل ارباب و زور سپیدان به مصالحه تن در داده بودند و پیوسته نقشی از تنفر و بدبینی در نگاهها و خنده‌هایشان موج می‌زد...

روزی گذشت و "گریف" و "والنشتاین" پس از گردش کوتاهی به خانه بیلاقی بازگشتند و مشغول تعریف خاطرات گذشته شدند... "گریف"،

از نحوه برداشت شیره نیشکر در " هاوایی " سخن می‌گفت و کمیسر از فتوحات سفید پوستان و چگونگی برتری آلمانی‌ها و انگلیسی‌ها بر جزایر آب‌های گرم منطقه استوا... در محوطه خانه ییلاقی آنها نیز "ورث" فرماندار انگلیسی " نیوزیبون " که گویا سرشته‌ای در امور طبابت داشت، یک گروه دوازده نفری از سیاهان مزدور بیمار خود را نشانده بود و درمان می‌کرد... ظاهراً وی بیمار مبتلا به درد و عفونت دندان را برای آخر کار گذاشته بود و بی‌اعتنا به ناله‌های ناشی از درد شدید او، سیاهان دیگر را یکی پس از دیگری معاینه می‌نمود و پس از تجویز دارو و توصیه‌های لازم، زیرچشم نگاهی هم به وی می‌انداخت... سرانجام نوبت به سیاه رنجور که از شدت درد دندان، قطرات عرق بر پیشانی‌اش می‌لغزید رسید... گازانبر را برداشت و شروع به کشیدن دندان وی نمود... اما تلاش چند دقیقه‌ای او که پیوسته برای خارج کردن دندان، گازانبر را به راست و چپ می‌چرخانید بی‌نتیجه ماند و خسته از تلاش بی‌ثمر خویش، ابروان را بالا کشید و آنگاه خنده‌ای کرد و گفت:

— فکر می‌کنم برای التیام درد باید فک تو را بیرون بیاورم!...

این چه دندان بدقواره‌ای است که تو داری؟!...

" گریف " که خنده‌اش گرفته بود، وی را خطاب کرد و گفت:

— اگر مقاومت کند حتماً هر دو فک او را هم بیرون خواهید آورد!...

" والنشتاین " که خنده‌اش گرفته بود گفت:

— او همیشه می‌گفت که هر دندانی را با یک فشار دست بیرون

می‌کشم...

مثل اینکه حالا قادر نیست که این بیچاره را از درد خلاص کند؟!...

کاپیتان " وارد " که روی صندلی راحتی نشسته بود و پیپ می‌کشید،

خنده‌کنان گفت:

— یادم می‌آید... آن موقعی که من در یک کشتی پستی معاون ناخدا

بودم ... دندان‌ها را همین‌طور می‌کشیدند ...
و بعد قهقهه‌ای زد و افزود:
— ناخدا خود دندان‌های افراد را می‌کشید ... مثل الان که جناب
فرماندار خودشان طبابت می‌کنند ... اما او از گازانبر استفاده نمی‌کرد.
"ورث" نگاهی جدی به وی کرد و پرسید:
— از وسائل دیگری استفاده می‌کرد؟ ... چه وسیله‌ای؟! ...
"وارد" خنده‌ای کرد و پاسخ داد:
— او از چکش و قلاب استفاده می‌کرد ... نمی‌دانید با یک ضربه
دندان را بیرون می‌کشید! ... همیشه هم راحت این کار را می‌کرد ...
"ورث" خنده تمسخرآمیزی زد و گفت:
— بهتر بود ایشان سنگ تراش می‌شدند ...
و بعد از چند لحظه سکوت افزود:
— من تاکنون با گازانبر کار کرده‌ام و موفق هم بوده‌ام ... حالا
تماشا کنید و کار مرا احسنت بگوئید ...
و بلافاصله گازانبر را در دهان گشوده مرد سیاه فرو برد و مشغول
گردید، اما مرد سیاه که تاکنون سکوت کرده بود و با وجود درد شدید
طاقت آورده بود، نعره‌ای کشید و درحالی‌که دو دستش را بر گونه‌می‌فشرده
از جای پرید ...
"ورث" که باز هم ناکام مانده بود، نعره‌کنان فریاد برآورد و گفت:
— دلتان نمی‌خواهد که به این مرد بیچاره کمک کنید؟ ... درد او
را کلافه کرده، بیائید و دستهای او را محکم بگیرید ...
لحظه‌ای بعد "گریف" و کمیسر آلمانی به کمک او شافتند و در
حالی‌که به زور او را مهار کرده بودند به فرماندار گفتند:
— درنگ نکن ... خیلی سریع دندانش را بکش ...
"ورث" وارد عمل شد، اما از بخت بد، درد طاقت‌فرسا موجب شد

که وی از روی صندلی به روی زمین افتد و تلاش فرماندار را بی نتیجه گذارد...

در همین لحظه کاپیتان "وارد" گیلان مشروب را بالا کشید و بلافاصله به کمک آنها شناخت و مرد سیاه را که عرق سراسر سطح بدنش را خیس کرده بود به استقامت و بردباری فرا خواند...

"ورث" نیز ضمن دلجوئی، به وی توصیه می کرد که خونسردی خود را حفظ کند تا زودتر از درد دندان رها شود... و سپس گازانبر را در دهان مرد سیاه فرو برد و با فشاری شدید در یک لحظه دندان را آن چنان پیچید که با صدای خشکی درهم شکست و آنگاه با تلاش فراوان خورده های دندان را از درون لثه بیرون کشید...

در این گیر و دار، پیرمردی سیاه لنگلنگان پیش می آمد و بدون آنکه کسی را متوجه کند از پلکان بالا رفت و مشغول تماشای صحنه طبابت فرماندار گردید...

این پیرمرد سیاه لاغر اندام "کوهو" بود که به رسم سنت بومیان منطقه حاره، لباس بر تن نداشت و به شکل سیاهان جنگلی سوراخهای گوش و بینی خود را با گل های لوله ای شکل آراسته بود و در حالیکه تفنگ در دست داشت و زیر کمر بند کم بهای خود خنجر آویخته بود، ناله های سیاه دیگر را مسخره می نمود...

"کوهو" با چهره ای چروکیده از رنج جبر زمان، بدنی پوشیده از زخم های التیام یافته گلوله ها، پوست بدنی کثیف و چرکین، دهانی پلاسیده و چین خورده و بدون دندان، اندامی پژمرده و نحیف و چشمانی درخشانده اما خسته که بخوبی آثار غم و اضطراب در آن موج می زد، با تمایل و اشتیاق فراوانی از تماشای هم نژاد خود که از درد بی تاب شده بود و مثل کرم بخود می پیچید، لبخند زنان لذت می برد و البته چنین لذتی هم برای کسی که در شراره های آفتاب سوزان منطقه استوا بزرگ شده و

دنیائی از رنج و بدبختی را تحمل نموده و به دیگران نیز طعم تلخ دردها ورنجهای خویش را نیز چشانیده، یکامر طبیعی محسوب می‌گردد و بدین لحاظ برق چشمان پیر " کوهو " هنگام شنیدن نعره‌های وحشتناک هم‌نژاد خویش، حالتی عجیب ارضاع کننده یافته بود و خاصه بی‌تفاوتی وی در برابر ناله‌های جانخراش، حکایت از قساوت شدید او نسبت به فراز و نشیب زندگی دردناک گذشته‌اش می‌کرد... شاید در ناله‌های دردناک مرد سیاه، آهنگ اسارت و بردگی را می‌شنید که در بندبند وجودش طنین اندوه و غم بجای می‌نهاد!...

از سوی دیگر مرد سیاه، گونه را در کف دستان می‌فشرد و گهگاه نعره دردآلودی از حلقوم برمی‌کشید...

" گریف " که در انبوه ناله‌های جانخراش مرد سیاه یک حالت عصبی پیدا کرده بود، پس از چند لحظه خیره شدن بر چهره او " وارد " را خطاب کرد و گفت:

— درد کلافه‌اش کرده... دارد از هوش می‌رود... بد نیست اگر مسکنی به او بدهیم...

و بعد صورت خود را به طرف " ورث " چرخانید و افزود:

— نظر شما چیست؟...

" ورث " هم پس از لحظه‌ای اندیشه پاسخ داد:

— یک گیلان و اسکری، آرامش می‌کند...

" والنشتاین " بی‌درنگ بسوی اتاق رفت و چند لحظه بعد گیلانی مشروب آورد و گفت:

— بدهید... بیاشامد... دلم خیلی برای او می‌سوزد... من تحمل

ناله دیگران را ندارم!!!...

و در یک لحظه متوجه سایه مردی که روی پلکان ایستاده بود گردید و فریادکنان گفت:

— کی آن بالا ایستاده؟! ...

"گریف" که همزمان با فریاد کمیسر سر را بطرف پلکان چرخانید با صدای بلند گفت:

— او... "کوهو" تو هستی؟... سلام...

"والنشتاین" گفت:

— چرا آنجا ایستاده؟...

که گریف با اشاره سر او را به پائین پلکان دعوت کرد و لحظه‌ای بعد "کوهو" لنگ‌لنگان از پله پائین جهید و پیش آمد و در حالی که به سختی کلمات انگلیسی را بیان می‌داشت به "گریف" گفت:

— از دیدن شما خوشحالم...

"والنشتاین" متعجب پرسید:

— صمیمیتی در برخورد او نمی‌بینم!...

که "گریف" جواب داد:

— آنها بنابه توصیه بت پرستان قبیله، از دست دادن به سفیدان اجتناب می‌ورزند... البته این یکی از سفارش‌های آنان است!... بهمین دلیل هم من از دست دادن با او خودداری کردم...

"ورث" و کاپیتان "وارد" نیز به وی سلام کردند، لکن با دیدن تفنگ او ابروها را درهم کشیدند، زیرا براساس شرایط صلح، هیچ سیاهی در مزارع و زمین‌های تحت تسلط سفید پوستان، حق حمل سلاح را نداشت، بدین لحاظ فرماندار یکی از خدمه سیاه "سان کریستوبالی" خود را احضار کرد و دستور داد که سریعاً او را خلع سلاح نماید... مستخدم نیز بی‌درنگ دستور داد را اجرا کرد و تفنگ را از دست وی گرفت و او را به اتاق پذیرائی خانه بیلاقی هدایت نمود...

یک دقیقه بعد "گریف" کمیسر آلمانی را به وی معرفی کرد و در حالیکه بریده بریده و فقط کلمات اصلی را آنهم با اشاره سر و دست

ادا می‌کرد به "کوهو" گفت:

— این آقا ... فرماندار کل " بوگنویل " است ... خیلی مهم ...
 " کوهو " که در این لحظه صحنه وحشتناک رگبار گلوله‌های مرگبار
 کشتی آلمان‌ها را پیش‌دیدگان مجسم می‌کرد و صدای ضجه‌زنان و کودکان
 سیاه را بیاد می‌آورد، با لبخندی زهرآلود که به خوبی خصومت دیرینه
 وی را نشان می‌داد، از دیدار ایشان اظهار خرسندی نمود ...

" گریف " آنگاه باب شوخی را گشود و به " کوهو " گفت:

— جوان شده‌ای ... شنیده‌ام ... که ... می‌خواهی با یک دختر
 جوان ... ازدواج کنی ...

" کوهو " آهی که نشانه کسالت او از پیری بود برکشید و خنده‌کنان
 گفت:

— من ... خیلی پیر هست ... ازدواج نه ... فقط شراب ... من
 نزدیک مردن هست ... خیلی دیر شد ...

و بعد با اشاره سر به دست‌های " ورث " که جام شراب در دست
 داشت، گفت:

— من ... از آن‌ها ... " کائی کائی " فقط ... دوست داشت ...
 " والنشتاین " از " گریف " پرسید:

— کائی کائی؟ ...

— کائی کائی ... منظور نوشیدن شراب است ...
 و بعد به " کوهو " گفت:

— تو، سیاه ... مشروب حرام ... است ...

" کوهو " آنگاه به ناله مرد سیاه که هنوز از درد دندان نعره می‌کشید
 اشاره کرد و گفت:

— برای ... او ... نه ... او ... مریض هست .

" گریف " آنگاه گفت:

— بله... او مریض... مشروب خورد...

"کوهو" خنده‌ای کرد و گفت:

— بله... منم... مریض...

که "گیف" حرف او را قطع کرد و گفت:

— تو دروغگو... مریض نیست... تو سیاه... مشروب حرام...

حالا صحبت... با فرماندار کل...

و بعد با اشاره دست "کوهو" و "والنشتاین" برای نشستن دعوت

کرد و خود باب مذاکره را در زمینه مسائل مختلف منطقه‌ای گشود و از

"کوهو" که در برقراری صلح آنها را یاری داده سپاسگزاری نمود.

"کوهو" پیرنیز در این مذاکرات ابتدا از صلح حمایت کرد، ولی

بسد به عدم توجه سفیدان به مصالح آنان اشاره نمود و ضمن برشمردن

خصوصیات اخلاقی خود و حسن‌نیتی که در تداوم صلح دارد، یادآور

گردید که با توجه به وضع مزاجی و ضعف جسمی ناشی از پیری، در جهت

حفظ آرامش تلاش خواهد کرد و دیگر بار با سوگند به وفاداری خویش به

قرارداد فی‌مابین، لزوم همزیستی مسالمت‌آمیز را مورد تاکید قرار داد.

"والنشتاین" نیز آنگاه به حضور یک کشتی تجارتی آلمانی که در

سی میلی جزیره لنگر انداخته اشاره کرد و به وی گفت که به استثنای

مشروب می‌تواند با آنها وارد معامله شود و در مقابل تنباکو، کارد،

گردن‌بند، اشیاء تزئینی، تبر، صدف و اشیاء دیگر، از اراضی "مالائیتا"

در اختیارشان بگذارد...

"کوهو" آهی کشید و سپس به "ورث" که مشغول ساختن دارو بود

خیره گردید، او چند دارو را با هم مخلوط می‌کرد و از آنها قرص می‌ساخت

و در جعبه بسته‌بندی می‌نمود...

دقایقی گذشت و "ورث" کار خود را تمام کرد و آنگاه بسوی بطری

مشروب که روی میز کنار پنجره قرار داشت رفت و یک گیلان مشروب را

سر کشید و در کنار پنجره به تماشای منظره دریا و ابرها که تا دور دست‌ها در آسمان پراکنده بودند پرداخت و پس از دقایقی از اتاق خارج شد. "کوهو" که در جریان مذاکرات، همواره چشم جستجوگر خویش را بدنبال یافتن محل مشروب می‌چرخانید، پس از ختم گفتگوها نیز از اتاق بیرون رفت شاید بتواند در فرصت کوتاهی و دور از چشم سفید پوستان جرعه‌ای بنوشد، اما ساعتی گذشت و چون "گریف" و کمیسر آلمانی در گوشه‌ای از اتاق مشغول صحبت شدند، فرصتی پیش نیامد، پس "کوهو" به عزم رفتن از جای برخاست و قبل از خارج شدن از اتاق، "گریف" را مخاطب قرار داد و گفت:

— من ... خواست ... به کشتی رفت ...

و سپس در را گشود و لنگ‌لنگان بیرون رفت ...

"گریف" سری تکان داد و در حالیکه به گام‌های لرزان و مایوس سیاه پیر نگاه می‌کرد گفت:

— غرور این مرد جنگجو که بخاطر حفظ حیثیت و شرف قومی خویش در تب و تاب بود کجاست؟! ... این مرد بزرگ به چه روزی افتاده؟! ... این همان مرد مغرور است که سالها با دو قدرت بزرگ یعنی بریتانیا و آلمان در ستیز بود؟! ... نه ... باورم نمی‌شود ... این همان مرد قسی‌القلب جزایر سلیمان است؟! ... این همان مردی است که مذاکره و مصالحه با سفید پوستان را ننگ قبیله خویش می‌دانست؟! ... حالا کجا می‌رود؟! ...

و بعد با تکرار گفته‌های "کوهو" که هنگام خروج از ویلای ساحلی بیان داشت، "من ... خواست ... به کشتی رفت"، آهی کشید و افزود:

— او اکنون به سوی کشتی پیش می‌رود، شاید با توسل به حیل مختلف، موفق به نوشیدن جرعه‌ای از مشروب‌های "دانی" شود ... بیچاره که از فرط شکست ... به الکل روی آورده ... چه بار سنگینی

را از انبوه غم‌ها بر دوش می‌کشد...

"گریف" آنگاه به "والنشتاین" رو کرد و گفت:

— همیشه نمی‌توان به او مشروب داد، من جز در موقعی که صلاح

بدانم، محال است بگذارم جرعه‌ای بنوشد...

"کوهو" نیز آرام آرام خود را به اسکله رسانید و پس از عبور از

لابلای طناب‌های ضخیم که بوسیله آنها "فوندر" را مهار ساخته بودند،

پای به عرشه کشتی نهاد و مستقیم به سوی اتاق "دانی" رفت و در

آستانه در ایستاد.

"دانی" که سرگرم بررسی صورت حساب‌ها و موجودی انبار کالاهای

تجارتی بود، سر را بلند کرد و با مشاهده "کوهو" خنده‌ای کرد و

لحظاتی به او خیره گردید.

"کوهو" بدون کوچکترین حرفی لبخندزنان پیش رفت و روی نیمکت

نشست و گفت:

— من... خیلی پیر... خیلی مریض... نزدیک مردن...

و بعد به چشمان "دانی" که همچنان به وی نگاه می‌کرد خیره

شد و افزود:

— من... کائی کائی... همان مشروب... دوست داشت...

"دانی" خنده‌ای کرد و پاسخ داد:

— اما... تو سیاه... مشروب بد... مشروب حرام...

"کوهو" بلافاصله گفت:

— نه... نه... برای من... خوب... من مریض...

و سپس به انتظار پاسخ و عکس‌العمل "دانی" سکوت کرد و با

نگاههای مضطرب و نگران و در ولع نوشیدن گیلای مشروب، سر به زیر

افکند و چون پاسخی نشنید گفت:

— من خیلی مریض... درد زیاد در شکم...

و باز هم به انتظار شنیدن پاسخ، با این امید که "دانی" او را به نوشیدن مشروب دعوت کند سکوت نمود، لکن بی جواب ماند... آنگاه با صدای بلند و با تردید گفت:

— شما... به من... مشروب داد...!

آنگاه "دانی" که او را در حالتی محتاج و حریص دید که می خواهد به هر طریق مشروبی بنوشد، خنده ای کرد و گفت:

— نه... نه... "گریف" گفت... برای شما و همه سیاهان...

مشروب حرام... من... به شما... مشروب نداد... فهمید؟...
که "کوهو" پاسخ داد:

— برای... مریض... حرام نه...

اما باز هم پاسخ مثبتی نشنید، پس سکوت کرد و به انتظار نشست...
بیچاره "کوهو" به چه روزی افتاده بود!... سالار سیاهان اکنون

به سفیدی روی آورده، شاید محبتی ببیند و جرعه ای بنوشد!...

او که در ایام جوانی فقط یک بار تاثیر الکل را در مستی خود و سیاهان هم نژادش پس از غرق کردن کشتی آلمان ها موسوم به "دورسه" دیده بود و بیمارگونه در عالم بی خبری به کشت و کشتار آلمانیها پرداخته بود، اینک آنچنان به باده گساری رغبت پیدا کرده بود که قادر به کنترل خویش و مهار کردن تمایلات شیطانی و شهوانی نمی گردید و در ورای پیری به می گساری روی کرده و داروی همه آمال و دردهای خویش را در گیلاس مشروب جستجو می نمود...

آنها آن روز که به کشتی آلمان ها یورش بردند و تمامی کالای خوراکی انبار کشتی را غنیمت گرفتند، ندانسته آنقدر مشروب نوشیدند و مست شدند که طی مدت چند روز به الکل معتاد شدند... و آن روز که ذخیره شان پایان گرفت، تا سرحد مرگ پیش رفتند... آنها بی اطلاع از تاثیرات جسمی و روانی و اجتماعی الکل، خود را در منجلابی از بدبختیها غرق

ساختند... " کوهو" بعنوان رهبر قبایل " نیوژیبون" چون دیگر افراد قبیله خود، آنچنان معتاد شد که دیگر قادر به کنترل خویش نگردید. و از آن پس در برابر نوشیدن جرعه‌ای الکل، همه چیز خود را فنا کرد و در مقابل الکل، آتش دل را فرو نشاند و خود را به آتش کشید... او با نوشیدن جرعه‌ای شراب عقل سالم از دست می‌داد و با بدست آوردن یک بطری مشروب، ساعتها مست و خمار به آفتاب پناه می‌برد و در پرتوسوزان خورشید، غرق تفکر بی‌انتهای خویش می‌گردید و بدینسان آرامشی می‌یافت.

" دانبی" نیز با اطلاع از روحیه و تمایل شدیه وی به الکل، نگاهی دلسوزانه بر چهرهٔ محتاج او کرد و گفت:

— من... درد شکم... را درمان کرد...

" کوهو" که فکر می‌کرد تا لحظاتی دیگر طعم تلخ مشروب را حس خواهد کرد، مشتاقانه چشمان خود را به حرکات " دانبی" که مشغول کار بود دوخته بود و لبخند زنان در انتظار محبت او ساکت نشسته بود. " دانبی" پس از آنکه آخرین دسته صورت حسابها را در قفسه گذاشت، بسوی جعبه داروها پیش رفت تا با داروهای مسکن و التیام دهنده ناراحتیهای گوارشی، درد شکم او را درمان نماید...

اما " کوهو" از حرکات او متوجه هدف " دانبی" گردید و چون هنگام غرق شدن کشتی " دورسه" بامزه کردن قرصهای کنین با طعم تلخ این دارو آشنا شده بود و نیز با مشاهده چند نفر از افراد قبیله خود که ندانسته مقادیری دارو خورده بودند و پس از ساعتی جان دادند، هرگز به دارو لب نمی‌زد و اصولاً به دارو اعتماد نداشت و هیچگاه برای تسکین دردهایش از دارو استفاده نمی‌نمود، لکن فقط مشروب می‌نوشید و در عالم بی‌خبری، تمام رویاهای دلپذیر زندگی را مجسم می‌ساخت و آرام می‌گرفت... بدین لحاظ هنگامی که " دانبی" چند قرص را به او داد، وی

معتراضانه خنده‌ای کرد و گفت:

— این نه... شما سفید پوست... مشروب زیاد داشت... به من

مشروب داد...

"دانبی" که متوجه حرفهای او گردیده بود و می‌دانست که پیر سیاه از اینکه یک سفید سخاوتمند که از دادن مشروب به وی، خودداری کرده، لب به اعتراض گشوده و هرگز توقع نداشته که بجای گیلان شراب، چند عدد قرص دریافت کند، فکری کرد و در قفسه‌ای را که بالای سر "کوهو" قرار داشت گشود و بی‌آنکه "کوهو" متوجه شود، برجسب بطری جوهر خردل را کند و سپس با بلند کردن بطری چنین وانمود کرد که محتوی بطری را سرکشیده است، آنگاه پس از چند دقیقه توقف در اتاق به بهانه انجام کاری بیرون رفت و "کوهو" را تنها گذاشت و بر عرشه کشتی به سرانجام شوخی خطرناک خویش منتظر ایستاد... اما مدت زمان کوتاهی نگذشته بود، که وی با شنیدن سرفه‌های خفکان‌آور و کشنده "کوهو" متوجه موفقیت خود گردید و خنده‌کنان به اتاقش بازگشت... "کوهو" علیرغم درد و سوزش شدید، با شنیدن صدای پای مرد سفید مکار، بی‌حرکت روی نیمکت نشست و با مشاهده چهره خندان و شیطانی "دانبی"، چنین وانمود کرد که هیچ ناراحتی ندارد...

"دانبی" نیز زیر چشمی به وی و سپس قفسه بالای سر او نگاه کرد و چون همه چیز را در شرایط عادی دید، از تحمل و اراده پیر سیاه که در آن لحظه از دهان و گلوی آتش می‌بارید، دچار شگفتی گردید... "کوهو" فقط چند دقیقه‌ای یک بار به بهانه دل درد ناله‌ای می‌کرد و خاموش می‌شد و به رغم اشکی که از شدت سوزش، بر گونه‌هایش جاری بود، همچنان سکوت خود را حفظ کرده بود و البته در این میان چون به حقه کثیف مرد سفید پی برده بود، وجودش از خشم می‌لرزید و "دانبی" نیز به خوبی آثار خشم را در نگاه‌های او مشاهده می‌کرد و در آن لحظه

که وی را در امواج نگاه‌های خشمگینانه دید، آنچنان دچار وحشت شد که بی‌حرکت و بی‌صدا بر صندلی تکیه زد و به فکر فرو رفت...
 "کوهو" نیز که از سوزش و درد بی‌تاب شده بود و در حالیکه لب و دهانش بگونه‌ای دلخراش تاول زده بود، از جای برخاست و با عصبانیت گفت:

— فوری بگو... قایق... من به ساحل برد...

و آنگاه بی‌اعتنا از اتاق خارج شد و در انتظار دستور "دانی" برای بردن او به ساحل، منتظر ماند...
 "دانی" که از خشم پیر سیاه دچار وحشت شده بود، بی‌درنگ چند ملوان را به حضور خواند و دستور داد که فوراً "کوهو" را به ساحل برسانند...

بامداد روز بعد که "گریف" و "ورث"، سوار بر اسب به گردش رفته بودند، "والنشتاین" نیز وسائل لازم را فراهم ساخت و خود را با تمیز کردن و روغن کاری اسلحه کمری‌اش سرگرم نمود... کنار صندلی او میزی قرار داشت که چند بطری مشروب روی آن بود... در بین بطریها، شیشه ویسکی دیده می‌شد که محتوای آن ویسکی نبود... درون آن داروئی ملین مخصوص اسب‌ها ریخته شده بود که "ورث" قبل از رفتن به گردش، فراموش کرده بود آنرا در قفسه داروها جای دهد...

چند دقیقه از شروع کار کمیسر آلمانی نگذشته بود که "کوهو" در محوطه جلوی ویلای محل اقامت "والنشتاین" هویدا گشت و دقیقه‌ای بعد پای به درون اتاق نهاد و علیرغم وجود زخم شدید و درد و سوزش ناشی از آن، موقرانه پیش آمد و بر صندلی مقابل کمیسر نشست و در حالیکه سعی می‌کرد ناراحتی خود را پنهان دارد، پس از چند دقیقه تماشای پاک کردن اسلحه کمری که در سکوت آن دو انجام می‌شد، لب به سخن گشود و گفت:

— شما... مشروب نخورد؟... مشروب خیلی خوب... من دوست داشت... چون من مریض... برای من... خیلی خوب...
 "والنشتاین" نگاهی به چهره نیازمند و حریص او که مشتاقانه بطری‌های مشروب را نگاه می‌کرد افکند و بعد در طرح حيله‌ای به فکر فرو رفت، تا با شوخی ردیلانه‌ای امیال شیطانی خویش را ارضاء نماید و ضمناً انگیزهای برای خنده‌های خود پیدا کند...
 پس از جای برخاست و قطعات پراکنده اسلحه کمری خود را جمع کرد و روی میز گذاشت و آنگاه با استفاده از تشابه دو شیشه ویسکی، پشت به "کوهو" جلو میز ایستاد و برای خود یک پیک از ویسکی مطمئن و یک پیک دیگر از محلول داخل شیشه ویسکی که خود هم از محتوای آن اطلاع نداشت ریخت و با گیللاس خود از اتاق خارج شد.

"کوهو" که تشنه نوشیدن یک پیک ویسکی بود با مشاهده شیشه‌های ویسکی، از عدم حضور کمیسر آلمانی که پشت در منتظر عکس‌العمل او خود را پنهان ساخته بود، خوشحال شد و در یک لحظه اندکی از محتوای گیللاس را سر کشید و بلافاصله صدای سرفه‌ها و حالت تهوع شدید از طنین افکن شد...

"والنشتاین" که قیافه حق به جانبی گرفته بود، دقیقه‌ای بعد وارد اتاق شد، اما سردار پیر و دلاور سیاهان را دید که همچنان روی صندلی نشسته و جز محتوای گیللاس مشروب که اندکی از آن کم شده و تکان می‌خورد، همه چیز وضع عادی داشت... ولی حس تنفر در چشمان "کوهو" موج می‌زد... تنفیری که نشانه پستی و انزجار از سفیدپوستان بود که بدینگونه غرور دلاوری بزرگ را جریحه‌دار نموده بود.

بهر حال لحظه‌ای پس از ورود کمیسر "کوهو" از جای برخاست و فریاد کنان مستخدم فرماندار را خطاب کرد و به زبان سیاهان بومی به وی گفت تا سریعاً "تفنگ او را بیاورد و بعد بدون کوچکترین عکس‌العملی

از در اتاق خارج شد.

مستخدم سیاه نیز تفنگ او را در دست گرفت و پس از خروج وی از حریم خانه بیلاقی به "کوهو" تسلیم کرد.

"والنشتاین" نیز که از پشت پنجره اتاق، خروج او را از اقامتگاه و سپس در امتداد ساحل تماشا می‌کرد، با تجسم قیافه دلخور و چشمان غضب‌آلوده "کوهو" به خنده افتاده بود...

"کوهو" حالتی عجیب یافته بود، گوئی قدش افراشته و نیروی مقابله با سفیدان به خاطر بی‌حرمتی به نژاد سیاه، در وجودش شکل گرفته است... او می‌رفت و لنگ‌لنگان هم می‌رفت، اما استوار و موزون گام برمی‌داشت و زمین را زیر پای خویش می‌لرزاند...

هنوز خنده تمسخر بر لبان کمیسر آلمانی نقش داشت که صدای شلیک چند گلوله پی در پی برخاست و وی را دچار هراسی عجیب نمود! صدای گلوله‌ها از دور می‌آمد و بدین لحاظ تمامی افکار "والنشتاین" متوجه "کوهو" گردید و با این تفکر، وی اندکی آرام گرفت، البته "گریف" و "ورث" هم تفنگهای شکاری خود را همراه برده بودند، شاید صدای گلوله‌های تفنگ آنان بود که بسوی پرندهای دریائی شلیک شده بود؟!... بهر حال کمیسر بروی صندلی راحتی تکیه داد و منتظر نشست و باز هم به یاد قیافه خشمگین "کوهو" به خنده افتاد و افکار خود را به سرانجام ناکام سالار سیاهان متوجه ساخت...

اما دیری نپائید که با فریاد "ورث" که هراسان بسوی ویلای ساحلی پیش می‌دوید، رنگ از چهره باخت.

"والنشتاین" نیز مضطرب فریاد درد آلودی برداشت و به فرماندار گفت.

— چه شده؟!...

که "ورث" فریاد برآورد که:

— زنگ خطر را صدا درآورد!، ... خیلی سریع ... زنگ را

بزن ...

" والنشتاین " که افکارش گسیخته شده بود، سریعاً " برای پیوستن به " گریف " روی اسب پرید ... در همین لحظه " گریف " در حالیکه اسبش را دیوانه‌وار می‌دواند، نمایان شد و هنگامی که می‌خواست لب به سخن گشاید، صدای انفجار مهیبی آنان را بهت‌زده کرد!

صدا ... صدای انفجار و متلاشی شدن محلی بود که لحظه بعد با برخاستن توده‌ای از دود و خاک در فضای جنگل نارگیل، آنها را متوجه بروز آتش‌سوزی عظیمی در اسکله قایق‌های محلی و انبارهای بزرگ نارگیل نمود ...

بزودی شعله‌های سرکش از محل انفجار به هوا برخاست و همزمان صدای نواختن ناقوس کشتیهای بزرگ طنین افکن گردید ... آنان بسوی محل حادثه شتافتند و دریافتند که اسکله و انبار در حال سوختن است و قایق‌ها نیز به سرعت از محل آتش‌سوزی دور می‌شوند.

" گریف " که برای نجات جان عده‌ای از کارگران انبار به فعالیت شدیدی افتاده بود، پس از چند لحظه بدن بدون سر کودکی سیاه را بیرون آورد و به " ورث " گفت:

— مادر این بچه هم کشته شده و سر از بدنش جدا گشته ... خیلی سنگین بود ... نتوانستم جسد او را بیرون بیاورم ... چیزی نمانده بود که خودم هم کشته شوم ...

" والنشتاین " که ترسی عجیب سراسر وجودش را فرا گرفته بود " گریف " را خطاب کرد و با صدائی لرزان گفت:

— لعنت به من! ... سبب این فاجعه من بودم ... من بودم که بجای مشروب، سهل اسب را به " کوهو " دادم ... او را تحقیر و

مسخره کردم! ... لعنت به من ...

"ورث" که با شنیدن نام "کوهو" شدیداً به خشم آمده بود

— او حتماً به طرف گل بوته‌های کنار رودخانه رفته است ... بیچاره

"اولیور" آنجاست! ... خدا کند که "کوهو" او را ندیده باشد ...

و آنگاه سریعاً بسوی رودخانه رفت و لحظه‌ای بعد "والنشتاین"

سوار اسب شد و به کمک فرماندار شتافت و بزودی در انبوه خاربن‌های

ساحلی ناپدید گردید ... دقیقهای بعد صدای انفجار مهیبی که ناشی از

متلاشی شدن و انهدام انبارهای اینسوی رودخانه بود، طنین افکن گردید

و در پی این واقعه فریادهای کمک طلبانه "ورث" برخاست ...

"گریف" نیز به کمیسر پیوست و هر دو شتابان و مضطرب راهی

کنار رودخانه شدند و در کنار رودخانه "ورث" را در حالیکه بر پشت

اسب نشسته بود و بهت‌زده و رنگ باخته و چشمانی اشک‌آلود، به جسد

سربریده معاون خود خیره شده بود، یافتند.

چند دقیقه بعد کارگران سیاه پوست، دوان دوان خود را به آنها

رساندند و گرد جسد "اولیور" حلقه زدند ...

"گریف" که وقایع پی در پی و سریع، قدرت تفکر را از وی گرفته

بود به سیاهانی که برای دیدن جسد یکدیگر را فشار می‌دادند و کله

می‌کشیدند، دستور داد که سریعاً وسیله‌ای چوبی فراهم نمایند و جسد

معاون فرماندار را روی آن گذارند ...

دقایقی گذشت ... تختی از چوب ساختند و جسد "اولیور" را بر

آن نهادند و به راه افتادند ...

"والنشتاین" که از درد پشیمانی، به اضطراب هولناکی دچار شده

بود، با رنگی پریده و لبانی کبود، به سرزنش خویش پرداخت و ناله‌کنان

گفت:

— هرگز خود را نمی‌بخشم ... عامل اصلی این فاجعه من هستم ...
خدا مرا لعنت کند! ...

و بعد شروع به گریستن نمود و دقیقه‌ای بعد بی‌اختیار به سوی
"ورث" دوید و تفنگش را قاپید و گفت:

— خودم بهترین کسی هستم که یا او را می‌کشم و یا کشته می‌شوم
و برای همیشه از فشار درد و نفرین رها می‌گردم ...
که در این لحظه "گریف" فریاد خشم برآورد و به کمیسر آلمانی
اخطار کرد:

— مواظب اعمال خود باشید! ... یک لحظه حماقت ... همه ما را
به کشتن می‌دهد ... مگر دیوانه شده‌اید ... من هرگز به شما چنین
اجازه‌ای را نمی‌دهم ... عقل خود را از دست داده‌اید؟! ...
"والنشتاین" نعره‌کنان پاسخ داد:

— شاید شما محافظه‌کار باشید؟! ... اما محال است بگذارم از
چنگ من فرار کند! ...

"گریف" لحن آرامتری بخود گرفت و کمیسر را خطاب کرد و گفت:

— نیازی نیست او را تعقیب کنید ... ممکن است که پشت سر شما
بین خاربن‌ها مخفی شده باشد ... شاید هم از بیم مرگ لابلای خاربن‌ها
می‌دود ... اگر در انبوه ساحل جنگلی هم تعقیبش کنید ... با خطر
روبرو شدن با افراد قبیله و یا سقوط در گودال و یا افتادن در تله روبرو
هستید! ... "ماک تاوی" بیشتر افراد خود را در لابلای همین خاربن‌ها
از دست داد ...

و بعد با شنیدن صدای طبل سیاهان که از یک صدف‌های پهن و قابل
ارتجاع ساخته می‌شود، متوجه بروز حوادث جدیدی شدند.

آنها با نواختن طبل برای مقابل با سپیدان آماده کارزار می‌شدند،
"گریف" که با روحیه سیاهان بومی منطقه حاره کاملاً آشنائی داشت

گفت:

— صدای طبل اعلام جنگ آنان برخاست!... صلح پایان پذیرفت... بزودی "نیوژیون" تبدیل به جهنم خواهد شد!... هرچه زودتر باید برویم و در خانه سنگر بگیریم... حرکت کنیم... زیرا ممکن است که خانه را به آتش کشند!...

و پی‌درنگ به راه افتادند و از لابلای درختان بسوی خانه می‌دویدند، طی مسیر خطرناک نیز متوجه ناله‌های ضعیف مرد سیاهی که روی زمین می‌غلطید گشتند... "ورث" سریعاً بر بالین وی شتافت و گفت:

— فریاد نکن... اگر بفهمند که زنده‌ای... سراغت می‌آیند... سیاه ناله‌ای کرد و گفت:

— "کوهو" دوتا از گاوهای مرا کشت! و بعد با کشیدن لبه دست به گلایش گفت:

— گاوهای مرا سر برید...

"گریف" که شاهد گفتگوهای آنان بود گفت:

— او با خنجر سر گاوها را بریده! و بعد خطاب به مرد سیاه گفت:

— ناراحت نباش... من یک جفت گاو شیری خوب از "اوژی" برایت خواهم فرستاد... فقط تو مواظب جان خود باش... "والنشتاین" همچنان می‌نالید و خود را سرزنش می‌کرد و آن لحظه که دانی از کشتی پیاده شد و داستان مسخره جوهر خردل را تعریف کرد، وی اندکی تسلی یافت، ولی همچنان خشمگین بود و به آسمان و زمین ناسزا می‌گفت.

یک‌روز گذشت و آنها در خانه بیلاقی خود و در حالت آماده باش به حفاظت از خویش پرداختند، ولی صدای طبل همچنان به گوش می‌رسید و توده دود غلیظی که فقط از فراز دکل کشتی "فوندر" قابل رویت بود،

در آسمان خانه‌های مسکونی و حتی نقاطی که تحت پوشش فعالیت "ماک تاوی" بود، مشاهده می‌گردید.

گووتو و انرامش همه با را به آتش و خون کشیدم بودند و بطور مداوم طبل‌ها را طنین افکن می‌ساختند...

در این میان "گریف" که بیش از دیگران بر اعصاب خود مسلط بود مرتباً اوضاع را ارزیابی و طرح‌های دفاعی را پیش‌بینی مینمود، گفت:

— تا موقعی که در همین جا هستیم، آنها جرات نزدیک شدن به ما را ندارند، بهتر است من به "گووتو" بروم و تعداد زیادی نیروی ورزیده و تازه نفس را به اینجا اعزام دارم... فقط توصیه می‌کنم که خویشتن‌داری خود را حفظ کنید و تا سرحد امکان از مقابله با آنها بپرهیزید... منتظر باشید تا من "ماک تاوی" را با سیاهان ورزیده بفرستم!... چون فقط آنها قادر خواهند بود که مثل ببر در میان خارب‌ها بدوند و آنها را تعقیب کنند!... البته "دانی" نزد شما خواهد ماند... فقط دیوانگی نکنید و هوس تعقیب کردن آنها به سرتان بزنند... در غیر این صورت همه نابود خواهید شد!...

و بعد روبه "دانی" کرد و گفت:

— نظر شما چیست؟... موافقید؟!...

"دانی" پاسخ داد:

— اتفاقاً منم می‌خواستم چنین پیشنهادی بنمایم... فرصت را نباید از دست داد، هرگز فکر نمی‌کردم که یک شوخی کوچک چنین عوارض خطرناکی داشته باشد!... واقعاً خود را مقصر می‌دانم!...
"والنشتاین" حرف او را قطع کرد و گفت:

— تنها شما مقصر نیستید... من بیش از شما به شعله‌های آتش

دامن زدم...

"دانبی" گفت:

— نه... نه... جرقه اول را من زدم...

و "والنشتاین" آهی کشید و گفت:

— و بعد هم من آنها را ادامه دادم و شعله را برافروختم... هرگز

خود را نمی‌بخشم...

"گریف" حرف آنها را قطع کرد و گفت:

— بیش از همه "کوهو" آتش افروزی کرد... بهر حال چنین وضع

خطرناکی پیش آمده که باید عاقلانه با آن برخورد کنیم!...

کمیسر آه عمیقی که نشانهٔ پشیمانی وی بود برکشید و گفت:

— عجله کنید... من در همین جا منتظر شما می‌مانم...

"گریف" گفت:

— ولی بهتر است شما همراه من بیایید...

"والنشتاین" پاسخ داد:

— نه!... می‌خواستم همراه شما بیایم... اما بهتر دیدم تا خاموش

شدن آتش در منطقه تحت فرماندهی خودم اینجا بمانم و جهنمی را که

خود ساختم، روبراه سازم... شاید به این ترتیب از عذاب وجدان

کمی رها شوم...

"گریف" خدا حافظی کرد و به سوی "گووتو" حرکت کرد و پس از

رسیدن به آن جزیره، پیکی را بوسیله یک کشتی به نزد "ماک تاوی"

در "مالائیتا" اعزام داشت و دستورات لازم را جهت گردآوری و گسیل

داشتن آنان به وی ابلاغ نمود و بعد خود همراه عدای از سیاهان زندانی

کمیسر انگلیسی، با کشتی بزرگی به سوی "گوادالکا" حرکت نمود تا از

فعالیت عوامل خود در مراتع "پاندوفرین" بازدید بعمل آورد...

سه هفته گذشت و "گریف" سوار بر کشتی، به مدد بادهای شرقی

و در نسیم خنک و آرام اقیانوس، به "گووتو" بازگشت و در لنگرگاه

متوجه بازگشت کشتی "واندار" که از طریق "تولاگی" تازه از راه رسیده بود، گردید... مستقیماً بسوی کشتی پیش رفت و بر عرشه آن "ماک تاوی" را دید که کنار نردبان آماده بالا کشیدن "گریف" بر روی عرشه ایستاده است.

پس از آنکه "گریف" با "ماک تاوی" به گفتگو نشست از وی پرسید:

— پیغام من به شما رسید؟...

"ماک تاوی" جواب داد:

— بله...

"گریف" پرسید:

— به آنجا نرفته‌اید؟...

"ماک تاوی" جواب داد:

— چرا... دیروز آنجا را ترک گفتم...

"گریف" پرسید:

— اوضاع چگونه بود؟...

"ماک تاوی" پاسخ داد:

— اوضاع آرام بود... مسئله غیر عادی به چشم نمی‌خورد...

"گریف" با تعجب پرسید:

— اوضاع "نیوژیون" آرام بود؟...

"ماک تاوی" با خونسردی پاسخ داد:

— قبل از رسیدن به "نیوژیون"، اوضاع را با دوربین زیر نظر

گرفتم... اما جز آرامش چیزی ندیدم...

اما "گریف" که به خوبی با روحیه "ماک تاوی" آشنائی داشت و

می‌دانست که او مردی خونسرد و خشک و در عین حال زیرک و خشن

است، از لحن بی‌تفاوت و آرامش می‌فهمید، موضوع این چنین نیست که

او می‌گوید، گفت:

— نمی‌خواهی مرا در جریان رویدادهای آنجا بگذاری؟! ...

"ماک تاوی" شانه‌ها را بالا انداخت و پاسخ داد:

— بهر شکل بود، نتایج شوخی‌های وقیحانه با سیاهان "نیوژیبون"

قیمت گزاف و غیرقابل تصویری در پی داشت... من هرگز به چنین واکنشی از سوی سیاهان نمی‌اندیشیدم... حرکات سفیدان خیلی کثیف و ننگین بود. و بعد از "گریف" خواست که به اتاق وی برود تا وی را در جریان کامل حوادث "نیوژیبون" قرار دهد...

"ماک تاوی" که در سنگ دلی به "کوهو" شباهت داشت و تنها رنگ پوست و چشمان آبی، آنها را از یکدیگر متمایز می‌ساخت، پس از ورود به اتاق بسوی بطری مشروب رفت تا از ارباب خود پذیرائی نماید، اما "گریف" که از بی‌تفاوتی "آکوسی" لاغر اندام اندکی به خشم آمده بود، گفت:

— خواهش می‌کنم، از اوضاع آنجا مرا باخبر کنید! ...

وی سری تکان داد و گفت:

— همانطور که گفتم... قبل از آنکه ما به آنجا برسیم، "نیوژیبون"

آرام شده بود، شاید آنها می‌دانستند که به زودی من به آنجا خواهم رسید... اینکه می‌گویم خبری نبود، حقیقتی است که من با چشمان خود دیدم! ...

"گریف" پرسید:

— به ما خیلی صدمه وارد شد؟! ...

"ماک تاوی" پاسخ داد:

— هرچه زحمت کشیدیم، یکباره به هدر رفت، همه چیز نابود شده،

دیگر از مزارع سرسبز و اراضی آباد چیزی باقی نمانده است، فکر می‌کنم آنجائی هستیم که سالها قبل بودیم!... اسکله و همه جنگلها نابود شده

و همه کشتهای سیبزمینی و قلقلاس شیرین از بین رفته است! ...
 "گریف" که از شدت ناراحتی، کف دستان را بر پیشانی می‌فشرد،
 پرسید:

— تلفات جانی چطور!؟! ...

"ماک تاوی" آهی کشید و با خونسردی همیشگی خود پاسخ داد:
 — آه... واقعا "فاجعه‌آمیز" است... ما بیش از یکصد و بیست نفر
 از سیاهان ورزیده و کاری خود را از دست داده‌ایم... بیچاره "جورجیائیا"
 که چه دلسوزانه و عالی تلاش می‌کردند!، چه زحماتی که برای تربیت
 آنها نکشیدیم!؟... چه جنگ ویران‌کننده‌ای!؟... همه چیز را به باد
 داد! ...

"گریف" که دیگر طاقت شنیدن را از دست داده بود، پرسید:
 — از کمیسر و فرماندار چه خبر دارید!؟... آنها کجا هستند!؟...
 "ماک تاوی" قبل از پاسخ از اتاق بیرون رفت و پس از جستجو،
 کیسه‌ای را به نزد "گریف" آورد و گفت:

— می‌خواهید بدانید چه سرنوشتی داشتند!؟! ...
 و بعد بسته را گشود و محتوای آنرا روی کف اتاق ریخت و افزود:
 — آنها اینجا هستند... بله... آنها اینجا هستند! ...
 "گریف" شتابان برخاست و با چشمانی وحشتزده کف اتاق را
 نگرست، و همزمان با فریاد دردآلودی چشمان خود را بست...
 "ماک تاوی" گفت:

— فقط این سه کله بریده شده را آنجا یافتیم...
 "گریف" که قیافه غم‌آلوده‌ای گرفته بود، آهسته چشمان را گشود
 و به سرهای بریده نگاهی افکند... چه وحشتناک سر "والنشتاین" را
 بریده بودند!؟... چه منظره رقت‌انگیزی!؟... سیل‌های زرد کمیسر
 آلمانی بر زبان بیرون آمده از حلقومش آویزان بود...

"مارک تاوی" که ارباب خویش را در حالتی غیر عادی می‌دید ، گفت :

— تصور من اینست که آنها با " کوهو " مقابله کرده و در خاربن‌ها به تعقیب او و افرادش پرداخته‌اند... زیرا من این کله‌ها را در خاربن‌ها یافتم...

" گریف " در پی یک سکوت چند دقیقه، لب به سخن گشود و پرسید :

— "کوهو" را ندیدی؟!...

آکوسی نحیف و جادوگر پاسخ داد:

— نه... من او را ندیدم... ولی می‌دانم که در پوست خود نمی‌گنجد... و با غرور و افتخار... جزیره " نیوژیبون " را صحنهٔ تاخت و تاز خود کرده است!...

" گریف " پرسید :

— اجساد آنها کجاست؟...

— جسد های بی‌سر آنها را دیدم که سیاهات تحت فرماندهی " کوهو " بردوش گرفته و از دهکده خارج می‌کردند...

" گریف " نگاهی ملتسمانه به "آکوسی" لاغر اندام کرد و گفت :

— خواهش می‌کنم... این کله‌های بریده را از این کشتی خارج کنید!...

"ماک تاوی" آهی کشید و گفت :

— سعی کنید آرامش خود را حفظ نمائید... واقعیت تلخ و دردناک است... کله‌ها را باید در موزه بگذاریم تا دیگر سیاهی مغرورموردها نت قرار نگیرد...

چند روز بعد سرهای بریده شده را به آلمان فرستادند که طی تشریفات خاصی و با تنفر و انزجار از اعمال وحشیانه سیاهان در دل

آرامگاهی به خاک سپرده شد... اما هرگز علت حضور سفیدان بیگانه در سرزمینهای متعلق به سیاهان رنج دیده مطرح نگردید... همه از فقدان کمیسر آلمانی اظهار تاسف می‌کردند... اما سخنی از نابودی قربانیان استثمار و خودکامگیهای سفیدان بر زبان نمی‌آوردند...
و بدینسان، امیال شیطانی و شوخی‌های رذیلانه سفیدان در جزیره "نیوژیبون" و در خشم و غرور سیاهان به آتش و خون گرائید و در شراره‌های سوزان بازتاب نفرت سیاهان از تجاوز سفیدان به خاکستر تبدیل گردید...

★ ★ ★



فصل پنجم

گریف و رافی

"داوید گریف" فرزند آفتاب سوزان در جستجوی جزیرهٔ مرجانی "لولو" دریا را می‌نگریست و در حالی که خسته بر طناب زیر بادبان تکیه زده بود، خطاب به کمک ناخدای کشتی گفت:

— خبری نیست... قطعا "به زیر آب فرو رفته است..."

"سانو" که به دریانوردی و آگاهی وی اعتقاد داشت، با تعجب سری تکان داد و گفت:

— شما را تأیید می‌کنم... اما ممکن است قطب‌نما هم خراب باشد!...

'گریف' پاسخ داد:

— نه... حتماً "به زیر آب رفته..." من دریاهای این منطقه را خوب می‌شناسم و اطمینان دارم که چند بار از آن گذشتیم...

و بعد با تعجب افزود:

— نمی‌دانم... شاید هم من راندن کشتی را بلد نیستم!...

کمک ناخدا، با اطمینان کامل گفت:

— حتماً "قطب‌نما خراب است... زیرا محاسباتی که در تنظیم قطب‌نما داشتیم، دقیق و کاملاً" با جدول مطابقت دارد... شما هم محاسبات مرا کنترل کردید... پس دلیلی ندارد که اشتباه کرده باشیم...
 "گریف" سرش را تکان داد و گفت:

— بنابراین باید دقیقاً "کنار جزیره" "لولو" باشیم؟... کم‌کم با شما هم عقیده می‌شوم... ممکن است یکی از دنده‌های قطب‌نما شکسته باشد...!

آنگاه از نردبان طنابی دکل کشتی بالا رفت و بار دیگر نگاه جستجوگر خویش را به اطراف افکند و لحظاتی بعد مایوسانه به شیارهای کف‌آلود آب که در پی "عمو توبی" پدید می‌آمد خیره گردید.
 "عمو توبی" با فشار وزش باد به سرعت سینه آب را می‌شکافت و پیش می‌رفت...

"گریف" در یک لحظه و در پی تصمیمی به سرعت از پلکان پائین آمد و کمک ناخدا را خطاب کرد و گفت:

— فکر می‌کنم حدود نه تا ده گره دریائی سرعت داریم، بهتر است دور بزنیم و در جهت مخالف باد، از سرعت کشتی بکاهیم... چاره‌ای نیست... بزودی شب فرا می‌رسد و با وجود ابرهای سیاه و باران‌زا، ستاره‌های را رویت نخواهیم کرد...

"اسنو" از تصمیم سریع ارباب متعجب شد و گفت:

— چه مشکلی حل می‌شود؟...

"گریف" بلافاصله پاسخ داد:

— با توجه به سرعت باد، بایستی در عرض جغرافیائی به مدار اصلی

بازگردیم و این تجربه‌ای است که من از ملوانان پیر آموختم...

"عمو توبی" که یکی از عظیم‌ترین و در عین حال کندروترین

کشتیهای کاپیتان "گریف" محسوب می‌گردد، دارای دو سکان و مجهز

به وسائل و تجهیزات مدرن و بدنه‌ای محکم و جدارهای بلند و بادبان گرد می‌باشد که در حمل کالاهای تجارتی بین جزایر "سانتا کروز" و

"بانک" و جزایر شمال غربی رفت و آمد می‌کند.

این کشتی سالهاست که نارگیل و صدف و دیگر محمولات جزایر را جابجا می‌کند و ناخدای آن اکنون به علت ابتلا به بیماری و بروز تب شدید به استراحت پرداخته و سکان "عمو توبی" را به ارباب خویش سپرده است تا در آغاز یک سفرشش ماهه او را یاری نماید، برای ساکنین جزایر مرجانی منطقه حاره، آشنائی دیرین بحساب می‌آید.

"گریف" که در این سفر تصمیم گرفته ابتدا توقف کوتاهی در جزیره "لولو" داشته باشد، اینک سکان "عمو توبی" را در دست گرفته و سرگردان در پی یافتن جزیره در اندیشه فرو رفته و گهگاه چشم به عقربه قطب‌نما می‌افکند و سرگردانی "عمو توبی" را در عدم هماهنگی حرکات آن به حساب می‌آورد و زیر لب می‌گوید:

— اگر فردا هم اشتباه کنیم... کی به "لولو" خواهیم رسید؟...

شب فرا رسید و "گریف" در تاریکی و ظلمت شبی بی‌ستاره، کشتی را پیش برد و پس از آن که خورشید طلوع کرد، از پس ابرها پرتوی نیمه روشن بر پهنه دریا سایه افکند و هراس سرگردانی شب را به پایان آورد، اما گهگاه وزش باد قطرات باران را که بطور پراکنده ریزش می‌کرد به این سو و آن سو می‌کشاند.

"گریف" نیز ماهرانه با باد و باران می‌آمیخت و سکان را به چپ و راست می‌چرخانید تا از تگانه‌های شدید درامان باشد و راهی برای رسیدن به "لولو" بیابد...

"عمو توبی" نیز بادبان کشیده پیش می‌رفت و در آبهای اقیانوس آرام راه می‌پیمود...

چهار شبانه روز بدین منوال گذشت، شب‌ها ستاره‌ای از پس ابرها

نورافشاند و روز، خورشید نور نامرعی خود را از پس ابرها بر پهنه دریا گسترانید و بشارت به گسستن ابرها و پایان باران داد، لکن هنوز کشتی قول پیکر به مدد باد پیش می‌رفت...

"گریف" که رنگ پریده و خسته همچنان سکان را در دست داشت، پس از اطمینان از قطع بارانهای موسمی، فشار هوا را بر روی فشارسنج که ۷۵۵ میلیمتر جیوه را نشان می‌داد سنجید و به عرشه کشتی آمد و یک راست به سراغ "ژاکی ژاکی" که ملوانی مجرب و از اهالی "تونکائی" بود و معاون ناخدا را یاری می‌داد، شتافت و پس از نگاهی دیگر به آسمان طوفانی خطاب به وی گفت:

— در این هوا به شما خوش می‌گذرد!؟...

"ژاکی ژاکی" که خسته و پریشان می‌نمود پاسخ داد:

— بدتر از این هم خواهد شد!... این ششمین بار است که در

چنین هوایی گرفتار شد.م!...

"گریف" به نشانه تأیید سر را تکان داد و گفت:

— فشار هوا به سرعت پائین می‌آید و این نشانه وقوع طوفانی

شدید است.

"ژاکی ژاکی" چپ بر پیشانی چهره سياهش افکند و گفت:

— باد شدید خواهد وزید و به زودی شاهد رگبارهای سیل‌آسا خواهم

بود...

دقایقی بعد "اسنو" با شنیدن صدای باد، خود را به عرشه‌رسانید

و مستقیماً بد سوی فشارسنج رفت و خطاب به "گریف" گفت:

— فشار هوا پائین آمده و در عوض گرمای هوا افزایش یافته، این

تغییرات انسان را خسته می‌کند... گرما هم که امان نمی‌دهد!...

و بعد قطرات ریز و درشت عرق را که بر پیشانی‌اش نشسته بود،

پاک کرد و ادامه داد:

— از این هوا، حالت تهوع پیدا کردم و نفسم به سختی بیرون می‌آید! ...

در همین لحظه "ژاکی ژاکی" خندهای کرد و گفت:

— راستش را بخواهید... حال من هم بهم می‌خورد... اصلاً "هوا خیلی بد است... از شانس بد در چند سفر به همین وضع دچار شدم. فعلاً" "عمو توبی" است که خوب راه می‌رود و حالش از همه بهتر است. "گریف" لحظهای به فکر فرو رفت و پس از بررسی اوضاع جوی، با تجربهای که در سفرهای متعدد دریائی بدست آورده بود گفت:

— چاره‌ای نیست باید با این آب و هوای طوفانی بسازیم و تا فرصت داریم پیش‌بینی مقابله با طوفان را بنمائیم... و بعد خطاب به "اسنو" افزود:

— فکر می‌کنم لازم باشد که بادبان را دو لایه کنیم و تا سرعت باد افزوده نشده بادشکن را نصب کنیم... "اسنو" با تردید پاسخ داد:

— یعنی فکر می‌کنید که طوفانی آنچنانی برپا خواهد شد که نیاز به مهار کردن داشته باشد؟! ...

"گریف" سرش را تکان داد و گفت:

— با این هوای منقلب نمی‌توان آینده را پیش‌بینی کرد... پس باید به فکر چاره بود و قبل از وقوع هر واقعه‌ای، حداکثر تلاش ایمنی را معمول داشت... تا بعد مشکلی پیش نیاید...

"اسنو" مشغول فعالیت گردید و ساعتی بعد بادبان اضافی و بادشکن را نصب نمود، اما علیرغم پائین آمدن فشار هوا و بالا رفتن درجه حرارت هوا و بادی که گاه سبب تکانهای شدید کشتی می‌شد، آرامشی نسبی بر سطح دریا حکمفرما بود...

"اسنو" که از انتظار بروز طوفان و اقدامات سریع و خسته کننده

ایمنی حوصله‌اش سر رفته بود و گرما کلافه‌اش کرده بود، با عصبانیت فریادی کشید و گفت:

«آسمان هم ما را مسخره گرفته! بی چرا طوفان شروع نمی‌شود؟...»

خنده‌دار است... تا کی باید انتظار بکسیم و برای بروز حوادث چشم‌به‌ابرها بدوزیم... خدا کند هرچه می‌خواهد بشود... زودتر... و بعد سر به زیر افکند و غرغرکنان افزود:

«این دیگر چه بلایی است که گریبانگیر شده‌ای؟... در آغاز یک سفر طولانی، با قطب‌نمایی خراب، به اسارت چنین اوضاعی گرفتار شویم؟... این دیگر چه سرگردانی است؟!...»

سکوتی که فضای گرم و سنگین دریا را فرا گرفته بود، از وقوع طوفانی سهمگین خبر می‌داد و همه را دچار تشویش ساخته بود، ملوانان کشتی اتاق‌های خود را رها ساخته و بر روی عرشه جمع شده بودند و سطح آرام آب و امواج خفیف آنرا می‌نگریستند، امواجی که با شروع باد به خروش خواهند آمد و امواج تهدید کنندم‌ای را پدید خواهند آورد، اما از همه عصبانی‌تر، "اسنو" کمک ناخدای "عمو توبی" بود که همچنان می‌غرید و بی‌تاب از گرمای شدید و رطوبت خفه‌کننده، سطح روغنی و سیاه رنگ آب را می‌نگریست و با خود می‌گفت:

«چه رنگ بدی... انگار روغن کرچک بر سطح آن پاشیده‌اند!... یاد مادرم بخیر... ایکاش اینجا بود و از این آب بجای مسهل به من می‌داد!...»

از سوی دیگر ابرها پائین‌تر می‌آمدند و هر لحظه بر قطرشان افزوده می‌شد و بتدریج ابرهای سیاه، رنگ می‌باختند و نقرم‌ای رنگ می‌شدند، گوئی آفتاب صبح از افق پرتو افشانی می‌کند...

"داوید گریف" که بارها با چنین شرایطی برخورد کرده بود و

حالات جوی بوجود آمده را مقدمهٔ بروز طوفانی سهمگین می‌دانست، پس از دقایقی اندیشه به اتاق خودش رفت و کتاب چگونگی مقابله با طوفان‌ها را گشود و دستورات ایمنی را با کارهای انجام شده در "عمو توبی" مورد ارزیابی قرار داد و با خاطری آسوده از اقدامات مقدماتی، کتاب را بست و به سرعت خود را به اتاق سکاندار رسانید و به "اسنو" گفت:

— فکر می‌کنم همه چیز برای نبرد با طوفان آماده شده و فقط بایستی وضعیت کشتی را در مسیر جریان باد به کنترل درآوریم... زیرا ممکن است باد با شدتی بوزد که تلاش ما را خنثی کند...

همانطور که "گریف" تجربه اندوخته بود، هنگامیکه فشار هوا دچار نوسان گردید، باد وزیدن گرفت، اما فشار آن متوجه آب دریا بود و بر سطح آب می‌لغزید و امواج کوچکی پدیدار می‌ساخت و ناله‌کنان دور می‌شد و "عمو توبی" را با سرعتی حدود چهار گره دریائی پیش می‌راند و فقط اندک فشاری بر بادبان‌ها وارد می‌ساخت...

"اسنو" که با وزش باد اثری از طوفان و مشکلی که زندگی آنها را در کشتی مختل سازد احساس نمی‌کرد، خطاب به "گریف" گفت:

— طوفان همین است؟! ... "عمو توبی" بیدی نیست که با این بادهای بلرزد؟! ... چقدر خود را اذیت کردیم و چه اقدامات حفاظتی انجام دادیم؟! ...

"ژاکی ژاکی" خنده‌کنان حرف او را قطع کرد و گفت:

— من هم فکر می‌کردم که در یک لحظه زیر و رو خواهیم شد! ...

"گریف" سرش را تکان داد و گفت:

— همین باد بی‌اهمیت، شروع طوفانی عظیم را بشارت می‌دهد،

صبر کنید... دقایقی دیگر...

حرفهایشان به پایان نرسیده بود که تکان شدید کشتی، همزمان با برخاستن ناله باد، شوکی بر آنها وارد ساخت و آنها را به دقت بیشتر

و داشت .

" گریف " که با آغاز طوفان قیافهای جدی بخود گرفته بود ، " ژاکی
ژاکی " را خطاب کرد و گفت :

— باید سگان را عمود بر محور قرار دهید تا به این ترتیب از
سرعت " عمو توبی " بکاهیم . . . عجله کنید هر لحظه بر سرعت باد افزوده
می شود . . .

سرعت باد لحظه به لحظه فزونی می یافت و فشار بیشتری به کشتی
که در تلاطم امواج بالا و پائین می رفت وارد می ساخت و گاه چند لحظهای
از حرکت باز می ایستاد و مجدداً می وزید .

امواج خروشان دریا تا ارتفاع سه متر بالا می آمدند و با دامنه های
وسیع گودالهایی به عمق دو تا سه متر ایجاد می کردند و بر عرشه کشتی
می لغزیدند . ملوانان " عمو توبی " نیز با سطل های لاستیکی آبهای روی
عرشه را می روفتند ، اما هر بار که باد شدت می گرفت ، آب بیشتری را بر
عرشه می راند و ساقطشان می نمود .

" گریف " نیز پیوسته دستگاه سنجش حرارت و فشار هوا را بررسی
می کرد ، حرارت متغیر و فشار نیز بالا و پائین می رفت ، اما او همچنان
خونسردی خود را حفظ کرده و بر کنترل اوضاع مسلط بود . . .

" اسنو " با قیافهای مضطرب ، سگان را در دست گرفته و با امواج
خروشان و باد شدید در ستیز بود و در یک لحظه که باد اندکی آرام
گرفت ، به " گریف " گفت :

— فکر می کنم اگر در جهت مخالف باد که با سرعت عجیبی از
سمت جنوب می وزد قرار گیریم ، بهتر می توانیم با این اوضاع خطرناک
مقابله نمائیم . . .

" گریف " نگاه متعجبانه ای به او کرد و گفت :

— فکر می کنید با این باد که بطور دایره پهنه دریا را جولانگاه

خویش ساخته مشکلی حل می‌شود؟! ...

"اسنو" پاسخ داد:

— بله ... ضمن اینکه اندکی درجه حرارت بالا می‌رود، از فشار

سکان عمود بر محور نیز کاسته می‌شود ...

"گریف" با تردید موافقت کرد و او بلافاصله سکان عمودی را که

دیگر قدرت مقاومت در مقابل باد را نداشت، برداشت و به این ترتیب

از لغزیدنهای سریع و پرش مکرر کشتی روی امواج کاسته شد و دقایقی بعد

با سرسختی "اسنو" کشتی در جهت شمال و در امتداد طوفان قرار گرفت

و با سرعت پیش رفت ...

ساعتی گذشت و "عمو توبی" همچنان امواج را می‌شکافت و در

فضائی ابری و نیمه تاریک پهنه دریای طوفانی را می‌نوردید ...

"گریف" که همچنان در فکر راه حل منطقی و معقولانه‌ای کنار کمک

ناخدا ایستاده بود، وی را خطاب کرد و گفت:

— بیش رفتن با این سرعت عواقب خطرناکی دارد! ... این طوفان

با قوس گسترده‌ای عمل می‌کند و اگر ما خود را به دام او اندازیم، ما را

غافلگیر کرده و مغلوبان می‌سازد ...

"اسنو" پرسید:

— دلیل هم دارید؟! ...

"گریف" پاسخ داد:

— ما قادر به محاسبه عمق طوفان نیستیم و بهمین دلیل امکان

غافلگیر شدن را بیش از موفقیت لمس می‌کنیم ... با این دریای پر تلاطم،

فکر نمی‌کنم قادر به حفظ و کنترل سرعت باشیم ... بهتر است بادبان

بزرگ را به کمک بگیریم و تا پایان طوفان منتظر سرنوشت بمانیم! ...

"اسنو" با تردید حرفهای اربابش را تأیید کرد و بادبان بزرگ را

برافراشت.

تا صبح روز بعد، "عمو توبی" اسیر امواج بود و باد بر پیکر بادبانهای تازیانه می‌کوفت، لکن بتدریج با کاهش یافتن سرعت باد، از تکانهای شدید درامان ماند...
 "اسنو" که آثار خستگی مبارزه با طوفان در چهره‌اش موج می‌زد، به گریف خنده‌ای کرد و گفت:

— هرگز نمی‌توانستم تصور ورزش چنین بادی را بنمایم، من از بادهای دریائی شناخت کاملی داشتم ولی اکنون اعتراف می‌کنم که چنین باد عجیبی را ندیده بودم... بادی که با سرعت یکصد مایل بوزد!...
 "گریف" خنده‌ای کرد و گفت:

— حالا که دیدی برو برای دوستان تعریف کن!...
 "اسنو" گفت:

— هرگز باور نخواهند کرد... به آنها بگویم باد با سرعت یکصد مایل در ساعت "عمو توبی" را به این طرف و آن طرف می‌کشید؟!، حتماً خواهند خندید و حرفهای مرا مسخره خواهند کرد!... واقعاً که برایم تازگی داشت!...

طوفان شدید شب و روز گذشته فروکش کرده بود و اکنون امواج دریا بروی هم می‌غلطیدند و با دامنه‌ای وسیع و گسترده‌ای قوس برمی‌داشتند و شتابان برهم می‌سائیدند، پرتو پریده رنگ خورشید نیز که گاه از لابلای ابرهای گسسته بر سطح دریا و خطوط بجا مانده از امواج عظیم و کف‌آلود می‌نشست، کوههای عظیم و دره‌های ژرف را مجسم می‌ساخت که یکی پس از دیگری فرو می‌ریختند و قطعه قطعه می‌شدند...

باد نیز گهگاه خودنمایی می‌کرد و بر دامنه امواج می‌افزود، لکن عمرش به پایان رسیده بود و مذبحخانه در تلاشی بی‌ثمر بر سینه آبهای اقیانوس می‌کوفت و کف آبهای امواج را در سطح گسترده‌ای منتشر می‌ساخت، بیم و هراس سرنشینان "عمو توبی" نیز جای خود را به آرامش

و برقراری وضعیت عادی می‌سپرد...

"گریف" که در شبانه روز گذشته با مقاومت سرسختانمای با طوفان سهمگین خو گرفته بود، به کمک ناخدا رفت و گفت:

— سرانجام طوفان پایان گرفت و خطر گذشت، اوضاع نیز به سرعت باد به وضع عادی برمی‌گردد، البته تلاطم دریا تا چند ساعت دیگر ادامه خواهد داشت که این خود جای هیچ نگرانی باقی نمی‌گذارد...
 "اسنو" آهی کشید و گفت:

— بله... ولی جان ما را به لبمان رسانید...

"گریف" دستی بر شانه کمک ناخدا زد و گفت:

— فکر می‌کنم باید بروم و بخوابم... من رفتم... ساعت هشت مرا از خواب بیدار کنید... امیدوارم فراموش نشود...

جوش و خروش دریای طوفان زده تا بعدازظهر ادامه یافت و باد نیز آرام گرفت و نسیم تندی وزیدن آغاز کرد و "عمو توبی" را با غرور خاصی پیش می‌راند.

سرنشینان کشتی، هریک سرگرم کاری بودند، سرملوان که به دیده‌بانی مشغول بود و با دوربین پهنه آبهای اقیانوس را می‌کاوید، ناگهان متوجه دکل کشتی گردید که در سایه روشن بخار آب از دور دست دیده می‌شد، وی "اسنو" را مخاطب قرار داد و گفت:

— فکر می‌کنم کشتی دچار سانحه شده باشد...

کمک ناخدا در یک لحظه به یاد لحظات خطرناکی افتاد که باد با شدت هرچه تمامتر بر دریا یورش برده بود و آنها را با طوفانی سهمگین گریبانگیر ساخته بود، بدین لحاظ سریعاً "عمو توبی" را در مسیر دید سرملوان قرار داد و دقایقی بعد به نزدیکی آن کشتی رسید.

ملوانان "عمو توبی" سریعاً خود را به کشتی که نامش مشخص نبود، رساندند و قبل از فرارسیدن شب، آنها را از غرق شدن حتمی نجات

دادند.

"اسنو" که "گریف" را به کمک طلبیده بود و از عرشه "عموتوبی" فعالیت ملوانان خویش را کنترل می نمود، مرتب دوربین را به این طرف و آن طرف می چرخانید تا اقدامات نجات به خوبی پیش رود و تا سرحد امکان خسارت جانی و مالی پیش نیاید....

"گریف" پس از اتمام عملیات، کمک ناخدا را خطاب کرد و گفت:

— خیلی خوب و سریع آنها را نجات دادیم... توانستید نام کشتی را بخوانید؟...

"اسنو" پاسخ داد:

— نام آشنائی ندارد!... فقط توانستم در جدار جلویی این کشتی کوچک نام "امیلی شماره ۲" را بخوانم....

"گریف" لحظهای به فکر فرو رفت و سپس گفت:

— حتماً مربوط به صیادان خوک دریائی است!... ولی در اینجا چه می کند؟!...

کمک ناخدا فکری کرد و گفت:

— شاید به بهانه صید "فوک" در جستجوی طلا هستند!؟؟...

و پس نگاه به چهره متعجب "گریف" افزود:

— حتماً هم در جستجوی طلا هستند... شکی ندارم... زیرا چند سال پیش دو کشتی سانفرانسیسکوئی که مخصوص صید خوک دریائی بودند برای اینکار به نامهای "سوفی سو" و "ترلاندوهرمان" به ثبت رسیده بودند، در جزایر خطرناک پهلومی گرفتند و به کاوش معادن طلا می پرداختند...

"گریف" پرسید:

— آنها به طلا رسیدند؟...

کمک ناخدا خندهای کرد و پاسخ داد:

— نه... تلاش آنها بیهوده بود...

"عمو تویی" پس از نجات کشتی کوچک "امیلی" که دارای دو بهلولی مدور و نوک انتهائی شبیه به قایقهای بالنی بود، به راه خود ادامه داد و در دریای پر جوش و خروش پیش رفت و طول شب را در فضائی آرام و نسیمی ملایم به روز آورد.

صبح روز بعد، ابرها یکی پس از دیگری پراکنده می شد و نزدیک ظهر بود که پرتو درخشان آفتاب بر عرشه کشتی "عمو تویی" که در شرایطی عادی تثبیت شده بود، تابیدن گرفت و خورشید بر پهنه گسترده اقیانوس آرام درخشید.

"گریف" و کمک ناخدا در تلاش تعیین موقعیت خود بودند و علیرغم خرابی قطب نما می کوشیدند با توجه به تجربه از سفرهای متعدد دریائی، طول یا عرض جغرافیائی را از روی نقشه حدس بزنند.

کمک ناخدا که قلم و کاغذ در دست گرفته بود و با استفاده از جدول محور مسیر مشغول محاسبه بود، به "گریف" گفت:

— تعیین موقعیت با توجه به خرابی قطب نما بسیار دشوار است! ...

"گریف" سر از روی نقشه بلند کرد و گفت:

— بهر حال بیش از هشتصد مایل راه را در جهت جنوب پیمودهایم...

"لولو" نیز در جنوب واقع شده... اما متأسفانه خبری از خشکی نیست و ما در منطقهای قرار گرفتیم که فاقد جزیره است و بدین لحاظ با مشکل روبرو هستیم و نمی توانیم حتی قطب نماي خراب را هم در مسیر مشخصی قرار دهیم! ... چاره ای نیست جز آنکه دل به...

سخنان "گریف" پایان نیافته بود که سر ملوان از بالای پلکان

عرشه دوربین دیدمبانی را پائین کشید و بانگ برآورد که:

— من خشکی را می بینم...

"گریف" متعجبانه به نقشه نگاه کرد و گفت:

— ما کجا هستیم؟! ...!

"اسنو" نیز بهت زده نقشه را نگاه کرد و گفت:

— تعجب می‌کنم... ما طبق نقشه نباید در منطقهای که خشکی باشد قرار داشته باشیم!...

"گریف" با سکوت و تعجب روی صندلی نشست و به فکر فرو رفت و دقایقی بعد گفت:

— واقعا "عجیب است!... در این منطقه نباید جزیرهای وجود داشته باشد!...

و بعد رو به "اسنو" کرد و گفت:

— سر ملوان اشتباه نمی‌کند؟!... بد نیست که خودتان به روی عرشه بروید و موقعیت "عمو توبی" را بررسی کنید...

"اسنو" سریعاً خود را به روی عرشه رسانید و در کنار "ژاکی ژاکی" به تماشای خشکی که به خوبی قابل رویت بود پرداخت و دقایقی بعد فریادکنان به "گریف" گفت:

— اشتباهی رخ نداده است... من درختهای نارگیل را که چون نگینی بر جزیره مرجانی می‌درخشند می‌بینم... جزیرهای با ساحل سفید و ذرخشنده... شاید هم "لولو" باشد!...

"گریف" به سرعت خود را به عرشه رسانید و پس از مشاهده خشکی و خوشه‌های خرما که بر درختهای نخل اطراف جزیره آویزان بود گفت:

— درست است، ما به جزیرهای پراز درختان نخل و نارگیل نزدیک می‌شویم، و بعد از دقایقی اندیشه افزود:

— در جهت باد قرارداریم و خیلی راحت می‌توانیم از جنوب جزیره عبور کنیم، تلاش کنید که در جنوب غربی این جزیره لنگر اندازیم... فقط از مسیر باد منحرف نشوید!...

جزیره بی‌نام و نشان با نخلستانهای زیبا و کهن بخوبی دیده می‌شد

و "عمو توبی" به مدد باد ملایم به سوی آن پیش می‌رفت و به زودی به قسمت جنوبی آن رسید و با حرکت سکان کشتی یک مسیر حلقوی را پیمود. "گریف" که بر عرشه کشتی جزیره را مشاهده می‌کرد به "اسنو" گفت:

— درختان نخل چون دیواری مستحکم جزیره را احاطه کرده‌اند!... کمک ناخدا که از انبوه درختان نخل در محیط جزیره متعجب شده بود، به آرامی گفت:

— واقعا "زیبا و دلفریب است!... هشت تانه مایل جنگل بصورت یک حلقه مستحکم!... خدا کند راهی بیابیم و یا در خلیج آن جایی مناسب پیدا کنیم!... شاید جزیره جدیدی را کشف کرده‌ایم!...؟" و سپس به هدایت "عمو توبی" برای یافتن محلی مناسب پرداخت و پس از اندک زمانی به صخره‌های مرجانی که جولانگاه امواج کف آلود آب بود رسید و "عمو توبی" را در امتداد آن پیش برد و پس از عبور از یک حاشیه جنگلی با فریاد یکی از ملوانان متوجه گردید که به مدخل جزیره نزدیک شده است. وی که اندکی دستپاچه شده بود به "گریف" گفت:

— جزیره‌ای زیبا را کشف کردیم!...؟ اینطور نیست؟... در همین موقع فریاد سر ملوان از بالای دکل کشتی برخاست می‌گفت:

— ارباب... دریاچه کوچکی را در وسط جزیره می‌بینم... "گریف" آنگاه به کمک ناخدا گفت:

— خیلی خوب شد، حالا باید با دقت عمل کنید... "اسنو" چند لحظه به "گریف" نگاه کرد و سپس زیر لب به محاسبه پرداخت و برای جمع شدن خاطر خویش پرسید:

— تصور می‌کنید که مدخل جزیره در قسمت شمالی آن قرار گرفته

است؟ ...

"گریف" لحظهای فکر کرد و گفت:

— شما چه حدس می‌زنید؟ ...

"اسنو" با قاطعیت پاسخ داد:

— پس از عبور از مدخلی به پهنای دویست متر به وسط دریاچه

خواهیم رسید... دریاچه‌ای که حتماً "هشت مایل وسعت دارد و در

حلقه‌ای کامل از درختان نخل و نارگیل محصور گردیده...

"گریف" گفت:

— چه تجسم جالبی... واقعاً "همین طور است؟! ...

"اسنو" پاسخ داد:

— حتماً... با توجه به تجربهای که از جزایر استوایی دارم...

بخوبی می‌توانم شکل و قواره این جزیره را نیز در ذهن خود حدس بزنم...

در همین لحظه "عمو توبی" به مدخل دریاچه وسط جزیره نزدیک

شد و کمک ناخدا خنده‌کنان به "گریف" گفت:

— ملاحظه می‌کنید؟!... همانطور که حدس زده بودم، این هم راه

ورود به دریاچه...

و پس از دقیقهای سکوت به‌طور ناگهانی حدس زد و گفت:

— اگر آسیای در جزیره یافتیم، مطمئن باشید که به جزیره متعلق

به "سویتن هال" قدم نهاده‌ایم...

— قاطعانه می‌گوئید؟! ...

"اسنو" پاسخ داد:

— نه... همین‌طور گفتم... ده سال است که همه در جستجوی آن

جزیره هستند... اما آنجا را نیافتانند.

"گریف" گفت:

— از مردی سخن می‌گوئی که شما را فریب داده است؟

"اسنو" سرش را به علامت تائید تکان داد و گفت:

— بله... فریبی ریاکارانه از او دیدم... او در معامله خرید کشتی "کاسکاد" سر من کلاه گذاشت... کلاهبرداری او فقط یک دزدی ساده بود... من کشتی را با مبلغی گزاف از ارثیه پدر و مادرم در سیدنی از او خریدم...

گریف پرسید:

— همان کشتی که در جزیره "کریس ماس" غرق شد؟...

"اسنو" آهی کشید و گفت:

— بله... "کاسکاد" در تاریکی شبی ظلمانی غرق شد و تنها بسته‌های پستی و سرنشینان آن نجات یافتند...
"گریف" پرسید:

— بعد از غرق کشتی چه کردید؟...

"اسنو" پاسخ داد:

— با اندک سرمایه‌ای که داشتم، کشتی کوچک دیگری خریدم و قرار شد که قیمت آنرا که خیلی هم زیاد بود به اقساط بپردازم... کشتی بدی نبود... در جزایر با آن کار می‌کردم و ضمن پرداخت قسط، وسائل آنرا نیز تکمیل می‌کردم، اما دیری نپائید که گرفتار بلائی دیگر شدم...
"گریف" با تعجب پرسید:

— باز هم کشتی شما غرق شد؟!

"اسنو" خنده دردآگینی کرد و گفت:

— نه... ایکاش غرق می‌شدم و هرگز به جزیره "کریس ماس" نمی‌رفتم...
"گریف" که به شرح داستان جالب توجهی مشغول شده بود گفت:

— حتماً "خاطره تلخی از آنجا دارید؟!

"اسنو" پاسخ داد:

— بدبختی من در همانجا آغاز شد و هستی‌ام به باد رفت...

" گریف " گفت :

— " حتما " در تجارت کالا ضرر کردید ؟ ...

" اسنو " آهی کشید و گفت :

— نه ... محموله‌ام را که ابریشم بسیار گرانبهائی بود به سرقت

بردند ؟ ...

" گریف " روی پاهای خود جابجا شد و پرسید :

— بارکشتی شما را به سرقت بردند ؟ ... چه کسی این کار را کرد ؟

" اسنو " که ضمن تعریف ماجرا چشم به جزیره دوخته بود ، پاسخ داد :

— معلوم است ! ... چه کسی جز " هال " می‌توانست این سرقت

بزرگ را انجام دهد ؟ ... او پس از اقامت طولانی در " هونولولو " بطور

مرموزانه‌ای خود را به " کریسماس " رسانیده بود ... او از فروش ابریشم‌های

مسروقه بیش از شصت هزار دلار استفاده کرد ... بعدها هواشناس کشتی‌اش

این ماجرا را برایم تعریف کرد ...

" گریف " پرسید :

— بعد از این سرقت چه کردید ؟ ...

" اسنو " پاسخ داد :

— من با کشتی‌ام که فقط بدنه و موتور از آن باقی مانده بود و آنرا

در یک حراج عمومی خریده بودم ، به " سیدنی " برگشتم ... در آنجا

تجاری که به من اعتبار داده بودند ، بجای پولشان کشتی مرا مصادره

کردند ... من نیز به فکر چاره افتادم و دوربین و ساعت را گرو گذاشتم

و پس از تلاش بسیار کشتی را پس‌گرفتم و با زحمتی که برای تخلیه دعال

در بندر نمودم ، موفق شدم با دستمزدی حدود هشت لیره در ماه به

حمل کالا بین " سیدنی " و " هیبرید جدید " فعالیت مجدد خود را

آغاز کنم و مستقلا " اما با سرمایه‌ای ناچیز به کسب و کار بپردازم ... اما

متاسفانه بخت رونکرد و به‌زودی سرمایه اندک و کشتی را از دست دادم ...

"گریف" که از شنیدن ماجرا سخت متاسف شده بود گفت:
 — روزهای بسیار سختی را در عنفوان جوانی گذرانده‌اید؟! ...
 "اسنو" شانها را بالا انداخت و آهی کشید و با نگاهی گذرا به
 رقص نور آفتاب بعد از ظهر روی امواج کوتاه دریاچه گفت:
 — بله... پس از این شکست... ابتدا در یک کشتی جمع‌آوری برده
 که در جزایر "فیجی" کار می‌کرد، بعنوان کمک ناخدا مشغول کار شدم و
 پس از کار در یک کشتی آلمانی، بطور مداوم به استخدام "عمو توبی"
 درآمدم...

"گریف" که در این لحظه به نقطه‌ای در جنگلهای ساحلی خیره
 شده بود پرسید:

— از آن هنگام تاکنون "سویتن‌هال" را ندیده‌اید؟! ...

کمک ناخدای "عمو توبی" پاسخ داد:

— نه... خیلی دلم می‌خواست او را ببینم...

که "گریف" حرف او را قطع کرد و گفت:

— فکر می‌کنم... به زودی او را خواهید دید...

"اسنو" یکمای خورد و پرسید:

— در کجا؟! ...

"گریف" آه عمیقی کشید و ضمن اینکه با دست به طرف جنگل
 اشاره می‌کرد گفت:

— در آنجا... این همان آسیابی است که می‌گفتید... برای دیدار

مجدد با او فرصت مناسبی بدست آمده...

"اسنو" بهت‌زده چشم به نقطه‌ای که "گریف" نشان داده بود دوخت...

درست در حاشیه مدخل دریاچه، جزیره کوچکی قرار داشت که در لابلای

درختان آن، یک آسیاب هلندی دیده می‌شد...

"گریف" که تغییر حالت کمک ناخدای "عمو توبی" را می‌دید گفت:

— هیچکس فکر نمی‌کند که در این جزیره کسی ساکن باشد... اما تقدیر ما را به اینجا کشانید تا شما بتوانید پولهای خود را از او پس بگیرید!...

کمک ناخدا که روحیه انتقامجویی در وجودش شکل می‌گرفت با مشت‌هایی گره کرده و در حالی که خون در چهره‌اش می‌دوید گفت:

— بدست آوردن آن پول با روحیه حق‌بازی و کاری محال است... اما بجای پول، شصت هزار بار جانش را خواهم گرفت...

"گریف" که حرفهای او را منطقی می‌پنداشت با تائید کمک ناخدای "عمو توبی" و اظهار خرسندی از موقعیت پیش آمده گفت:

— امیدوارم موفق شوید... حالا اطلاعاتی را که "بواوتی" از این جزیره در اختیارتان گذارده است برایم تعریف کنید...
"اسنو" پاسخ داد:

— متأسفانه "بواوتی" اطلاعات دقیقی نداشت و طول و عرض جغرافیائی این جزیره را نمی‌دانست...
"گریف" پرسید:

— پس نام جزیره و مشخصات آسیاب آنرا از کجا می‌دانست؟
"اسنو" پاسخ داد:

— من هم تعجب می‌کنم!... او پس از خروج از جزایر "ژیبریت" مدتی با "هال" سفر نموده... آخرین بار که او را دیدم، یکسال پیش بود که قصد داشت به جزایر "پوموتو" برود...
"گریف" گفت:

— فکر می‌کنم به اندازه کافی به جزیره نزدیک شده‌ایم!... اینطور نیست؟...

کمک ناخدا فاصله کشتی تا ساحل را با نگاه کاوید و به "ژاکی ژاکی" گفت:

— عمق آب را اندازه بگیرید و آماده لنگر انداختن باشید ...
 "ژاکی ژاکی" به کمک ناخدا گفت:

— نشانی‌هایی که از "بوآوتی" بیاد دارم، باید در سیصد متری ساحل در قسمت جنوب غربی، لنگرگاهی به عمق نه متر وجود داشته باشد ...
 "اسنو" گفت:

— صبر کنید به بوته‌های مرجانی برسیم

و دقیق‌های بعد "عمو توبی" را به بوته‌ها رسانید و گفت:

— ژاکی ... حالا عمق آب چقدر است؟ ...

"ژاکی ژاکی" دقیقاً "عمقیاب" را سنجید و گفت:

— دقیقاً "نه متر ... لنگر را رها کنید ...

و دقیق‌های بعد "عمو توبی" از حرکت باز ایستاد و ملوانان کشتی به جمع‌آوری طناب‌ها و پائین کشیدن بادبان‌های دکل پرداختند و "گریف" و "اسنو" سوار بر قایق کوچکی به سوی ساحل پیش رفتند و در امتداد بار انداز کوچکی که از گل بوته‌های مرجانی ساخته شده بود در خشکی پیاده شدند و در مسیر جاده سنگریزی شدمای که به خانه بیلاقی منتهی می‌گردید، به راه افتادند ...

"گریف" که با نگاه به اطراف، حرکت و جنبشی در جاده نمی‌یافت گفت:

— جاده متروک است ... مثل اینکه از این جاده فقط در موقع خصوصی استفاده می‌کنند ...

"اسنو" با تردید پرسید:

— منظورتان اینست که آنها در اینجا نیستند؟ ...

"گریف" با خنده پاسخ داد:

— چرا ... من حضور آنها را در این جزیره حس می‌کنم ... حتماً در همین اطراف به کاری مشغول هستند و تاسیساتی بنا می‌کنند ... مگر

بوی صدفهای گندیده را حس نمی‌کنید! ...؟
 "اسنو" گفت:

— دریاچه پر از صدف است... او از هر موقعیتی نهایت استفاده را می‌کند! ...

بزودی خانهای بیلاقی که به خانه میسیونرهای مذهبی شباهت داشت و آثار معماری ساختمانهای مسکونی مناطق استوایی در آن دیده نمی‌شد، نمایان گردید و دقایقی بعد، آن دو از در ورودی مشکی که از چوب‌های جنگلی بهم بافته شده بود، گام به درون ساختمان نهادند.

خانه "سویتن هال" بطرز بسیار ساده و با وسائل چوبی تزئین یافته بود، نیمکت‌های چوبی در اطراف خانه و در زیر پنجره‌ها و نور مستقیم آفتاب قرار داشتند و در وسط سالن نیز یک میز بلیارد دیده می‌شد. کف اتاق نیز با حصیرهای "ساموآئی" که بسیار ظریف بافته می‌شوند مفروش گردیده بود، در گوشه‌ای از سالن میز گردی که روی آن وسائل کار زر دوزی و هنرهای ظریف خاص زنان دیده می‌شد و کار دستی نیمه تمامی که نشان می‌داد زنی نیز در بین ساکنین خانه وجود دارد!، پرتو درخشان خورشید نیز در ایوان و از طریق پنجره‌های اتاق تشعشع دلپذیری داشت. "گریف" که به دقت گوشه و کنار اتاق را بررسی می‌کرد متوجه کلید برق گردید و متعجبانه به "اسنو" گفت:

— حتماً با استفاده از نیروی آب آسیاب، برق تولید می‌کنند! ...

"اسنو" با شنیدن نیروی برق، نگاهی به سقف افکند و گفت:

— "سویتن هال" از نور غیر مستقیم هم استفاده می‌کند! ...

اطراف سقف را نگاه کن، تمام لامپها در پوشش و حباب قرار دارند و فضائی رویائی می‌آفرینند.

"گریف" سالن سرسرا را پشت سر گذاشت و به اتاق مجاور که دارای

نور کافی بود و در شبها از نور مستقیم و فراوان برخوردار بود وارد شد،

در قسمت جنوبی اتاق قفسه‌های مملو از کتاب و در قسمت شرقی یک میز مطالعه چوبی قرار داشت.

"گریف" پیش رفت و در مقابل کتاب‌ها به تماشای عناوین کتاب و نویسندگان آنها پرداخت... او در مقابل دنیائی از ماجراهای نوشته شده از آثار برجسته تولستوی، تورگینف، گورکی، کوپر، مارک تواین، هوگو، سوئه، فلوبر، مویسان و پول کاک قرار گرفته بود و از دیدن آنها به رویاهای تلخ و شیرین زندگی پر ماجرای خویش می‌اندیشید و گاه خود را در متن برخی از کتابها می‌یافت...

"گریف" که با نظاره انبوه کتاب‌ها، چهرهای عرفانی و شاعرانه بخود گرفته بود، چند کتاب از قفسه بیرون آورد و ضمن ارزیابی جلد و خواندن شرح و حال روی جلد، شروع به ورق زدن آنها نمود و گاه چند سطری را از لابلاهای نوشته‌ها می‌خواند و سپس کتاب دیگری را برمی‌داشت و نگاهی گذرا به آن می‌افکند، اما آثار مچنیکف، واینینگر و شوپنهاور اندکی او را به تعمق واداشت و دقایقی بعد با چهره تحسین‌انگیزی به مطالعه سطوری چند از آثار الیس لیدستون، گراف ایبینک پرداخت... وی غرق در مطالعه کتاب تبعیض نژادی از آثار وودرف بود که بانگ "اسنو" رشته افکارش را شکست، او می‌گفت:

— هرگز فکر نمی‌کردم که خانه به این زیبایی در جزایر جنوب وجود داشته باشد، "سویتن هال" از چه زندگی جالب و مرفهی برخوردار است، او همه گونه وسائل مدرن را برای رفاه خویش فراهم ساخته است! "گریف" سر از روی کتاب‌ها برداشت و ضمن ورنانداز کمک ناخدا گفت:

— چه چیزی موجب تعجب شما گشته؟... بهر حال هر انسانی باید بفکر رفاه و آسایش خود باشد و برای زندگی بهترین را انتخاب نماید... که "اسنو" با لحنی معترضانه پاسخ داد:

— بله، من با شما هم عقیده هستم... اما رفاه او باید به قیمت

نابودی من و امثال من پدید؟...

وی آنگاه "گریف" را مجبور ساخت که همراه وی به بازدید از حمام کاشی کاری، سرویس‌های بهداشتی مدرن، آشپزخانه مجهز به اجاقهای برقی و سردخانه‌های پیشرفته بپردازد...

"گریف" از جای برخاست و به اتفاق او از کتابخانه خارج شد و در سرسرای منزل به وی گفت:

— بد نیست تا من همه جای ساختمان را نگاه می‌کنم، شما اطراف ساختمان را بررسی کنید...

"اسنو" از در خارج شد و "گریف" پس از چند دقیقه تماشای تابلوهای نقاشی که اغلب مناظر زیبای جنگلی و طلوع و غروب خورشید در پهنه دریا و شکار حیوانات وحشی را بازگو می‌کردند، متوجه درگشوده اتاق خوابی که ظاهراً "به اتاق خواب زن‌ها شباهت داشت گردید و بلافاصله خود را به آستانه در اتاق رسانید، در گوشه اتاق زنی روی تخت‌خواب آرمیده بود و نور ملایمی از لابلای پنجره مشبک و پرده‌های ظریف بر چهره سفید و زیبای او که شباهت زیادی به زنان اسپانیولی داشت می‌تابید، کنار تخت او میزی کوچک که روی آن چراغ مطالعه و کتاب داستانی نیمه باز بود قرار داشت...

"گریف" با نگاهی دقیق بر چهره ملیح و طناز و سپیدگونه و موهای بلند و طلایی و افشانش، دریافت که وی زمان کوتاهی در این جزیره حضور پیدا کرده و هنوز نور سوزان آفتاب بر پوست او نتابیده است، وی آنگاه به آشپزخانه رفت و از دیدن شیر تازه و جعبه شکر و بسته کره متوجه گردید که در این ساختمان بیش از سه یا چهار نفر زندگی می‌کنند و سپس به سرسرا بازگشت که در همین لحظه "اسنو" در حالیکه مرد سیاهی را که پیر و کورپشت بود و از ترس می‌لرزید، به دنبال خود می‌کشید بر آستانه در ظاهر گردید و گفت:

— پیرمرد خیلی زیرک و ترسو است، او در اتاقک پشت ساختمان مخفی شده بود، فکر می‌کنم آشپز آنها باشد... خود را به لال بازی زده و شاید رهایش کنم!...

"گریف" گفت:

— غیر از این مرد کسی در اطراف نبود؟...

"اسنو" پاسخ داد:

— نه... حتماً به دنبال کاری از اینجا دور شده‌اند...

و بعد از "گریف" پرسید:

— شما همه جا را دیدید؟...

"گریف" گفت:

— زیبا روئی طناز، آرام خوابیده... لطفاً آهسته صحبت کنید و آرامش او را برهم نزنید!...

که در همین لحظه صدای پای شخصی که به ساختمان نزدیک می‌شد، آنها را به سکوت و دقت نظر واداشت.

چند لحظه بعد مردی قوی هیکل و مسلح به کلت که از گیره کمر بند چرمی و پهنش آویزان بود به سرسرا وارد شد و از حضور دو مرد ناشناس چهره‌های مضطرب و کنجگوانه یافت، اما دیری نپائید که در برابر نگاههای آرام "گریف" لبخند زنان پیش آمد و ضمن خوش آمد گوئی و فشردن دست مهمانان ناخوانده گفت:

— حتماً به من حق می‌دهید از شما که برای اولین بار ملاقاتتان می‌کنم بپرسم که چگونه این جزیره و محل زندگی مرا کشف کرده‌اید؟!...

"گریف" خنده‌ای کرد و گفت:

— به شما حق می‌دهم... اگر من هم با حضور غیرمنتظره دو نفر ناشناس برخورد می‌کردم، حتماً این سؤال را مطرح می‌ساختم...

که "سویتن هال" سخنان او را قطع کرد و گفت:

— آنهم در جزیره‌ای دور افتاده که هیچکس به فکر زندگی در آن نیست!...

"گریف" ادامه داد:

— طوفان ما را به اینجا کشانید!...

مرد قوی هیکل چین از تعجب بر پیشانی افکند و لحظهای بعد گفت:

— بهرحال شما اولین کسانی هستید که بعد از من پا به این جزیره گذاشتاید!... اسم من "هال" است، "سویتن هال" و از دیدن شما خوشحالم...

"گریف" آنگاه با لحن متعجبی گفت:

— عجب... پس آن جزیره‌ای که سالها راجع به آن و شما، سخن

می‌گفتند اینجا است؟!...

"هال" پرسید:

— چه کسانی از این جزیره گمنام سخن گفتانند؟!...

"گریف" پاسخ داد:

— اینجا جزیره‌ای مشهور و نام شما برای مردم جزایر اقیانوس آرام

نامی آشناست!... منتهی من راه آنرا نمی‌دانستم... حالا راهش را

یاد گرفتم!...

"هال" پرسید:

— یاد گرفتاید؟!... چگونه؟...

"گریف" پاسخ داد:

— می‌دانید چه باید کرد؟... بایستی دنده‌های قطب‌نما را شکست

و اسیر طوفان شد و به مدد وزش بادهای شدید، به انبوه درختان و ساحل

جنگلی این جزیره رسید...

"هال" که از شنیدن سخنان او خنده مودبانهای بر صورتش نقش،

افکنده بود پرسید:

— ممکن است خواهش کنم خود را معرفی کنید؟..

"گریف" خندهای کرد و گفت:

— اوه...بله...اسم من "آنستی"، "فیل آنستی" است!،

این آقا هم "گریست" نام دارد و یکی از ارزنده‌ترین ملوانان اقیانوس آرام است که من به پای او نمی‌رسم... ما با کشتی "عمو توبی" از جزایر "ژیلبرت" حرکت کردیم و به "گینه جدید" می‌رفتیم که دچار طوفانی سهمگین شدیم و به همان ترتیب که گفتم به اینجا رسیدیم... و البته به سفرمان ادامه خواهیم داد...

"گریف" که بی‌اختیار و بدون طرح و نقشه قبلی، نام و نشان خود و کمک ناخدای "عمو توبی" را عوضی گفت و خود هم علت این دروغگوئی را نمی‌دانست، لحظهای به درون خویش نگریست و بدون پاسخ و توجیه سخنان دروغ خویش به این نتیجه رسید که شاید در آغاز وقوع ماجرائی، مجبور شده چنین بگوید، اتفاقی که خود بخود پیش می‌آمد و در ورای طوفان دریای پر خروش شکل می‌گرفت و "گریف" در متن آن به مبارزه مردی ریاکار و خوش خط و خال فرا خوانده می‌شد.

"سویتن هال" که مردی چاق و بلند قد و چهرهای خندان و خوش حالت و چشمانی آبی و ظاهری آراسته و کلامی مؤدب داشت، با بیان شیرین و سخنان فریبنده و غلط انداز، همه کس را مغلوب دغل بازیهای خویش می‌ساخت و در پس چهرهای آرام و متین و گاه ادیبانه و عارفانه‌اش، انسان‌ها را به گام می‌کشید، اکنون در مقابل مردی قرار داشت که سالهای عمر خویش را در مقابله با نابکاریها و نامردیهای استثمار کننده سپری ساخته بود و به خوبی طرف خود را می‌شناخت و از درون و انگیزه‌های شیطانی او که ظاهری لطیف و آرام به خود گرفته بود و با نگاههای فریبنده پذیرای مقدم آنان گشته بود، خبر داشت و می‌دانست که در سایه برق نگاه این مرد چشم آبی، چه امیال شیطانی و وسوسه‌گر و در

ضمیر او چه نقشه‌های برتری طلبانه‌ای نهفته است که به بهای نابودی زندگی بیگانه‌انی چون "اسنو" تمام شده است.

"گریف" که در برخورد با این مرد ریاکار، نفرتی شدید توأم با حس انتقام‌جویی در وجودش شکل می‌گرفت، ظاهر خویش را همچنان حفظ کرده بود و لبخند دوستانه‌ای بر چهره‌اش نقش داشت، خطاب به میزبان خود گفت:

— خانه بسیار زیبایی دارید؟ ...!

"هال" خنده‌ای کرد و گفت:

— دلم می‌خواست بهتر از این هم می‌ساختم ...

و بعد صحبت را تغییر داد و گفت:

— راستی می‌خواستم بپرسم که شما با آشپز من چکار داشتید؟ ...!

و بعد ضمن خنده مزورانه‌ای افزود:

— شاید در کشتی احتیاج به او دارید، خوب ... فعلاً" برای

خوردن غذائی خوش طعم و مطبوع، باید رهایش سازید ... مدتها بود

که زخم آرزوی میهمان می‌کرد ... حالا به آرزویش رسیده و برای شام

میهمان دارد! ... و البته خیلی هم خوشحال خواهد شد و حداقل برای

یکبار هم که شده شام را پس از تاریک شدن هوا صرف خواهد نمود، زیرا

من هنوز این عادت را که به هنگام غروب شام بخورم، ترک ننموده‌ام

و بدین لحاظ همیشه او را آورده‌ام! ...!

و بعد "گریف" را خطاب کرد و گفت:

— آقای "آنستی" نمی‌خواهید استراحت کنید و دست و روئی

بشوئید؟ ...! من هرگاه به خانه می‌آیم باید خود را تمیز کنم ... آخر

من با گروهی غواص صدف صید می‌کنم ... حتماً" از بوی صدف این

موضوع را فهمیدم! ...!

"گریف" سری تکان داد و به "اسنو" گفت:

— آقای "گریست"، بد نیست سری به کشتی بزنید و به آنها بگوئید که ما شام را مهمان آقای "هال" هستیم...

"اسنو" که با توصیه قبلی ارباب خویش تا پیدا شدن موقعیت مناسب از هر اقدام خصمانه‌ای خودداری می‌کرد، آشپز را رها کرد و خود راهی ساحل و بازگشت به کشتی گردید...

وی در طول مسیر جاده، از اینکه می‌بایست به زودی بازگردد و در میهمانی شام مردی که زندگیش را به باد داده شرکت جوید و قیافه حق به جانب یک دزد حرفه‌ای را تحمل نماید، خود را سرزنش می‌نمود، اما با یادآوری نبوغ "گریف" مطمئن بود که سرانجام حق خود را باز پس خواهد گرفت.

وی در وسط راه فکری به خاطرش رسید، می‌بایست ملوانان کشتی را در جریان بگذارد و از نام و نشان جدید خود و اربابش آنها را با اطلاع سازد تا نقشه‌های "گریف" را بر باد ندهند، پس سریعاً "به خانه" ییلاقی و مجلل "سوتین هال" بازگشت و به بهانه کارهای تدارکاتی که باید برای ادامه سفر در کشتی انجام پذیرد، ارباب خود را در جریان گذاشت و به کشتی بازگشت و چشم به راه "گریف" دوخت...

"گریف" حدود ساعت یازده شب، قدم زنان به "عمو تویی" بازگشت و "اسنو" را به گوشه‌ای خلوت کشانید و گفت:

— خود را باید برای مقابله با توطئه‌ای که در شرف تکوین است آماده کنیم... به خوبی دسیسه سازی را حس کردم...

و بعد سکوتی کرد و لحظه‌ای بعد گفت:

— نمی‌دانم... او چگونه وارد عمل خواهد شد؟!... اما ظاهراً

بسیار مهمان نواز و خوش برخورد است!...

"اسنو" به او گفت:

— دچار اشتباه نشوید... او گرگی درنده است... اگر فکر می‌کنید

مردی با آن همه کتاب و فضای شاعرانهای که در نور ملایم آفریده، متعلق به وجود مردی فهمیده و با شخصیت است، سخت در اشتباه هستید... او همیشه در کمین فرود آوردن ضربه‌های کشنده، اندیشه می‌نماید... او ظاهرش فریبنده و خوش خط و خال است...

"گریف" به نشانه تأیید سری تکان داد و گفت:

— ساعتی بعد از رفتن شما، دو تن از دوستانش بنام "گورمان" و "واتسون" که ظاهراً خریداران صدف بودند، با قیافه‌هایی وحشتناک و خشن که آثار زخم در صورتشان موج می‌زد و بیش از "هال" خطرناکتر می‌نمودند و هر یک اسلحهای بر کمر آویخته بودند، به آنجا آمدند... نمی‌دانی که چقدر مرموز و نابکار به نظر می‌آمدند؟!...

"اسنو" حرفهای او را قطع کرد و گفت:

— شخصی مثل "هال" باید دوستانی مثل آنها داشته باشد...

که "گریف" ادامه داد:

— برعکس زنش خیلی با شخصیت و فهمیده است، او بسان زنان با اتیکت اروپائی، خوب می‌چیند، خوب پذیرائی می‌کند و ضمن اعمال احترام متقابل و آشنائی به اصول تشریفات، خوب استدلال می‌کند و گرم و شیرین سخن می‌گوید... بعلاوه خیلی جذاب و خوشرو و خون گرم است، او گرچه خود را اسپانیولی معرفی می‌کند ولی زبان انگلیسی را مثل زبان مادری حرف می‌زند... امشب کلی راجع به مسائل مختلف صحبت کردیم... او از خاطرات خود بهنگام دیدار از مسابقات گاو‌بازی در مکزیک، شیرین‌کاری دلالان فروش پوست خوک دریائی و بسیاری مطالب دیگر سخن گفت... او زنی فوق‌العاده جذاب، با احساس و آتش‌برانگیز است و با موسیقی آشناست و آنطور که می‌گفت، پیانو را خوب می‌نوازد... با این حال تعجب می‌کنم در خانهای به آن مجللی که همه چیزش را از این طرف و آنطرف دنیا فراهم آوردماند، فاقد یک دستگاه پیانو است تا

حداقل او اوقات تنهائی خود را با نواختن پیانو سپری سازد! ...
 نکته دیگر اینکه، "هال" نسبت به حرفها و برخوردهای او حساسیت
 نشان می‌دهد و همواره در خاموش نگهداشتن او تلاش می‌کند... من
 امشب حسادت او را بوضوح دیدم! ... هرگاه که با من گرم صحبت می‌شد،
 او بنحوی جسارت‌آمیز خود را به میان می‌کشید و سعی در سکوت او می‌نمود!
 "اسنو" پرسید:

— واقعا "او زن" "هال" می‌باشد؟

"گریف" پاسخ داد:

— نمی‌دانم... اما او هنگام معرفی زنش گفت: "ایشان مادام هال"

هستند...

و بعد به کمک ناخدا گفت:

— مگر شما پیرامون ازدواج او چیزی شنیدهاید؟ ...

"اسنو" شانمها را بالا انداخت و گفت:

— با تنفری که از این نامرد دارم، هرگز به چنین موضوعی نیاندیشیده‌ام.

"گریف" حرف را عوض کرد و گفت:

— دیدار آن دو نفر که او را "هال" صدا می‌کردند و صمیمتی در

صحبت‌هایشان دیده می‌شد، مرا دچار شک و تردید نمود...

"اسنو" دقیق‌ای به فکر فرو رفت، آنگاه از "گریف" پرسید:

— چه برنامه و نقشه‌ای دارید؟ ...

"گریف" پاسخ داد:

— باید مدتی در اینجا بمانیم و البته بهانه هم داریم... باید به

تعمیر وسائل کشتی که در جریان طوفان چند روز گذشته آسیب دیده

بپردازیم... فکر می‌کنم مدتی ما را سرگرم کند! ... من هم چند روزی

خود را با مطالعه کتاب سرگرم می‌کنم... از فردا صبح دکل کشتی را

پیاده کنید و یک بازدید دقیق از همه وسائل کشتی به عمل آورید...

"اسنو" که به ارباب خود خیره شده بود گفت:

— موضوع اصلی را که عملی کنیم؟...

"گریف" فکری کرد و پاسخ داد:

— چند روزی باید تحمل کنیم... به موقع خبرت می‌کنم...

بعد برای استراحت به اتاق خود رفت و پس از ساعتی اندیشه به مسائلی که در میهمانی بر او گذشته و توطئه‌ای که در تخیل او جای گرفته بود به خواب رفت و بامداد روز بعد مسائل جدیدی فکر او را بخود مشغول ساخت و عواملی سوءظن او را قوت بخشید.

وی قدم زنان ساحل را زیرپا گذاشت تا به ساختمانهای چوبی محل سکونت غواصان صید صدف رسید، آنها که سرگرم تعمیر کف چند قایق بودند با مشاهده "گریف" بر جای خود میخکوب شدند و از حضور او متعجب گردیدند...

"گریف" که غفلتا به آنها که مثل بردگان اسیر و به زنجیر کشیده شده درهم می‌لولیدند و سه مرد مسلح سفید پوست بر کار طاقت‌فرسای آنها نظارت می‌کردند، برخورد کرده بود، در یک نگاه گذرا چند تن از سیاهان را شناخت، یکی از آنها ملوانی بود که قبلا در یکی از کشتیهای "گریف" کار میکرد و در چند سفر طولانی همراه وی بود، بدین لحاظ اگر کلمه‌ای بر زبان می‌آورد، تمام نقشه‌های او را خنثی می‌نمود...

"هال" با دیدن میهمان شب گذشته خود، با خوشروئی پیش آمد و به گرمی دست "گریف" را فشرد، اما دو سفید دیگر با ناراحتی به ذکر کلمه "سلام" اکتفا کردند و فریادکنان به سیاهان دستور دادند که به کارشان ادامه دهند...

"گریف" که از احتمال شناسائی خود سخت آشفته خاطر گردیده بود، در یک لحظه که سیاه ملوان به بهانه برداشتن پاروئی که پیش پای او افتاده بود، پیش آمد و سلام کرد، "گریف" آهسته از او پرسید:

— تو مرا می‌شناسی؟ ...

ملوان سیاه سرش را به نشانهٔ پاسخ مثبت تکان داد.
آنگاه "گریف" به او گفت:

— پس مرا به آنها معرفی نکن.

که مرد سیاه باز هم سرش را تکان داد و قبول کرد و در این لحظه با نعرهٔ یکی از مردان سفید که گفت "چه می‌گوئی"، ترس بر وجودش مستولی گردید، اما "گریف" ماهرانه در فریادش دوید و گفت:

— از اینکه شما را عصبانی کردم معذرت می‌خواهم ...

"هال" مزورانه به دخالت پرداخت و گفت:

— شما ناراحت نشوید، اگر بالای سر آنها نباشیم، از صبح تا شام حرف می‌زنند و بازدهٔ کار آن کاهش می‌یابد و دیگ صدفی صید نخواهد شد! ...

"گریف" نیز زیرکانه و به ناچار گفت:

— حق دارید ... خود من با تعدادی از آنها سر و کار دارم و آنها

را خوب می‌شناسم، خیلی تنبل و پر حرف هستند ...

سفید دیگری که شرارت از چهره‌اش می‌بارید با حالتی خشن پرسید:

— از او چه پرسیدید؟ ...

"گریف" با حالتی بی‌تفاوت پاسخ داد:

— راجع به صید صدف پرسیدم و خواستم بدانم که صدف را در

چه عمقی صید می‌کند! ...

که باز هم "هال" وارد بحث شد و گفت:

— با توجه به کثرت صدف، نیازی به اعماق زیاد نیست و خیلی

راحت در عمق سی پائی آنها را صید می‌کنیم ... اگر مایل باشید می‌توانید

امروز را همراه ما بیایید و از نزدیک ببینید ...

"گریف" با اظهار تمایل دقایقی بعد همراه آنها سوار بر قایق

صید صدف شد و تا نزدیک ظهر در دریا بود و ناهار را به اصرار "هال" به خانه بیلاقی رفت و بعد از صرف غذا، ساعتی به گردش پرداخت و مجدداً به خانه بازگشت و پس از ساعتی استراحت و گفتگو با خانم "هال" به مطالعه کتاب پرداخت.

نکته‌ای که تعجب "گریف" را برانگیخت، هنگام بازی بلیارد پدید آمد و آن اینکه قبلاً از مهارت "هال" در بازی بلیارد داستانها شنیده بود و مردم "هونولولو" تا "سووکا" از قهرمانیهای چشمگیر او سخنها گفته بودند، حال آنکه او یعنی مردی تحت نام "هال" از بازی بسیار ضعیفی برخوردار بود و زنش مهارت بیشتری داشت!...

بهرحال "گریف" پس از دو گیم بازی به "عمو تویی" بازگشت و "ژاکی ژاکی" را به حضور خواند و گفت:

— شما کتان به محل ساختمانهای محل اقامت سیاهان بروید و ضمن گفتگو با آنها اطلاعاتی بدست آورید...

"ژاکی ژاکی" سریعاً دستور ارباب را اجرا کرد و ساعتی بعد بازگشت و درحالیکه آب بدن خود را با لبه دست می‌رفت به "گریف" گفت:

— آنها سرگرم صید صدف بودند و یک مرد سفید مسلح نیز از آنها مراقبت می‌کرد... عجیب آنکه گاهی به زیر آب می‌رفت و در زیر آب هم کار آنها را کنترل می‌نمود... با این ترتیب فکر می‌کنم دائماً "یکنفر کشیک" آنها را می‌دهد!...

"گریف" پرسید:

— موفق نشدید با یکی از آنها هم گفتگو کنید؟...

"ژاکی ژاکی" پاسخ داد:

— احتیاط را از دست ندادم و بدون آنکه خود را نشان دهم،

بازگشتم!...

" گریف " آنگاه به نزد " اسنو " رفت و گفت :

— در اینجا مسائل دیگری هم مطرح هست و اصولاً " پذیرفتن آنها بعنوان ساکنین جزیره که فعلاً " به کار تجارت صدف مشغولند ، قدری مشکل به نظر می آید . . . من نسبت به " هال " و دوستان سفیدش دچار شک نزدیک به یقین شده ام . . .

" اسنو " پرسید :

— منظورتان اینست که آن شخص " سویتن هال " نیست ؟ . . .

" گریف " با تردید پاسخ داد :

— این نظر من است . . .

" اسنو " به فکر فرو رفت و دقایقی بعد گفت :

— از اول هم نسبت به او دچار تردید بودم . . .

" گریف " گفت :

— دلائلی دارم که این موضوع را ثابت می کند . . .

" اسنو " برای شنیدن دلائل اربابش دقیق شد و با نگاههای مشتاقانه ،

به حرفهای " گریف " گوش فرا داد .

" گریف " نگاهی به او کرد و گفت :

— کشتی " امیلی " را به یاد می آوری ؟ ، کشتی متعلق به آنها بود .

" اسنو " گفت :

— همان کشتی که سرنشینانش را نجات دادیم ؟

" گریف " به نشانهء تأیید سرش را تکان داد و گفت :

— بله . . . درست است که صدف صید می کنند ، ولی تازه به این

جزیره آمده اند . . .

و سپس به عقربه های ساعت نگاه کرد و گفت :

— ساعت یازده است و باید بروم و بخوابم . . .

" اسنو " گفت :

— من همین حدس را می‌زدم... ولی اینها از غرق شدن کشتی‌شان اطلاع دارند؟... اگر اطلاع داشته باشند، همین جا خواهند ماند تا مالک اصلی جزیره پیدایش شود؟...

که "گریف" با حالتی خواب‌آلوده پاسخ داد:

— البته اگر مهلتش بدهند...

"اسنو" آهی کشید و گفت:

— امیدوارم بتوانند کشتی او را بدزدند، ایکاش من بجای آنها بودم

و می‌توانستم شصت هزار دلار خود را از او پس بگیرم!...

آنشب را "گریف" با خیالات و اندیشه‌های گوناگون پیرامون افرادی که علناً به غارت مشغول بودند به صبح رسانید و طبق معمول به گشت و گذار در جزیره و مطالعه در خانه بیلاقی و نظارت در آماده شدن "عمو تویی" پرداخت و پس از یک هفته، مرمت برخی از وسائل کشتی به پایان رسید و آماده ادامه سفر گردید.

از سوی دیگر افکار "گریف" رفته‌رفته از سوءظن نزدیک به یقین در مورد سفیدان غارتگر بدست فراموشی سپرده می‌شد و مالکیت به حق یا ناحق آنان در ذهن او یک حالت عادی و بی‌تفاوت پیدا می‌کرد. آنها نیز با "گریف" خو گرفته بودند و گاهی بر سر برخی از مسائل باب شوخی را می‌گشودند.

در این میان "گریف" همواره خواستار بدست آوردن موقعیت جغرافیائی جزیره بود و پس از گذشت هشت روز از آشنائی آنان بطور جدی به آنها گفت:

— چگونه راضی می‌شوید که من این جزیره را بدون کوچکترین شناختی

رها کنم و بروم؟!... حقیقت را به شما گفتم!... واقعا "قطب‌نمای کشتی من خراب است!...

اما "هال" که همواره می‌کوشید حرفها را به شوخی برگزار کند

پاسخ داد:

— آقای "آنستی"، ملوان ورزیده و با تجربهای مثل شما حتماً به جزیره "گینه جدید" خواهد رسید! ...
 "گریف" به طور جدی گفت:

— بنابراین همواره قادر خواهم بود به اینجا بیایم! ...
 آنها شب را گردهم جمع شدند تا در آخرین شب اقامت "گریف" شب فراموش نشدنی بیافرینند و مهمان خود را با خاطره‌ای خوش وداع گویند.

"گریف" پس از صرف شام از مادام "هال" خواست که اگر امکان دارد از مرواریدهای بدست آمده از درون صدف‌های صید شده دیدن نماید.
 خانم "هال" که بی‌علاقه به نشان دادن آنها نبود، از شوهرش خواست که آنها را به میهمان خود نشان دهد و پس از گذشت نیم‌ساعت که مرواریدهای غلطان و گرانبها مورد بازدید قرار گرفت و توام با خوشحالی بیش از حد خانم "هال" که بنابه گفته‌های "گریف" بیش از یکصد هزار دلار می‌ارزیدند بود یک حالت رویائی در همه بوجود آمد و هر یک از روزهای خوش آینده را پیش چشم می‌دیدند.

علاوه بر خانم "هال" که فقط "مرواریدهای عزیزم" بر زبانش جاری بود، خود "هال" نیز از صمیم قلب احساس رضایت خاطر می‌کرد و گاه به محاسبات ذهنی می‌پرداخت.

وی در مقابل اظهار نظر "گریف" که کارشان را می‌ستود گفت:
 — دیدید که چه مرواریدهای درشت و شفافی بدست آورده‌ایم، که در مرغوبیت همتائی نداشته باشند! ... ما همه این مرواریدها را در گوشه‌ای از این دریاچه بکر صید کرده‌ایم و حاصل تلاش یک هفته کار و تلاش شبانه‌روزی ما است.

"گریف" که اکنون می‌دانست آنها صاحب ثروتی بالغ بر یکصد

هزار دلار یا کمی بیشتر شده‌اند، فکری به خاطرش رسید، لکن چیزی بیان نداشت تا اینکه خانم "هال" هنگامیکه برخاست تا به اتاق خواب خود برود به "گریف" گفت:

— حتماً "روزهای آینده که مرواریدهای درشت‌تر صید کردند، ما را در قیمت‌گذاری یاری دهید...
که "گریف" گفت:

— آقای "هال" به شما نگفته است که ما فردا صبح اینجا را ترک می‌کنیم؟ ...

خانم "هال" متعجبانه پرسید:

— همین فردا صبح؟ ...

"گریف" پاسخ داد:

— بله... همین فردا صبح بادبانها را می‌کشیم و به راه می‌افتیم...
خانم "هال" که اندکی ناراحت شده بود پرسید:

— خیلی عجله دارید؟!

و "گریف" با مشاهده آثار رضایت در چهره شوهرش گفت:

— این چند روز را هم به خاطر برخی از تعمیرات "عمو توبی"

توقف کردیم، در غیر این صورت به راه خود ادامه می‌دادیم... فردا خواهیم رفت، البته اگر شوهرتان ما را از طول و عرض جغرافیائی این جزیره با اطلاع سازد...!

"هال" با خندهای موافقت خود را به همسرش نشان داد و آنگاه

وی با آرزوی دیدار مجدد "گریف"، به اتاق خواب رفت و پس از سکوتی طولانی و هنگامی که آنها تنها شدند، "گریف" با اشاره دست به مرواریدهای روی میز گفت:

— آقای "هال" فکر می‌کنید این مرواریدها را در بازارهای خرید

و فروش مروارید به چه مبلغی خواهید فروخت؟...

"هال" پاسخ داد:

— فکر می‌کنم تجار مروارید مبلغی حدود هشتاد هزار دلار به من بدهند!...

"گریف" خندهای کرد و گفت:

— اشتباه می‌کنید، من شناخت زیادی بر روی مروارید دارم، برخی از این مرواریدهای درشت را بیش از پنج هزار دلار از شما خواهند خرید، البته اگر ثروتمندانی که مروارید جمع می‌کنند، با شما برخورد کردند، خواهید دید که بیش از دو برابر این مبلغ را پرداخت خواهند نمود...
 "هال" از جای برخاست و به تقسیم‌بندی مرواریدهای هم وزن و جمع‌بندی قیمت آنها پرداخت و با چهره‌ای خندان به "گریف" گفت:
 — آفرین بر شما که در یک نگاه قیمت آنها را تعیین کردید!...
 "گریف" آنگاه پرسید:

— شما برای بدست آوردن این مرواریدها چقدر پول خرج کرده‌اید؟..
 "هال" چند لحظه به محاسبه در ذهن خویش پرداخت و گفت:
 — نزدیک به پنج هزار دلار...
 "گریف" با تائید نظریه او گفت:
 — دقیقاً نود و پنج هزار دلار عاید شما می‌شود...
 "هال" گفت:

— بله... ولی شما چرا تا این حد به محاسبه دقیق پرداخته‌اید؟!
 "گریف" چند لحظه سکوت کرد و سپس پاسخ داد:

— من همواره کوشیدم که حقی از کسی ضایع نگردد و بدین لحاظ در محاسبات خود بسیار دقیق و نکته‌سنج هستم و اکنون نیز عادلانه قضاوت می‌کنم!...
 "هال" متعجبانه پرسید:

— در چه موردی عادلانه به قضاوت نشستهاید؟!، کسی از شما یاری

طلبیده؟...!

"گریف" همچنان با خونسردی گفت:

— فکر کنید من در جریان یک سفر به "سیدنی" حدود هفت هزار دلار به شما بدهکار باشم!... این که عیبی ندارد؟!...

"هال" از شنیدن سخنان "گریف" و طرح چنین موضوعی بدون نشان دادن عکسالعملی، چهره درهم کرد و با درونی آشفته و خشمگین که به خوبی در برق چشمانش دیده می‌شد و سعی می‌کرد با غلبه بر خشم درونی، ظاهر خود را حفظ کند تا مورد خاصی پیش نیاید، پس از دقایق کمی سکوت گفت:

— منظورتان چیست... خوشحال می‌شوم اگر موضوع را واضح‌تر بیان کنید...

"گریف" روی صندلی خود جابجا شد و پس از روشن کردن سیگار و دم زدن به آن گفت:

— خیلی دلم می‌خواهد آنچه را در دل دارم بیان کنم... اما من با شما نان و نمکی خورده‌ام و دلم نمی‌خواهد که با حرفهای خود رنجشی در شما ایجاد نمایم... بهمین دلیل با تمام احترامی که برای شما قائل هستم، بسیار عادلانه سخن می‌گویم و با تاکید بر زحماتی که در صید مروارید کتیدماید، هرگز قصد به یغما بردن آنها را ندارم... اما نمی‌توانم از حق خودم بگذرم و تنها می‌توانم مخارج شما را که طی چند روز گذشته پرداخته‌اید به شما بپردازم... عادلانه نیست؟!!

"هال" لحظه‌ای اندیشید و با تردید گفت:

— شما اکنون باید در اروپا باشید؟!...

و قبل از اینکه پاسخی بشنود افزود:

— حتماً "مرا به مسخره گرفته‌اید!... چطور ممکن است که شما

"سویتن هال" باشید!... چگونه می‌توانید ثابت کنید؟!...

"گریف" لبخندی زد و گفت:

— تعجب می‌کنم!... با میهمان نوازی که از شما دیدم... باز هم فکر می‌کنید که من شما را به مسخره گرفتم و با شما شوخی می‌کنم!... مسخره این است که دو "سویتن‌هال" در اینجا آنهم روبروی هم نشسته باشند.

"هال" که دستپاچگی در کلامش پدید آمده بود گفت:

— خوب... اگر بپذیرم که شما "هال" هستید... چه نامی بر خود بگذارم؟...

پس نام من چیست؟...

"گریف" خنده‌ای کرد و گفت:

— این سؤال است که من از شما می‌کنم... پس من کی هستم؟... "هال" پاسخ داد:

— اندیشه این مسئله ارتباطی به من ندارد، شما هرکسی که می‌خواهید باشید!...

"گریف" گفت:

— با این قاطعیت هویت مرا رد می‌کنید؟... جای تعجب است که من حتی نام کشتی شما را هم می‌دانم!

"هال" یکم‌ای خورد و گفت:

— کشتی من؟!...

"گریف" با لحن آرامی گفت:

— بله... کشتی شما... "امیلی ل"... باز هم در ذکر نام جعلی خود پافشاری می‌کنید؟...

"هال" دقایقی سکوت کرد و در حالیکه غرق در اندیشه‌های پریشان

شده بود و به نقطه‌ای خیره می‌نگریست، لب به سخن گشود و گفت:

— حق با شماست... من کاپیتان "رافی" مالک و ناخدای "امیلی ل"

هستم ...

"گریف" پس از گرفتن این اعتراف صریح گفت:

— تصرف جزیره مرا چگونه توجیه می‌کنید؟ ...

"رافى" آهى کشید و گفت:

— احتیاج مرا به اینجا کشاند ... مدتهاست که از خوکهای دریائی

خبری نیست، چارهای جز این نداشتم ... بهر حال زندگی را باید گذرانید! ...

"گریف" گفت:

— از طریق نامشروع ... این که نمی‌شود! ...

وی که در یک حالت بهت قرار گرفته بود پاسخ داد:

— اگر شما هم برای تامین مخارج زندگی مجبور شوید ... شاید ...

که "گریف" حرف او را قطع کرد و گفت:

— وقت برای بحث اضافی ندارم! ... قبلاً" به شما خاطر نشان

سازم که فکر استفاده از اسلحه را از مغزتان بیرون بیاورید و بدانید که

من آنقدر قدرت دارم که زنده بمانم ...

و بعد از جای برخاست و آرام و خونسرد بسوی "رافى" رفت و

اسلحه او را که بی‌حرکت به صندلی تکیه داده بود از جلد خارج کرد و

گفت:

— ناراحت نشوید ... من هیچگاه احتیاط را از دست نمی‌دهم ...

البته شما آدم منطقی هستید ... اما در چنین شرایطی معمولاً" اسلحه

می‌کشند ...

"رافى" گفت:

— من سعی می‌کنم کمتر از اسلحه استفاده کنم! ... می‌دانید که

قیمت کشتی من بیش از اینهاست ... پس نمی‌ارزد که برای پول آدم بکشم! ...

"گریف" نگاهی به او کرد و آهى کشید و گفت:

— فکر می‌کنید آن کشتی قدیمی بیش از ده هزار دلار می‌ارزد! ...؟ ...

آنهم کشتی که هر لحظه باید در انتظار غرق شدنش بود؟! ...
بعلاوه باید به شما اعلام کنم که دیگر "امیل ل" وجود خارجی ندارد ...
"رافى" رنگ از چهره باخت و گفت:

— متوجه نظورتان نشدم ...

"گريف" پاسخ داد:

— متاسفانه پس از آن طوفان سهمگين، فقط دکل آن از آب بیرون
بود، نجات سرنشینان آن کشتی ساعتها وقت ما را گرفت ...
"رافى" آهی کشید و گفت:

— زندگى‌ام به باد رفت ...

که "گريف" حرف او را قطع کرد و گفت:

— ناراحت نباشید من در مقابل این کشتی غرق شده که اگر فرض
کنیم هفت هزار و پانصد دلار می‌ارزد، مبلغی حدود پانزده هزار دلار
به شما پرداخت می‌کنم ...

"رافى" که از شدت تاسف قادر به بلند شدن از روی صندلی
نبود و راهی برای نجات نمی‌یافت سکوت کرد و سخت در اندیشه‌های
واهى گردید، اما دیری نپائید که "گريف" به او گفت:

— فکر می‌کنم چاره جز آمدن به کشتی مرا نداشته باشید ... البته
نگران مادام "رافى" نباشید، زیرا ایشان هم سریعاً به کشتی انتقال
خواهند یافت ...

وی با انبوهی از یاس و ناامیدی از جای برخاست و با قایق "گريف"
به "عمو توبى" رفت و در عرشه کشتی "گريف" را خطاب کرد و گفت:

— آقای "هال"، هرگز فکر نمی‌کردم تا این اندازه متین و منطقی
باشید و بهمین دلیل از شما صمیمانه سپاسگزارم ... فقط باید این نکته
را یادآور شوم که دو نفر دیگر دوستان سفید پوست من، انسان‌هائی
ماجراجو هستند، در این مورد حواستان باشد ... بد نیست بدانید که

من چهار یا پنج عدد از مرواریدها را به همسرم هدیه کردم...
 "گریف" که همچنان ادب و متانت خویش را حفظ کرده بود پاسخ داد:

— در این مورد بحثی ندارم... من به احساس شما احترام می‌گذارم...
 و بعد خطاب به "اسنو" گفت:
 — کاپیتان "رافى" دوست ما است، از ایشان مراقبت کنید تا من
 همسر ایشان را به کشتی بیاورم...
 و بعد دستور جلب "کورمان" و "واتسون" را صادر کرد و خود
 به سوی خانه بیلاقی حرکت نمود...
 ملوانان "عمو توبى"، "کورمان" را در خواب غافلگیر و دستگیر
 نمودند و "واتسون" را پس اندک مقاومتی و به هنگام مراقبت از غواصان
 سیاه، خلع سلاح کردند و خوشبختانه الحاق آنان به کاپیتان "رافى"
 زحمت زیادی را در بر نداشت...!

"گریف" پس از ورود به خانه بیلاقی، خانم "رافى" را در جریان
 امر قرار داد و قاطعانه از ایشان خواهش کرد که در جهت حفظ حیثیت
 خود و شوهرش با او همکاری نماید و محترمانه به "عمو توبى" گام گذارد...
 خانم "رافى" نیز که در برابر اعمال منطقی و مودبانه وی چارهای
 جز تسلیم نداشت، لباس‌های خود را جمع‌آوری کرد و مرواریدها را گردآوری
 کرد و آماده عزیمت به "عمو توبى" گردید. در این حال "گریف"
 پشت میز کتابخانه نشسته بود و لیستی تهیه می‌نمود، لیستی که صورت
 حساب آقای "سوتین هال" بود...

در این صورت حساب نوشته شده بود آقای "هال"، از کل مبلغ
 یکصد هزار دلار قیمت مرواریدهای صید شده از دریاچه، مبلغ شصت
 هزار دلار بابت بدهی شما به آقای "هربرت اسنو" مالک سابق کشتی
 عرق شده "کاسکاد"، مبلغ هفت هزار و پانصد دلار پرداختی به کاپیتان

"رافى" بابت هزینه‌های متفرقه صید مروارید، مبلغ هشت هزار دلار پرداختی به مادام "رافى" بابت قیمت پنج قطعه مروارید و مبلغ پانصد دلار، پرداختی بابت کرایه حمل چهار نفر به "سیدنى"، جمع کل پرداختی هفتاد و شش هزار دلار و مبلغ بیست و چهار هزار ریال بابت طلب شما بصورت گالای موجود محاسبه و مرواریدها در کشوی میز کتابخانه قرار گرفت، من "داوید گریف" که ذیل این صورت حساب را امضاء کرده‌ام سه جلد کتاب نیز به شما بدهکارم که می‌توانید کتابها یا قیمت آنها را نیز از دفاتر بازرگانی من در "سیدنى" دریافت دارید... و بعد برخاست و پس از خاموش کردن چراغها و بستن درهای خانه، ییلاقى به اتفاق خانم "رافى" راهی "عموتوبى" گردید...

و به این ترتیب در متن ماجرائى شورانگیز حقیقت را در ترازوى عدل سنجید...

★ ★ ★



فصل ششم

گریف و کرنلیوس

آن هنگام که فقر معنویت، اندیشه برتری طلبی و خودکامی را در نهاد انسان ها جای می دهد و بینش ویرانگری را توام با وسوسه ها و تفکرات اهریمنی تقویت می کند، عفریت جهل و فقر و نابودی چهره می گشاید و آتش در خرمن هستی و ارزشهای فرهنگی و منشهای پسندیده و سنتی قومی که می رود راه تکامل پوید می افکند و این آتش افروزی همه چیز را در یک لحظه به کام می کشد و مسیر زندگانی را در جهتی دور از اندیشه های انسانی قرار می دهد و قومی را بلزده گرفتار می سازد و بر اوراق زرین زندگی آن قوم یا قبیله و ملت یورش می برد و سطور آن را در شراره های سوزان خود خواهیها می سوزاند.

اینک طوفان سهمگین اندیشه های فقیر در دورترین نقطه پهنه گسترده و نیلگون اقیانوس آرام یعنی جزیره " فیتوایوا " برپا می گردد

جزیره " فیتوایوا " به رغم تعصب قومی و روحیه سلحشوری بومیان . سیاه ساکن آن که همواره به شایستگی و افتخار از سرزمین خود حراست

کردماند، از جنگال چپاولگران درامان مانده و سپیدان خودخواه که پیوسته خود را نژادی برتر می‌پندارند و بر پهنه گیتی احساس مالکیت می‌کنند، راهی به این جزیره دورافتاده پیدا نکرده و بدین لحاظ این دژ بر صلابت "پولینزی" از نفوذ و دستبرد غارتگران زمان و نغمه‌پردازان خنیاگر مصون مانده و از دیرباز گوی سعادت بر مراد دل مردم آن چرخیده و پایدار و استوار، چون نگینی فروزنده در سرزمین‌های گرم سیاهان منطقه استوا درخشیده است.

اما چه حیف و صد افسوس که چرخ بازیگر، گوی نامرادی می‌افکند و پس از سالهای سال غرور و بال گشودن بر ستیغ قلل پرشکوه افتخارات دیرین و پایداری و پاسداری از میراث‌های بجا مانده از گذشته‌ها که نسل به نسل و سینه به سینه بنای هویت مردم این جزیره را ساخته و راز و رمز سعادت و نیکبختی "فیتوایوا" را موجب گردیده، کاخ هستی‌شان فرو می‌ریزد و موجودیت و غرور آنان در زیر چکمه دژخیمان و استعمارگران ژاپنی، آلمانی، فرانسوی، آمریکائی و انگلیسی که هر یک از دیرباز به منابع غنی این جزیره چشم طمع داشته‌اند، به اسارت درمی‌آید و زن و مرد و کودک و پیر سربلند و مغرور، یکباره با حضور میهمانان ناخوانده سیه‌دل و طماع، خویشان را در خانه خویش غریبه می‌یابند و غرور و حیثیت و هویت خویش را لگدکوب می‌کنند.

اینک "فیتوایوا" می‌سوزد و بیگانه از هر سو، گام نامیمون خویش را بر ذره ذره وجود مردم آن می‌ساید و بر آنان می‌تازد و مردمی نجیب و شریف را به کام می‌کشد و اینجاست که زور با چهره حق داشتن پدیدار می‌گردد و این تراژدی غم‌انگیز و این خودخواهی ویرانگر به گونه‌ای قابل قبول و به حق در صحنه بین المللی انعکاس می‌یابد و پس از گذشت زمان کوتاهی، افکار عمومی مردم آزاده و معترض نیز زیر بمباران تبلیغات شوم غارتگران آرام می‌گیرد و اشغال جزیره و اسارت مردم و

چپاول ثروتهای آنان بدست فراموشی سپرده می‌شود و بدینسان افکار ضد و نقیض و تضادهای فکری بحالت تعادل درمی‌آید.

از آن پس مردم سرزمین‌های سپید، در شعبده بازی تیتروهای درشت و ریز روزنامه‌ها و در طنین گفتارها و تفسیرها و بحث‌های ناآگاهانه اجتماعی غرق می‌شوند و مسئله برتری و مبارزه نمایندگان خویش را در حاکمیت مطلق بر جزیره پیگیری می‌نمایند.

اکنون "فیتوایوا" صحنه تاخت و تاز سپیدانی با ملیت‌های مختلف گشته، که هریک برای رسیدن به قدرت تلاش می‌کنند و گهگاه روبروی هم می‌ایستند تا طعمه را برگیرند و از آن خود سازند.

خبرهای این مبارزه قدرت نیز در سراسر گیتی با ابعاد گسترده‌ای انعکاس می‌یابد و خبرنگاران و مفسران هریک صفحات روزنامه‌ها را به نفع خویش باز می‌گویند و سرانجام حاکمیت خود را بعنوان حقی مسلم مطرح می‌سازند! ... از سوی دیگر "توئی تولیفو" حکمران جزیره، در تلاشی سخت می‌کوشد که همچنان بر جای بماند و به نحوی حکومت خویش را حفظ نماید، شاید روزنه‌ای گشوده گردد و مردم از چنگال خفاشان خون‌آشام رهایی یابند...

وی که وارث پدران خود در حکمرانی جزیره بود، در قصری که توسط یکی از سوداگران "سیدنی" ساخته شده بود زندگی می‌کرد و با قدرت و نفوذی شگرف در "فیتوایوا" حکم می‌راند، همه او را می‌ستودند و احترامی عمیق برایش قائل می‌شدند، او نزدیک به شصت سال سن داشت، اما مردم چند ماه قبل از تولدش او را به حکمرانی خویش برگزیده بودند، باین ترتیب او بیش از سن خود حکومت کرده بود...

"توئی تولیفو"، مردی بلند قد و چاق بسان همه سیاهان "پولینزی" بود که از ثبات فکری و تعادل عقلی توام با سیاست و کیاست نیز برخوردار بود و همواره کوشیده بود که در بهبود وضع زندگی هم نژادان

خویش راهی منطقی بیاید و آنچه که بدستش رسیده، غنی‌تر از گذشته به جانشین خویش بسپارد.

همسرا و "سپلی" نیز زنی رشید و قوی بود که گهگاه با حکمران جزیره پیرامون مسائل اجتماعی به گفتگو می‌نشست و دریافتن راه‌حل مناسب در حل مشکلات مردم، او را یاری می‌داد.

"اوئی لیامی" برادر همسر حکمران نیز که علاوه بر ریاست مجلس محلی، عهده‌دار فرماندهی نیروهای مسلح بود، مردی پر کار و مدیر و یاری وفادار برای شوهر خواهرش محسوب می‌شد و با علاقه به مردم در جهت رفاه و سعادت آنان گام برمی‌داشت.

"توئی تولیفو" که مردی آرام و عشرت‌طلب بود و همچون مردم جزیره، سعی در برپائی مجالس جشن و سرور داشت و از خنده‌های هم‌نژادان خویش لذت می‌برد، گاه در برابر مسائل آنچنان می‌ایستاد و به خشم می‌آمد که هیچکس یارای مقابله با او را نداشت و به شیوه "مائوژیه‌ها" وارد عمل می‌شد و در جنگ‌های تدافعی پیروز می‌گشت. اما تحمل ضربه‌های کاری حکمران و نیروهای مسلح تحت فرماندهی او برای سوداگران چوب صندل و دلالان خرید و فروش برده، به حالت عادی درآمده بود و آنها توانسته بودند با اعمال نفوذ و تحمل مخارج زیاد به جزیره راه یابند و کار خویش را ادامه دهند...

به هر حال "فیتوایوا" اکنون از سوی بیگانگان سپید به سیطره کشیده شده و علیرغم مقاومت حکمران، آنها توانستند راه به آنجا بیابند و پایه‌های استثمار و استعمار را در این منطقه پی ریزند و نیت شوم و ناخوانده خویش را تحمیل نمایند.

چندی گذشت و کاپیتان "گریف" که پس از چند ماه بررسی کارهای تجاری خویش، پهنه اقیانوس آرام را می‌نوردید، راهی "فیتوایوا" گردید... وی سوار بر کشتی "کانتانی" غرق در افکار ضد و نقیضی شده بود

و مسئله تحمل مردم " فیتوایوا " را در حضور استعمارگران ، با تعجب فراوان ارزیابی می کرد و گاه دخالت های بی مورد آنان را در مقابل دیدگان مجسم می نمود او روحیه مردم این جزیره را می شناخت و از عدم تحمل بیگانه در سرزمین آنها آگاهی داشت و بدین لحاظ نمی توانست در تجسم نگاه های خموش و چشمان بی فروغ سیاهانی که پیوسته با روحیه ای شاد و خندان و امیدوار به آینده از کنارش گذشته بودند ، خود را متقاعد سازد .

" کانتانی " نیز به مدد نسیم ملایمی ره می سپرد و در شی می هتایی و آسمانی پر ستاره بسوی " فیتوایوا " پیش می رفت .
تماشای ستارگان زیبا و اختران دل افروز توام با وزش باد خنک و ملایم و زمزمه امواج کف آلود و آرام ، شبی دلپذیر را بوجود آورده بود که یاد برپائی طوفان و یا سوزش گرمای آفتاب را از یاد می برد و سرنشینان کشتی را که در عقب عرشه استراحت می کردند ، غرق در رویاهای دل افروز ساخته بود . . .

اینک کشتی " گریف " منطقه " پیلار راک " واقع در مدخل بندر را پشت سر گذاشته بود و بسوی ساحل راه می پیمود ، همه برای توقف کشتی آماده می شدند ، کاپیتان " بواک " سکان کشتی را در دست گرفته بود و جهت کشتی را با نور فانوس های دریائی تنظیم می کرد ، " ویلی اسمیسن " هواشناس کشتی که با لباسی سپید و تمیز از اتاق خود بیرون آمده بود در کنار کمک ناخدا ایستاده بود لباس های زیبا و ابریشمی او را که در پرتو مهتاب جلوه می نمود نگاه می کرد .

" گریف " نیز که کنار کاپیتان ایستاده بود و چراغ های ساحلی را تماشا می کرد به " بواک " گفت :

— دقایقی دیگر به لنگرگاه می رسیم . . . شما از " فیتوایوا " خاطره تلخی دارید ، اینطور نیست ؟ . . .

کاپیتان سرش را به نشانه تائید تکان داد و گفت:

— بله... حکمران جزیره مرا جریمه کرد... او یکی از کاناکهای مرا گرفت، کمربند گرانبها و کارد غلافدار کمک ناخدا را نیز بعنوان جریمه مصادره نمود!...

"گریف" خندهای کرد و گفت:

— شما اگر بتوانید آنها را از "توئی تولیفو" پس بگیرید، هنر کردهاید!...

کاپیتان سری تکان داد و گفت:

— اگر بتوانم!...

و سپس خطاب به کمک ناخدا گفت:

— آقای ماک... فکر می‌کنم زمان لنگر انداختن نزدیک باشد...

شما لنگر را رها کنید...

و لحظاتی بعد با صدای بهم سائیدن زنجیرها، لنگر به درون آب افکنده شد. در همین هنگام کاپیان گفت:

— لنگر را خیلی شل نکنید، زیرا علائم وزش باد تندی دیده نمی‌شود و خیلی راحت پس از طلوع خورشید خواهیم توانست پای به خشکی گذاریم... دقایقی بعد کشتی از حرکت باز ایستاد، آنگاه قایقی را به آب افکندند و به استثنای "گریف" و هواشناس کشتی، همه به سوی ساحل حرکت کردند.

صبح روز بعد و قبل از طلوع خورشید، "گریف" و "ویلی اسمیس" در خشکی پیاده شدند و در امتداد ساحل به راه افتادند.

هواشناس "کانتانی" در محل بار انداز کوچک مرجانی با عذرخواهی از ارباب خویش جدا شد و در کوره راه میان درختان نخل به راه خویش ادامه داد.

"گریف" نیز در امتداد ساحل پیش رفت و پس از چند دقیقه به

کلیسای کوچک جزیره رسید و چند لحظه به تماشای دختران سیاه که بطرز بسیار جالبی سر و لباس خود را با گل و صدفهای ریز آراسته بودند و مراسم مذهبی را بجای می‌آوردند، ایستاد و سپس به راه خود ادامه داد و پس از عبور از مقابل یک مدرسه مذهبی که گروهی در آن نشسته بودند و سرودهای مذهبی را فرا می‌گرفتند، در مقابل کاخ حکمران که غرق در نور بود و نحوه چراغانی و آذین‌بندی آن نشانگر برپائی جشن و سروری بود ایستاد و دقایقی جشنها و سرورها و شادمانی مردم "فیتوایوا" را بیاد آورد و پس از تحسم پایکوبی مردم در جشنها و آئین‌های تماشائی سوگواری آنان، به راه خود ادامه داد و در حادمای جنگلی و سرسبز پیش رفت و با آنکه هنوز شب تاریک دل به سپیدی روز نداده بود، فرزند آفتاب سوزان گام‌های خود را منظم و استوار در جزیره به یغما رفته برمی‌داشت، اما چون گذشته از عطرگلها و سیزمه‌ها، لطافت هوا، زیباییهای درختان نخل و سرخس‌های بلند لذت نمی‌برد و در میعادگاه جفدهای شوم سرزمینهای سپید به سرنوشت تاریک و آینده نامعلوم سیاهان بخت برگشته می‌اندیشید، او که بارها در محبت سیاهان بومی و لیخندهای سرورآفرین آنها به این جزیره آمده بود، اینک در زیباییهای خداداده "فیتوایوا" بها و غریب پیش می‌رفت و گاه با شنیدن نوای ساز و آواز صیادان که از سکار شانه باز می‌گشتند آه می‌کشید...

"گریف" سفید که با دل‌های سپید سیاهان یک پیوند دیرینه بسته و با سنتها و حقیقات لطیف سیاهان حتی به هنگام بروز خشم آمیختگی یافته و خود را جزئی از آنها می‌داند، بهت‌زده از بروز حوادثی دردناک که بر مردم جزیره گذشته و مسیر زندگی و استقلال فکری و آزادی اندیشه را از آنها گرفته، آنچنان خود را غریب می‌یافت که گوئی پای در سرزمین دسم نهاده و وجود خویش را به اسارت می‌دهد...

بالاخره پس از ساعتی راه پیمودن در مسیر بریج و خم حاده

جنگلی، "گریف" در امتداد کوره راهی پیش رفت، اما هنوز چند قدمی پیش نرفته بود که غرش خوکی که در مقابلش قرار گرفت، متوقف شد و پس از چند لحظه متوجه شد که این حیوان از محوطه محصور انبوه خوک‌های اهلی گریخته و راهی جنگل شده است... کمی آن طرف‌تر مرد سیاهی که انجیل مقدس را مرور می‌کرد، بر در کلبه‌اش روی حصیر نشسته بود و هر چند لحظه یکبار با بنادبزن پوشالی خود، تازیانه‌ای بر ساق‌های یایش می‌کوفت شاید از شر پشه‌های مزاحم رهائی یابد... "گریف" با دقتی بیشتر دریافت که مرد سیاه، نماینده او یعنی "جرمی" است که در ابتدای روز به کتاب مقدس پناه برده و دست به استغاثه برداشته است و همانند گذشته به کلام خدای یکتا پناه برده است. البته او تربیت‌یافته میسیونرهای مذهبی که در دوره افتاده‌ترین نقاط اقیانوس آرام سیاهان بومی را با معنویت آشنا کرده بودند بشمار می‌آمد و چندی در مدارس غیرروحانی کاتولیک نیز تدریس کرده بود و از سوی میسیونرها در اشاعه کیش مسیح به "فیتوایوا" اعزام شده بود.

"جرمی" که رنگ پوستش اندکی از سیاهان پولینزی روشن‌تر بود، هیچگاه از دید سیاهان "ساموایی" امتیازی نیافت، چه آنها نژاد سیاه را سیاه می‌دانستند و تبعیض را از آن سپیدان برتری‌طلب می‌پنداشتند. بدین لحاظ او همواره بعنوان یک سیاه از سرزمین‌های گرم اقیانوس آرام شناخته می‌شد.

وی که در ابتدای ورود به "فیتوایوا" نشانی از روحانیت مسیحی داشت، بین مردم این جزیره که تعصب شدیدی به مسیحیت داشتند، احترامی خاص یافت، اما بزودی تحت تاثیر مطالعه آثار "داروین" و دیگر کتب و رسائل گمراه‌کننده و از سوی دیگر بدخلقی همسر بی‌حیا و شرور خود که فرصت تفکر و تجزیه و تحلیل را از وی می‌گرفت، گرایش شدید خود را به مسائل مذهبی کنار گذاشت و البته با اعتقادی که به

رسالت کلام خدا و اصالتی که دین در تحقق معنویت دارد، گهگاه در جستجوی عالم ربانی به پرسش از درون خویش می‌پرداخت، اما همواره در رسیدن به هدف مطلوب ناکام می‌ماند، زیرا شرایط زندگی نابسامان و جوحاکم بر زندگی داخلی با وجود زنی زشت سیرت و از همه مهمتر، تاثیر نوشته‌ها و نظریات تحریف‌گران، نقطه تاریکی در روان او پدیدار ساخته بود که وی را از لمس نور و روشنائی بازمی‌داشت و دستیابی به واقعیت‌های زندگی فانی را از وی سلب می‌کرد.

"جرمی" که با پیدایش این روحیه در تبلیغ و ترویج کیش مسیح دچار تردید و ضعف شده بود، چندین بار از سوی شورای میسیونرهای مذهبی مورد بازخواست و سرزنش قرار گرفت که البته بهانه خوبی برای زنش که همواره با نیش زبان و طعنه روحش را درهم می‌فشرد بوجود آورد و پس از چندی که وی از جامعه روحانیت مسیحی اخراج گردید، مقامات "فیتوایوا" را در عدم صلاحیت شوهرش متقاعد ساخت و به رغم ممنوعیتی که در این جزیره در مورد طلاق وجود داشت، از وی جدا گردید و تقاضای اخراج او را از حکمران جزیره نمود، اما "جرمی" با زیرکی خاصی مقامات دولتی را فریفت و بعنوان سوادگری تازه کار در جزیره باقی ماند و تلاش شدیدی را در این راه آغاز کرد.

"جرمی" پس از گذشت زمان کوتاهی و آشنائی با رموز سوادگری، موقعیت خوبی پیدا کرد و به زودی توانست تلاش حکمران و دیگر سوداگران کهنه‌کار را محدود سازد و تجارت آنها را در خطر ورشکستگی و اضمحلال قرار دهد و بدین لحاظ خود نیز از پرداخت مالیات سرباز می‌زد که بتواند منحصرًا به کسب و کار ادامه دهد، گرچه عدم پرداخت مالیات طبق قوانین به معنای ضبط اموالش محسوب می‌شد و همواره مورد تهدید قرار داشت، اما او راز مانائی خویش را در پای فشاری و ورشکستگی حکمران می‌دید و معتقد بود که پرداخت مالیات به حکمران، جنبه باج

دارد و اعتباری در مجموع هزینه‌های دولتی محسوب نمی‌شود...
 به‌رحال وی پس از یک سال مبارزه و پایداری در مقابل ماموران
 حاکم، بعنوان نماینده "گریف" در جزیره تثبیت گردید و از آن پس
 بی‌پرداخت باج و رشوهای در دفتر تجارتي "گریف" که خود از پرداخت
 هر مبلغی بعنوان مالیات خودداری کرده بود، به تجارت ادامه داد...
 "گریف" پس از دقایقی توقف در مقابل خانه نماینده خود،
 بسویش پیش رفت و در آستانه در "جرمی" پس از علامت‌گذاری بر
 صفحه کتاب مقدس آنرا بست به کناری نهاد و سپس با نگاهی عمیق از
 بالای عینک به ارباب خویش خندهای کرد و گفت:

— اوه شما هستید!...

و بعد پیش آمد و به گرمی دست "گریف" را فشرد و افزود:

— خیلی خوشحالم که شما را می‌بینم... منتظر شما بودم!...
 "گریف" خندهای کرد و گفت:

— بله خودم هستم که آمده‌ام... سایه‌ام نیست!...

"جرمی" که طی دوازده سال گذشته با شوخی‌های ارباب خویش
 خو گرفته بود، بدون کوچکترین عکس‌العملی با لحن موقرانهای گفت:

— بد نیست با وضع نابسامان کارهای تجاری ما آشنا شوید!...
 "گریف" با تردید نگاهی به وی کرد و گفت:

— منظورتان کسادى بازار فروش است؟!...

"جرمی" پاسخ داد:

— وضع وخیم تر از آن است که می‌پندارید!... دفاتر را ببینید!...

مطمئن هستم به وحشت خواهید افتاد...

"گریف" متعجب‌تر پرسید:

— یعنی عرضه و تقاضا وجود ندارد؟!...

"جرمی" با خونسردی پاسخ داد:

— اتفاقاً "وضع بازار و عرضه و تقاضا هم بسیار خوبست... اما وضع ما خوب نیست!..."

"گریف" با لحنی خشن پرسید:

— چرا وضع ما خوب نیست؟!...

"جرمی" شانه‌ها را بالا انداخت و پاسخ داد:

— فروشگاههای ما کالائی برای فروش ندارند!...

"گریف" با اندکی خشونت پرسید:

— مگر کالاهای تجارتی ما را غارت کرده‌اند؟!...

"جرمی" با اطمینان خاطری که بخوبی در برق چشمانش هویدا

بود، پاسخ داد:

— نه... کسی آنها را غارت نکرده... من تمام کالاها را در انبارها

مخفی کرده‌ام!...

"گریف" متعجبانه پرسید:

— مورد خاصی پیش آمده؟!... باز هم مسئله یاج دادن مطرح شده؟!...

"جرمی" پاسخ داد:

— مورد خاصی پیش نیامده... کسی هم مالیات نگرفته است...

خیلی زیرکانه طلب‌هایمان را هم وصول کرده‌ام!...

"گریف" که دیگر حوصله‌اش از اظهارات نماینده خود سر رفته

بود فریادکنان گفت:

— تو مرا گنج کردای... با من شوخی می‌کنی؟!... فروشگاههای ما

کالا ندارند یعنی چه؟!... کالاها را مخفی کرده‌ام چه مفهومی دارد؟!...

خیلی سریع توضیح بده...

"جرمی" بی‌آنکه پاسخی بدهد روی زمین نشست و از زیر حصیر

صندوقهای آهنین را بیرون آورد و بیش روی ارباب نهاد و گفت:

— اگر در صندوقچه را باز کنم... همه چیز را خواهی فهمید...

" گریف " که می دانست حتماً " پول یا اسنادی در صندوقچه قفل شده نهاده است و نماینده او در هیچ زمانی احتیاط را از دست نمی دهد به سیاه " ساموآئی " نگاهی کرد و گفت :

— میل دارم همه چیز را بفهمم ...

" جرمی " در صندوقچه را گشود ... حدس " گریف " درست بود زیرا بسته های اسکناس بطور منظم در آن چیده شده بود و جز پول نقد چیز قابل توجهی نمی توانست در صندوقچه باشد ... در همین لحظه ، نماینده " گریف " بستهای از اسکناس ها را به ارباب خویش داد و گفت :

— فکر می کنم همه چیز را خواهید فهمید ! ...

" گریف " متعجب از اظهارات او نگاهی به اسکناس ها افکند و در همان لحظه متوجه ماجرا گردید و گفت :

— این اسکناس ها جعلی است ... اسکناس هایی با امضای حکمران و خزانه دار کل که کمی پائین تر از نیمرخ سیاه پستی با نام " فولوآلی " امضاء کرده بود ...

" گریف " چند لحظه در چشمان نماینده خود خیره گردید و آنگاه پرسید :

— " فولی آلی " دیگر کیست ؟ ... چه اسمی ؟ ! ... این اسم یک لغت " فیجی " ای است و اگر اشتباه نکنم ، " بالهای آفتاب " معنی می دهد ! ...

" جرمی " سرش را به نشانه تأیید چند بار تکان داد و گفت :

— متأسفانه بله ... " بالهای آفتاب " نام مردی است از اهالی " فیجی " که اکنون در " فیتوایوا " همه کاره دولت محلی در مسائل اقتصادی است ! ... بنظر من این مرد ریاکار مامور ورشکستگی بحار محلی است ! ...

" گریف " گفت :

— این مرد سیاه‌مکار از چه زمانی به این جزیره آمده است؟ ...
 "جرمی" خنده‌ای کرد و گفت:

— نه... او یک سیاه "لووکائی" نیست... او سفیدی حیل‌گر و بی‌شرم است که با استفاده از نام و نشانی نجیبانه در این جزیره نفوذ کرده... و با تزویر، حکمران را فریفته و بعنوان خزانه‌دار کل منصوب شده است...

"گریف" با تعجب فراوان پرسید:

— چگونه در حاکم نفوذ کرده؟!...

"جرمی" آهی کشید و گفت:

— او در اندک زمانی توانست که حکمران را به الکل معتاد سازد و پس از بدست آوردن قدرت بر اقتصاد سالم این جزیره یورش برد...، او اسکناس‌های جعلی منتشر کرد و سپس همه را وادار به قبول این اوراق بی‌ارزش نمود...

"گریف" پرسید:

— مردم چه واکنشی نشان دادند؟...

"جرمی" خنده، تمسخرآمیزی زد و گفت:

— زور بر همه چیز پیروز می‌شود...

"گریف" حرف او را قطع کرد و گفت:

— حتی اگر به قیمت حیثیت آنها تمام شود؟!...

"جرمی" شانه را بالا انداخت و گفت:

— چه بگویم... مردمی نجیب، اسیر مردی بی‌حیا شده‌اند... او برای تمام کالاها نرخ تعیین کرده و برای داد و ستد در بندر مقررات وضع نموده و خود به سلیقه شخصی مالیات تعیین می‌کند و هر کاری دلش بخواهد با قدرت تمام معمول می‌دارد...

"گریف" پرسید:

— همه مردم به خواسته‌های او تن در دادماند؟...

"جرمی" پاسخ داد:

— نه... ولی کسبه مجبور به اطاعت هستند... البته من در مقابل

او ایستادگی کردم...

"گریف" سؤال کرد:

— واکنش او در مقابل مقاومت شما چه بود؟...

"جرمی" گفت:

— او آدم ضعیف‌النفسی است... وقتی که در مقابل نرخ جدید

مالیات او بر هسته نارگیل، دست از معامله کشیدم... او مجبور شد در

مقابل اعتراض مردم با صدور اعلامیه‌ای، قیمت قبلی را تثبیت نماید...

"گریف" گفت:

— اگر همه چنین مقاومتی میکردند او دیگر نمیتوانست با چنین

قدرتی بر مسائل مالی و اقتصادی این جزیره تسلط یابد...

"جرمی" حرف او را قطع کرد و گفت:

— او خیلی زیرک‌تر از آنست که من می‌گویم... "بالهای آفتاب"

پس از مقاومت من در مقابل نرخ جدید خرید نارگیل، ظاهراً "روی خوش

نشان داد، اما پس از چند روز مرا بعلت داشتن یک خوک زیادی محکوم

به پرداخت دو لیسه و تسلیم پنج خوک نمود... چه خوکهای پروار و

سگین وزنی!... او با همه همین طور است... "هاوکین" را نیز که

نماینده شرکت تجاری "فولکروم" است جریمه سنگینی نمود و علاوه بر

وصول پول و اخذ تعداد زیادی خوک، مقادیر قابل توجهی مشروب نیز

از وی گرفت... بیچاره پس از اعتراض مورد غضب قرار گرفت و طبق

دستور "بال آفتاب" محل دفتر تجارتخانه‌اش به آتش کشیده شد...

البته مرا نیز به آتش زدن محل دفترم تهدید نمود... من هم از ترس

تمام کالاهای موجود در تجارتخانه را ارزان فروختم و در بعضی موارد

نیز ضرر کردم ... حالا من مانده‌ام با این صندوقچه که لیریز از اسکناسهای بی‌ارزش و قلابی است، اسکناس دیگر ارزشی ندارد ... گرچه فقط اسکناس رایج است ... اما من حتی حاضر نیستم حقوقی را که شما به من خواهید پرداخت، اسکناس دریافت کنم ...

"گریف" سری تکان داد و گفت:

— با تشریحی که از قدرت کاذب "بال آفتاب" کردید ... متشکر می‌شوم اگر مرا با ایشان آشنا کنید ... لازم است که حتماً ایشان را ببینم ...

"جرمی" خنده تمسخری کرد و گفت:

— دلتان برای پرداخت جریمه یا مالیات تنگ شده؟ ...!

"گریف" شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

— حتماً باید او را ببینم ...

"جرمی" نصیحت کنان گفت:

— من پیشنهاد می‌کنم از این ملاقات منصرف شوید ... او حتماً

پولی از شما خواهد گرفت ... او همه را سر کیسه کرده و ثروت هنگفتی بهم زده ... همه پولهای مردم را جمع کرده و به حساب شخصی خود گذاشته است ... اما نتوانسته به پولهای مردم که از ترس در زیر خاک مدفون کرده‌اند دست یابد ...

"گریف" خنده‌ای کرد و گفت:

— با این حال بد نیست او را از نزدیک ملاقات نمایم ... بهتر

است تنها بروم ... شما منتظر من باشید ... به زودی شما را مجدداً خواهم دید ...

و بعد از "جرمی" جدا شده و در مسیر راهی که به قصر حکمران منتهی می‌گردید به راه افتاد و دقایقی بعد به قصر "تولی تولیفو" رسید و مقابل در ورودی با مرد کوتاه قد و چاقی که شلوار کتانی به تن

داشت و با چهرهای آراسته از قصر بیرون می‌آمد و برو گردید...
 "گریف" با دیدن این مرد که قیافهای آشنا داشت، با خیره شدن
 به صورت او و نگاه به طرز راه رفتن و پس از چند لحظه تفکر او را شناخت
 زیرا او را در بیش از دوازده بندر از بنادر اقیانوس آرام دیده بود...
 پس فریاد برآورد:

— "کورنلیوس دیزی" کجا می‌روی؟... من اینجا منتظرت ایستادم...
 مرد چاق سریعاً سر خود را برگردانید و با نگاهی عمیق به "گریف"
 گفت:

— اوه آقای "گریف" شما هستید؟...
 و بعد پیش آمد و دستی به شانه "گریف" کوفت و سپس دست او
 را به گرمی فشرد و گفت:
 — تو را نشناختم... کمی پیر شده‌ای... جالب است... شیطان
 پیر...

"گریف" نگاه متعجبانه‌ای به او کرد و گفت:
 — چرا ایستاده‌ای؟... بد نیست به کشتی من بیایی... برویم و
 از آن ویسکی‌های خوب با هم بنوشیم...
 اما "کورنلیوس" چهره را درهم کشید و با لحنی جدی پاسخ داد:
 — از پذیرفتن پیشنهاد شما معذورم... من آن کورنلیوس قدیمی
 نیستم...، حالا همه مردم مرا با نام "فولی آلی" خطاب می‌کنند...
 حواست جمع باشد، من خزانه‌دار کل حکمران این جزیره هستم و در
 کنترل مسائل مالی و اقتصادی "فیتوایوا" اختیار تام دارم.
 "گریف" با تمسخر پرسید:

— پس خود جناب حکمران چه می‌کنند؟...
 وی پاسخ داد:
 — ایشان استراحت می‌کنند و چنانچه فراغت بیابند، ساعتی به

بررسی اوضاع تجارتی می‌پردازند...

"گریف" خندهای توام با نگاه مسخرآمیزی کرد و با بی‌اعتنائی پرسید:

— پس "بال آفتاب" تو هستی؟!

وی حرف گریف را قطع کرد و گفت:

— اگر از نظر شما اشکال نداشته باشد، ترجیح می‌دهم که با همین

نام مرا صدا کنید... البته لزوم تذکر نکته را هم ضروری می‌دانم...

"گریف" چشمان را گشود و چین بر پیشانی افکند و گفت:

— تذکر؟!؟!...

وی پاسخ داد:

— بله تذکر... زیرا با تمام احترامی که به دوستی و روابط گذشته

بین خود و شما قائل هستم، باید به اطلاع برسانم و برحسب وظیفه

خاطرنشان سازم که شما در حال حاضر از نظر من یک تاجر "پولینزی"

همچون دیگر بازرگانان سپیدی که خون مردم سیاه را می‌مکند بیش‌نیستید

و بدین لحاظ براساس قوانین وضع شده باید به شما ابلاغ کنم با بررسی

به عمل آمده شما بایستی عوارض ورود به "فیتوایوا" را بپردازید...

"گریف" خندهای کرد و گفت:

— عجب... پس بایستی حق ورود بپردازم... حتماً برای...

که خزانه‌دار کل حرف او را قطع کرد و گفت:

— این قانون است!... از آن گذشته شما چند جریمه نیز دارید...

"گریف" خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

— جریمه؟!... قانون؟!...

خزانه‌دار کل پاسخ داد:

— بله... قانون... همان قانونی که شما آنرا نقض کرده‌اید...

"گریف" قیافه جدی به خود گرفت و گفت:

— شما صحبت از کدام قانون و از کدام نقض قانون می‌کنید؟ ...
 خزانه‌دار کل پاسخ داد:

— ایجاد باور در شمار کاری مشکل است... اما چاره‌ای نیست باید
 از قانون اطاعت کنید...

و بعد قیافه جدی گرفت و با لحنی آرام اما محکم ادامه داد:
 — البته من فقط مجری قانون هستم و معتقدم که باید بطور صحیح
 رعایت شود...

"گریف" شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

— ممکن است موارد نقض قانون ساختگی خود را برایم بازگوئید؟
 خزانه‌دار کل لبخندی زد و گفت:

— قانون "فیتوایوا" ساختگی نیست... مردم آنرا پذیرفته و رعایت
 می‌کنند.

"گریف" که از سخنان "کورنلیوس" اندکی به خشم آمده بود با لحن
 تنیدی گفت:

— با توجه به قانونی که از آن دم می‌زنید... موارد تخلف من
 چه بوده است؟ ...

خزانه‌دار کل پاسخ داد:

— گرچه لزومی ندارد آنها را بازگو کنم... ولی چون شما را از
 مدت‌ها قبل می‌شناسم موارد عدم رعایت قانون را برایتان باز می‌گویم...
 شما پس از تاریک شدن هوا به ساحل جزیره رسیدید... من خود شاهد
 ورود کشتی شما بودم...

"گریف" خنده‌ای کرد و گفت:

— ورود به جزیره هم تخلف است؟ ...

خزانه‌دار کل صدای خود را بلندتر کرد و گفت:

— اگر اجازه بدهید حرفم را تمام کنم... بله شما چراغهای

کشتیان خاموش بود، به همین دلیل تخلف شما محرز و از این بابت پنج لییره جریمه می‌شوید... تازه از جرائم دیگر خود خبر ندارید!... اینجا محیطی سالم است و باید از هر عاملی که سلامتی مردم بخصوص ملوانان را به خطر می‌اندازد دوری جست و در برخی موارد نیز به مبارزه پرداخت... شما در کشتی خود مقادیر زیادی مشروبات الکلی انبار کرده‌اید... من مطمئن هستم... در بندر خود من بعنوان یک پزشک این موضوع را کنترل می‌کنم... البته جریمه این مورد خیلی سنگین‌تر است...

"گریف" قهقهه بمسخرآمیزی زد و به او گفت:

— خوب... آقای "کورنلیوس" حتماً "بار مسئولیت خیلی هم سنگین است؟ حتماً" خواهید گفت که در مقابل مردم احساس وظیفه عمیقی هم دارید؟

خزانهدار کل شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

— اعمال و حقه‌بازیهای سوداگران سفید پوست موجب انتصاب من به این شغل مهم گردید... آخر می‌دانید! حکمران خیلی دلش برای مردم می‌سوزد و خوشحال خواهد شد که من بعنوان خزانهدار کل دستگاه حکومتی بتوانم سر و سامانی به وضع آشفته اقتصاد این جزیره بدهم... حال تصدیق می‌کنید که باید همه چیز را در چهارچوب قوانین مهار کرد تا بتوان جلوی چپاول غارتگران سفید را گرفت و آبروی حکمران را نیز حفظ کرد... گرچه من از ابتدا تمایلی به این کار نداشتم... ولی با خواهش حکمران در جهت حفظ و احیاء اقتصاد این جزیره، وجدانا "احساس وظیفه پیدا کردم شاید بتوانم خدمتی به مردم بنمایم... حالا متوجه شدید که برحسب وظیفه‌ای که دارم شما را جریمه کرده‌ام... بخصوص از ماده چهل و یکم قانون که جنبه حیاتی هم دارد نمی‌توانم بگذرم...

"گریف" با تمسخر پرسید:

— ماده چهل و یکم دیگر چه صیغهای است؟!...

خزانه‌دار کل پاسخ داد:

— ماده چهلم قانون حاکم بر " فیتوایوا " می‌گوید که هیچ کشتی قبل از قرنطینه حق نزدیک شدن و پیاده کردن افراد و سرنشینان خود را ندارد چه ممکن است که مردم جزیره به بیماریهای عفونی خطرناک آلوده شوند، بدین لحاظ مجبورم که از هر تخلفی در این مورد بخصوص هم جلوگیری نمایم و فکر می‌کنم که پرداخت جریمه بهترین روش برای اجرای قانون باشد، بدین لحاظ شما را بعزت عدم رعایت ماده چهلم قانون محکوم به پرداخت جریمه نمایم تا از بروز عواقب خطرناک شیوع بیماریهایی مثل آبله و کوفت جلوگیری بعمل آورم... حتماً شما هم در این مورد با من هم عقیده هستید؟! ...

" گریف " گفت:

— جریمه عدم رعایت ماده چهلم چیست؟! ...

خزانه‌دار کل گفت:

— جریمه سنگین است، اما من یعنی " فولی‌آلی " یا بقول شما " کورنلیوس " شما را به جای وجه نقد به تحویل پنج صندوق مشروب هلندی محکوم می‌کنم...

" گریف " خنده‌ای کرد و با لحنی دلسوزانه گفت:

— حالا به جای اعمال این افکار شیطانی بهتر است با من به کشتی‌ام بیایید و با زدن گیلادی ویسکی آنهم از آن مشروب‌هایی که عاشقانه و حریصانه به دنبالش می‌گشتید، بر اعصاب خویش مسلط گردید... فکر می‌کنم خیلی لازم دارید...

خزانه‌دار کل قیافه جدی‌تری گرفت و پاسخ داد:

— " فولی‌آلی " یا " بالهای آفتاب " دارای شخصیتی عالی‌تر از آنست که شما فکر می‌کنید... من مشاور حکمران هستم و در این منصب نایبستی با شما بحث کنم، بلکه باید به عوامل خود برای اخذ جریمه

دستور دهم ... شما به چه می‌اندیشید؟

"گریف" به نشانه تمسخر عمیق سوتی کشید و گفت:

— جناب والامقام "بالهای آفتاب" من بهترین و مناسب‌ترین

پیشنهاد را به شما نمودم ...

خزانه‌دار کل گفت:

— مرا به اخذ رشوه تشویق می‌کنید؟ ... می‌خواهید من به سرور

خود یعنی جناب حکمران خیانت کنم؟ ... آنهم به حکمرانی که شب و

روز به فکر مردم است؟ ...!

"گریف" متعجبانه پرسید:

— پس شما به "توئی تولیفو" خیانت نمی‌کنید ... تا این اندازه

وفادار هستید؟ ...!

خزانه‌دار کل پاسخ داد:

— من از شوخی خوشم نمی‌آید، آنچه گفتم جدی است و خیلی هم

جدی ... ضمناً "چون شما هنگام ورود به بندر، مدارک لازم را ارائه

نداده‌اید، بعنوان رئیس کل گمرک "فیتوایوا" و براساس موازین قانونی

شما را به پرداخت پنج لییره وجه نقد و تحویل دو صندوق دیگر از

مشروبات هلندی محکوم می‌کنم ...

"گریف" که دیگر از فرمایشات "کورنلیوس" به خشم آمده بود گفت:

— دیگر کافی است ... خورده فرمایش مسخره‌آمیز هم جدی دارد ...

منهم تا حدودی جنبه پذیرش شوخی‌های بی‌مزه را دارم ... خیلی بیشتر

از آنچه فکر می‌کردم پایت از گلیم فراتر نهاده‌ای ... مثل اینکه نمی‌دانی

در پست جدید چه باید انجام دهی؟ ...! شاید هم ...

خزانه‌دار کل حرف او را قطع کرد و گفت:

— شاید چه؟ ...

"گریف" که عصبانی اما خیلی حکیمانه سخن می‌گفت ادامه داد:

— شاید فکر می‌کنی اینجا " لووکا " است... خوب دقت کن... چشم و گوش خود را باز کن... اگر مرا عصبانی کنی، آنچنان گوشمالی به تو می‌دهم که درس عبرتی برای تو و افرادی مثل تو باشد... اما افسوس که تو را لایق این گوشمالی هم نمی‌دانم...
 خزانه‌دار کل که از سخنان تند و جدی " گریف " سخت آشفته خاطر و خشمگین شده بود، در یک حالت تدافعی، صدای خود را بلند کرد و گفت:

— من هم می‌دانم اینجا " لووکا " نیست... اگر سعی در پایمال کردن شخصیت من و توهین به مقام و منصب من داشته باشید، با توجه به قدرتی که از سوی حکمران دارم، آنچنان شما را ادب خواهم کرد که همیشه یادتان باشد... شما از قوانین این جزیره اطاعت نکردماید و باید فوراً تمام جرائمی را که گفتم بپردازید... در غیر این صورت مجبورم دستور دهم کشتی شما را توقیف کنند.

" گریف " باز هم با شکیبایی خنده‌ای کرد و گفت:

— توقیف؟!؟!...

خزانه‌دار کل پاسخ داد:

— بله درست شنیدید، کشتی شما را هم مثل کشتی " پترکی " همان تاجر مروارید توقیف می‌کنم... و بعد مجبور به پرداخت جریمه بیشتری برای آزاد سازی کشتی خود خواهید شد... توصیه می‌کنم بی‌سر و صدا و کمترین مقاومتی جریمه‌ها را بپردازید... چون فایده‌ای ندارد... من نه می‌گذرم و نه رشوه قبول می‌کنم...

" گریف " که از خود خویشتن‌داری عجیبی نشان می‌داد، پرسید:

— خیلی امیدوار هستید؟!... هر مقاومتی را با تمام قدرت درهم

می‌شکنید؟!...

خزانه‌دار کل پاسخ داد:

— همین اندازه که در گفتار صراحت دارم، ده برابر قدرت انجام هرکاری را دارم... هنوز هم "پترگی" که غیر قانونی به بندر آمده بود و کشتی‌اش توقیف شد، در ساحل قدم می‌زند و افسوس می‌خورد که چرا بازی‌پای گذاردن قانون و عدم توجه به دستورات، سبب ورشکستگی خود گشته است؟!...

"گریف" گفت:

— به این راحتی مال مردم را بالا می‌کشی؟!...
خزانه‌دار کل پاسخ داد:

— تقصیر من نیست... این کم لطفی قوانین جاری این جزیره است... من برحسب وظیفه قانونی مجبور به توقیف کشتی او گشتم و همین امشب خواهی دید که چگونه آنرا با ده تن صدف حراج خواهیم کرد... البته اگر شما تمایل داشته باشید می‌توانم دستور دهم آنرا در مقابل مشروب‌هایی که به همراه دارید به شما بفروشند... حاضرید چنین معاملهای بکنید؟!...

"گریف" خنده‌ای کرد و گفت:

— مسخره است اگر کشتی مشروب داشته باشد باید جریمه شود، اما در یک حراج به اصلاح قانونی بجای پول مشروب می‌خواهید؟!...
خزانه‌دار کل بلافاصله پاسخ داد:

— بله... همان مشروب لعنتی برای حکمران و ایادی ایشان در حکم کیمیاست...

"گریف" گفت:

— تو چقدر پست و بی‌شرف هستی، همه را به الکل معتاد کرده‌ای که ثروت این جزیره را بالا بکشی؟!...

خزانه‌دار کل که از بحث زیادی حوصله‌اش سر رفته بود گفت:

— رسوائی حکمران و ایادی او به شما ربطی ندارد، آنچه که برای

من مهم است جرائمی می‌باشد که باید فوراً "بپردازید تا مرا مجبور به تصمیم‌گیریهای بعدی ننمائید..."

"گریف" بار دیگر باب نصیحت و ارشاد را گشود و گفت:
 - همه آنچه را که شنیدم به حساب مستی تو می‌گذارم... اما بد نیست کمی هم فکر کنی... دیگر آن کلاهبرداریهای قدیمی راهزنان دریائی خریداری ندارد، بهتر آنست در رفتار و گفتار خود تجدیدنظر کنی...

وی در پاسخ گفت:

- چون می‌دانستم برخورد با افرادی مثل شما که نمی‌خواهند واقعیت را بپذیرند عواقب سوئی در پی خواهد داشت، لذا پیش‌بینی‌های لازم را به عمل آوردم و چون در حال حاضر همه ملوانان کشتی شما در ساحل پیاده شده‌اند، دستور دادم که کشتی شما را توقیف کنند تا در صورت مقاومت شما در پرداخت جریمه، آنرا مصادره نمایم...

"گریف" که هنوز هم حرفهای او را ناشی از تاثیر مشروب می‌دانست و فکر می‌کرد که او شوخی می‌کند، یک حالت تهاجمی بخود گرفت و با نگاهی تهدیدآمیز، گامی پیش نهاد، اما "بال آفتاب" اندکی خود را به عقب کشید و در همین لحظه سایه مردی قوی هیکل را در کنار خویش حس کرد و بدین لحاظ سر خود را چرخانید و آنگاه با احساس امنیت بیشتری گفت:

- اوه "اوئی لیامی" تو هستی؟... به موقع رسیدی... این دزد دریائی در مقابل قانون مقاومت می‌کند... حضورت خیلی ضروری و به موقع بود... زیرا نیروی فوق‌العاده تو بر هر مقاومتی می‌چربد...
 "گریف" که او را نیز می‌شناخت گفت:

- حالت خوبست... خیلی وقت است که ترا ندیده‌ام... با این دزد دریائی که حالا همه کاره "فیتوایوا" شده همکاری داری؟... او

از توقیف و اشغال کشتی من سخن می‌گوید... راست می‌گوید... یا مستی به کلماش زده و مزخرف می‌گوید؟...

"اوئی لیامی" غرش‌کنان با صدائی دو رگه و گوشخراش پاسخ داد - بله... همین چند دقیقه پیش کشتی شما توقیف گردید... "گریف" خشمگینانه زیر لب غرید و در یک لحظه تصمیم گرفت از خشونت دوری جوید و چون همیشه احتیاط را از دست ندهد... بنابراین همچنان به چهره زشت خزانهدار کل خیره ماند و با صدای "اوئی لیامی" سر خود را به طرف او چرخانید... او می‌گفت:

- "ویلی اسمیس" باز هم از آن پیراهن‌های ابریشم سفید با خود آورده است... نمی‌دانید که این لباس چه زیبنده جناب حکمران است... "توئی تولیفو" خیلی به پیراهن ابریشم سفید علاقه دارد... که خزانهدار کل حرف او را قطع کرد و گفت:

- در این مورد سؤال کردن بیهوده است... آنچه که حکمران اراده نمایند... برایشان فراهم است... بخصوص حالا که جناب حکمران هم صاحب یک کشتی، با تمام موجودی آن می‌باشد... "گریف" سری تکان داد و گفت:

- تو خیلی پست و بی‌شرم هستی... همان کاری را کردی که همه راهزنان دریائی انجام می‌دهند... فعلاً" تو قدرت داری... اما بدون اطلاع من اقدام به توقیف کشتی نمودی... "کورنلیوس" که ضعفی در کلام "گریف" می‌یافت با ژستی خاص گفت:

- چون فکر کردم که از پرداخت جریمه امتناع خواهی کرد چنین دستوری صادر کردم... درست فکر کرده‌ام؟ "گریف" گفت:

— توقبل از آنکه در این مورد صحبت کنی ، کشتی مرا توقیف کردی...
" کورنلیوس " پاسخ داد:

— چه فرقی می‌کرد... مطمئن بودم که تو جریمه را نخواهی پرداخت...
بنابراین لازم بود که قانون را اجرا کنم و البته خیلی هم عادلانه است.
" گریف " خنده‌ای کرد و گفت:
— عادلانه؟!...

خزانه‌دار کل پاسخ داد:

— قسم می‌خورم که این اقدام کاملاً " عادلانه " است.
" گریف " باز هم خنده تمسخرآمیزی نمود و گفت:
— مگر اعتقاداتی هم داری؟!...
خزانه‌دار کل پاسخ داد:

— اگر اعتقاد نداشتم با این صراحت سخن نمی‌گفتم... این فقط
حق تو بود... زیرا خدای بزرگ که بر آسمانها و زمین حاکم است، همواره
از میزان عدل خشنود خواهد بود و امروز من این میزان را در مورد تو
انجام دادم... من همواره به خدا معتقد بوده و خواهم بود...
" گریف " که اظهارات و بیان مقدس گونه " کورنلیوس " و بخصوص
صراحت او سخت متعجب شده بود گفت:

— پس شما مجری احکام الهی هستید؟!؟!...

خزانه‌دار کل که بحث بیشتر را در این مورد جایز نمی‌دید گفت:
— آقای " گریف " برای آخرین بار می‌گویم... آیا حاضر به پرداخت
جریمه هستید؟!... یا عوامل خود را صدا کنم؟!...

" گریف " که مبهوت حقه‌بازی او گردیده بود با تعجب پرسید:

— اینهم یکی دیگر از احکام الهی است که باید جاری شود؟!...
خزانه‌دار کل که ظاهراً " عصبانی " شده بود خطاب به " اوئی لیامی "

گفت:

— مثل اینکه بحث فایده‌ای ندارد... دستور دهید او را بازداشت نمایند.

"اوئی لیامی" بلافاصله سوتی را که به گردنش آویخته بود به دهان برد و چند دم عمیق در آن دمید و چند لحظه بعد با صدای سوت، شش سیاه قوی هیکل پیش دویدند، در همین لحظه "گریف" یک حالت حمله به خزانه‌دار کل گرفت که "کورنلیوس" با یک جست و در حالیکه به لکنت افتاده بود به پشت سر "اوئی لیامی" پرید و سنگر گرفت، "اوئی لیامی" بار دیگر سوت را به صدا درآورد و چند بار بطور مقطع در آن دمید که بلافاصله شش نفر دیگر به کمک آمدند و در یک چشم بهم زدن دوازده نفر سیاه ورزیده گرد "گریف" حلقه زدند... خزانه‌دار کل که خنده‌ای از رضایت و غرور بر چهره‌اش نقش بسته بود گفت:

— اوه "گریف" مقاومت هم فایده‌ای ندارد... تو اکنون در چنگال قانون به دام افتاده‌ای... من دیگر حرفی ندارم... محاکمه شما بامداد فردا در حضور حاکم انجام می‌پذیرد...
"گریف" که از حرفها و حرکات شیطانی او کلافه شده بود سری به نشانه تمسخر تکان داد و گفت:

— پس بامداد فردا شما را زیارت خواهم کرد؟...
خزانه‌دار کل پاسخ داد:

— بله همین فردا وضع تو را روشن خواهم کرد و البته اتهامات تو نیز سنگین است... تو بدون کسب مجوز به "فیتوایوا" وارد شده‌ای، به خزانه‌دار کل در حین انجام وظیفه توهین و پرخاش کرده‌ای، اقدام به گول زدن من برای پرداخت رشوه نموده‌ای و قصد ضرب و شتم مراداشتمای، بعلاوه نادیده گرفتن ماده چهل و نهم قانون و مقررات بندری و... بهر حال فردا سزای خطاها و قانون‌شکنی تو را خواهم داد تا هم خدا و هم بنده

خدا راضی شود... انشاءالله که خدا به شما ترحم نماید...
 "گریف" فریاد برآورد:

— ای بزدل ترسو... تو چگونه انسان پستی هستی که حتی از سایه
 من می ترسی... به نوکرات بگو هرچه زودتر از اینجا دور شوند وگرنه
 همه رسوائیهای تو را بازگو می کنم و خودت می دانی که آنوقت...
 حرف "گریف" پایان نیافته بود که خزانمدار کل در حالیکه رنگ
 از چهره باخته بود، با عصبانیت غرشی کرد و گفت:
 — همه بروید... ایشان فردا ساعت ده بامداد خودشان در محکمه
 حاضر می شوند...

و بعد خود در پناه آنها به قصر حاکم بازگشت و "گریف" را
 رها ساخت.

"گریف" خشمگین از نامردی و بی شرمی "کورنلیوس" جاده منتهی
 به ساحل را پشت سرگذارد و پس از پرس و جو "پترگی" تاجر چینی را
 که با بد اقبالی اسیر به اصلاح قوانین عادلانه "فولی آلی" گردیده
 بود پیدا کرد و بامداد روز بعد، قبل تشکیل محکمه به اتفاق وی به
 دیدار حکمران شتافت.

"توئی تولیفو" زیر درختی تناور و در حلقه مسئولان اجرائی جزیره
 بر تختی زیبا تکیه زده بود و چندین مستخدم و خدمه تعظیم کنان پیش
 می رفتند و جام های شراب را یکی پس از دیگری تقدیم حکمران دائم الخمر
 می نمودند...

"گریف" و تاجر چینی همراه او که پس از طی کوچه باغی به محل
 استقرار حاکم رسیده بودند، متعجب از منظره زندگی فلاکت بار حاکم و
 نوشیدن پیایی مشروب، آنها را در آغاز روز خنده کنان سری به نشانه احترام
 تکان دادند...

"توئی تولیفو" که از دیدار دوست قدیمی خود یعنی "گریف"

بسیار خوشحال شده بود، جامی را به سلامتی او نوشید و از اوضاع پیش آمده اظهار تاسف نمود و گفت:

— دوست قدیمی من نمی‌دانید که از دیدار شما چقدر خوشحالم... اما از اینکه بعلت عدم رعایت قوانین جاری این جزیره محکوم به پرداخت جریمه‌گشتناید بسیار متاسفم... چاره‌ای نیست اگر نظم و قانونی در کار نباشد، مردم همدیگر را می‌خورند... نمی‌دانم چقدر از اوضاع جدید این جزیره راضی هستید؟...!

"گریف" لبخندی زد و گفت:

— از کدام اوضاع؟...!

حکمران "فیتوایوا" جام شرابی به وی و همراهش تعارف کرد و با خنده‌ای که نشانه رضایت قلبی و عمیق او به حرکات "کورنلیوس" بود، اظهار داشت:

— همه به اقدامات "بال آفتاب" مدیون هستیم... او با ابتکار و علاقه و دلسوزی به من و مردم... فقط در اندک زمانی توانست قوانینی مترقی پیاده کند و ما را از حیل‌های سوداگران درامان دارد... نمی‌دانید که بازرگانان چه بازار مکارهای براه انداخته بودند...! دیگر هیچکس را به حساب نمی‌آوردند... اما امروز را ببینید، هرگز خزانه دولت با این اندازه ذخیره نداشته است... "بال آفتاب" واقعا، ما را احیاء کرده... نمی‌دانید که انبارهای قصر من تا چه اندازه از بطریهای مشروب رنگارنگ مملو است...

وی سپس جام شرابی سر کشید و افزود:

— هم من و همه مردم از "بال آفتاب" راضی هستیم... او به وضع اداری درهم و برهم قصر من نیز نظم بخشیده و این جزیره را سر و سامانی داده است...

و بعد خطاب به گریف گفت:

— بد نیست جام شراب را برای موفقیت روزافزون او بنوشید...

واقعا " زحمت می‌کشد! ...

" گریف" که از حال نزار حکمران، دچار اندوهی بی‌پایان گشته

بود، آهی از اعماق درون برکشید و آهسته به " پترگی" گفت:

— به بد دامی افتاده‌ایم! ... باید به فکر چاره باشیم ... اگر

سست بجنبیم، چند مورد اتهام ساختگی دیگر پدید می‌آید و آقای

" بال آفتاب" خواهد گفت: " آقای گریف، شما به جرم حمل عامل بیماری

جذام یا قصد به آتش کشیدن تاسیسات بندر محاکمه می‌شوید! ...

بنابراین باید با احتیاط کامل عمل کنیم و کاسه زیرنیم کاسه را آشکارنمائیم ...

سپس از محضر حاکم خدا حافظی کرده و خارج شدند و در جاده

جنگلی قصر با " سیلی" زن حاکم که در پناه درختی کنجکاوانه شوهر

را زیر نظر داشت و آثار خشم از حرکات زشت شوهر و هم پیاله‌های او

در چهره‌اش موج می‌زد، برخورد کردند، در همین هنگام امیدی در

دل " گریف" پدیدار گردید و اندیشه کمک خواستن از وی در رسوائی

" کورنلیوس" قوت گرفت ... بدین لحاظ آهسته به همراه خود گفت:

— باید دقیقا " نقشه" خود را طرح ریزی نمائیم ... فعلا " باید برای

شرکت در محاکمه حاضر شویم تا تاخیر ما بهانه بیشتری بدست آن مرد

پست و بی‌شرم ندهد ... پس عجله کنید ...

کمی پیش رفتند و در گوشه‌ای از محوطه جنگلی قصر با صحنه‌ای

مضحک برخورد نمودند، در این صحنه که بیشتر به برنامه‌های شعبده‌بازی

شابهت داشت، " بال آفتاب" مشغول محاکمه " ویلی اسمیس" بود و

سعی در نتیجه‌گیری و ختم محاکمه و بالطبع محکوم کردن او را داشت،

در اطراف به اصلاح قاضی و متهم نیز گروهی مسلح که همگی از گارد

مخصوص حکمران بودند، دایره‌وار ایستاده و گوش به فرمان جناب قاضی

داشتند ... " کورنلیوس" نیز قیافه جدی و عدالت‌گستری بخود گرفته

بود و با ژست خاصی برای شروع محاکمه آماده می‌شد...

بالاخره زمان محاکمه فرا رسید و وی لب به سخن گشود:

— متهم از جای برخیزد و خود را معرفی نماید...

هواسناس کشتی "کانتانی" با تمسخر از جای برخاست و گفت:

— همانطور که خوب مرا می‌شناسی، من "ویلی اسمیس" هستم...

جناب قاضی ادامه داد:

— شما اظهار داشتید که پولی برای پرداخت جریمه خطاهای خود موجود ندارید... ما چون در "فیتوایوا" محلی بنام زندان نداریم تا شما را بجای پرداخت جریمه زندانی کنیم... من شما را به تحویل یک پیراهن ابریشمی سفید، نظیر آنچه که اکنون به تن دارید، محکوم می‌کنم...

و بعد با اشاره به افراد مسلح دستور داد که پیراهن را از تنش بیرون آورند... و در یک لحظه ماموران وی را به پشت درختی کشاندند و پیراهن را از تنش خارج کردند و سپس او را رها ساختند...

"اسمیس" با دیدن "گریف" که شدیداً می‌خندید به سوی او رفت و در کنارش نشست و گفت:

— دیدی که او چگونه مرا لخت کرد؟!...

"گریف" خنده‌کنان پرسید:

— اتهام تو چه بود؟!...

"اسمیس" خنده مسخره‌آمیزی نمود و پاسخ داد:

— در این محکمه نیازی به اتهام نیست... در این جزیره "کورنلیوس" حاکم است...

و بعد متعجبانه پرسید:

— راستی شما برای چه به اینجا آمده‌اید؟!...

که در همین لحظه فریاد جناب قاضی برخاست:

— متهم دوم را به محکمه بیاورید...

" گریف " با حالت تمسخر از جای برخاست و خود بحضور جناب قاضی رسید و به چهره حق به جانب او که سعی می کرد خود را خیلی جدی و در مقام قضاوت نشان دهد خیره گردید

— در این هنگام " بال آفتاب " لب به سخن گشود و گفت :

— سعی نداشته با عید که خود را بی گناه جلوه دهید ، در این محکمه دلائل مستدل و مستند در اثبات خلاف کاریهای شما وجود دارد و البته بدانید که من بعنوان قاضی سعی ندارم بیش از آنچه که حق شماست ، شما را به پرداخت جریمه بیشتر محکوم نمایم . . . شما بعلت ارتکاب خلاف های متعدد محاکمه می شوید . . . نقض مقررات بندری ، بی اعتنائی به ماده چهلیم قانون و نادیده گرفتن قوانین دریانوردی از موارد مهم اتهامات شما می باشد . . . که البته دستور لازم را در اجرای حکم محکومیت شما صادر کرده ام و هم اکنون کشتی شما بعنوان جریمه توقیف شده و تا ده روز دیگر با تمامی محمولاتش حراج می گردد و مبلغ حاصل از فروش به نفع صندوق خزانه داریکل حکمران جزیره " فیتوایوا " ضبط می گردد .
خلاف کاریهای جزئی شما مبنی بر ورود شبانه به جزیره و نقض قوانین کشوری نیز دارای جرائم دیگری است که من در جهت برقراری عدالت شما را به پرداخت یکصد لیبره استرلینگ و تحویل پانزده صندوق مشروب محکوم می کنم . . .

" گریف " خنده تمسخرآمیزی زد و همچنان به قیافه جناب قاضی خیره ماند ، " بال آفتاب " به سخنان خود ادامه داد و گفت :

— پرداخت جرائم را می پذیرید؟ . . .

" گریف " با تمسخر سر را بعلامت نفی بالا برد و در همین لحظه

" بال آفتاب " بانگ برآورد :

— بسیار خوب شما از همین لحظه زندانی حکمران جزیره محسوب

می شوید و حق خروج از جزیره را ندارید و البته اطمینان دارم که هرگز

خیال فرار را بخود راه نمی‌دهید...

"گریف" با بی‌اعتنائی به حرفهای او خندهای کرد و گفت:

— مرخصیم؟...

"کورنلیوس" گفت:

— آقای "گریف" نکته‌ای که باید خاطرنشان سازم و شما تعمد در انجام آن داشتاید، گسیل ملوانان "کانتانی" به صید ماهی است که امروز صبح بدستور شما آغاز شده تا آنها بتوانند برای خود غذا تهیه نمایند!...، می‌دانید که جرم این اقدام که دستبرد به منابع ملی "فیتوایوا" است چقدر سنگین است... عمل شما تجاوز آشکار به سرمایه‌های ملی این جزیره نیست؟ آیا ملوانان شما حق دارند که به قوانین تجاوز نمایند؟... به اطلاع می‌رسانم که جریمه آنها پس از بازگشت از دریا، انجام کار اجباری است، آنها باید جاده ساحلی را تسطیح و تعریض نمایند، روشن شد... ختم جلسه را اعلام می‌کنم...

"گریف" با نگاه تنفرآمیزی "بال آفتاب" را نگریست و به اصلاح دادگاه را ترک نمود و هنگام خروج از قصر حاکم با اشاره "پترگی" متوجه "توئی تولیفو" گردید که چند نفر از مستخدمین سرگرم پوشانیدن پیراهن سپید ابریشمی "اسمیسن" به تن او بودند...

"گریف" به اتفاق بازرگان چینی به خانه "جرمی" رفتند و پیرامون یک تازی و وضع اسفناک "فیتوایوا" به گفتگو نشستند و برای چاره‌جویی و پیدا کردن راه‌حلی مناسب به تبادل نظر پرداختند.

"گریف" که در این نشست عوامل بوجود آورنده "حاکمیت "کورنلیوس" را مورد بررسی قرار داده بود گفت:

— از همان اول به حیل‌های این مرد ریاکار پی بردم...، او توانسته با چهره‌ای دلسوزانه حاکم را بفریبد و پولها را به جیب زند، البته بساط خیمه شب بازی او زیاد طول نخواهد کشید... او مشروب‌ها

را از کشتی ما بیرون می‌آورد و همه را به خورد " توثی تولیفو " می‌دهد و پس از آنکه او از مستی بحالت اغماء افتاد، پولها را برخواهد داشت و با کشتی من یا کشتی " پترگی " فرار خواهد کرد... مطمئن هستم که او چنین کاری را خواهد کرد...

" جرمی " که نظریات ارباب را با تکان دادن سر تأیید می‌کرد، با قاطعیت گفت:

— از اینکه او آدم بسیار کثیف و رذلی می‌باشد، جای هیچگونه تردیدی وجود ندارد، باید حسابش را رسید و گلوش را درهم فشرد، آنچنانکه اسم خودش هم یادش برود و دیگر نام " بال آفتاب " را برنگریند...

" گریف " گفت:

— او خیلی کمتر از آنست که تو می‌پنداری، با کوچکترین خروشی درهم شکسته خواهد شد... او ارزش برنامه‌ریزی ندارد... جالب است او را وسط یک میدان بیاوریم و " جرمی " هم مامور فرود آوردن تازیانه بر هیکل او باشد... مجسم کن نعره‌های او برای مردم چقدر خنده دار است...

" گریف " چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت:

— حالا زمان بسیار مناسبی برای گفتگو با " سلی " است، زیرا حکمران هم اکنون مشغول انتقال مشروب‌های کشتی به داخل قایق خود می‌باشد... بهتر است من به قصر حکمران بروم و با او صحبت نمایم، دراین فاصله شما هم بیکار ننشینید، سریعاً " اوضاع کسب و کار را روبراه سازید و چند نوع کالا در قفسه‌ها بچینید...

" جرمی " گفت:

— کالا از کجا بیاورم؟...

" گریف " گفت:

— از قول من از " هاوکین " به امانت بگیر...
و بعد رو به " پترگی " کرد و گفت:
— شما هم برای خرید به مغازه آن آلمانی بروید و با پرداخت
اسکناس با او معامله نمائید... فکر اسکناس‌ها را نکنید... من همه ضررهای
شما را قبول می‌کنم و آنرا جبران خواهم نمود...
" پترگی " متعجبانه به او نگاه کرد و گفت:
— چه مقصودی دارید؟...
" گریف " پاسخ داد:
— طی سه روز مردم را به شورش وادار خواهم کرد و بلائی به سرش
می‌آورم که به لرزه افتد و تسلیم شود...
و بعد خطاب به " جرمی " گفت:
— فوراً همه صیادان، کشاورزان، و آنان که از بیداد این مرد
پست فطرت به ستوه آمده به اجتماع اعتراض‌آمیز دعوت کن... مطمئن
باش موفق خواهیم شد...
" جرمی " با تعجب پرسید:
— نیروهای مسلح را چه...
که " گریف " حرف او را قطع کرد و گفت:
— فکر چگونگی مقابله با سربازها را نکن، من نحوه برخورد با آنها
را می‌دانم...
و بعد خنده‌ای کرد و افزود:
— همه نیروهای مسلح از این اوضاع ناراضی‌اند... آنها دو ماه
است که حقوق نگرفت‌اند و این بهترین وسیله برای تحریک آنهاست...
" جرمی " گفت:
— اگر دستور کشتار شورشیان صادر شد آنوقت چه باید کرد؟
" گریف " با قاطعیت گفت:

— با برنامه‌ریزی چنین وضعی پیش نخواهد آمد، برای این منظور بهتر است که از همین امروز کار داد و ستد را آغاز کنید، منتهی در مقابل اسکناس با خریداران معامله ننمائید...

"جرمی" گفت:

— اگر معامله نکنم آنها مغازه‌ها را به آتش خواهند کشید...

"گریف" پاسخ داد:

— هیچ نگران نباشید، حکمران مجبور به پرداخت خسارت خواهد شد، فقط یادت نرود با سربازها در مقابل اسکناس معامله نکن...

"ویلی اسمیس" گفت:

— حکمران همه خسارات‌ها را خواهد پرداخت؟

"گریف" با خنده پاسخ داد:

— تو برای پیراهنت باید شخصا اقدام کنی؟

"ویلی اسمیس" خندهای کرد و گفت:

— اگر تا آن موقع پیراهنم بکلی پاره نشده باشد...! نمی‌دانی

چقدر آن پیراهن را دوست داشتم... من او را سی شلینگ خریدم...

"گریف" آنگاه چند لحظه سکوت کرد و پس از اندکی اندیشه و

مرور روزهای امیدبخش آینده، اظهار داشت:

— باید در نهایت دقت و خونسردی کارها را شروع کنیم و انتقام

این مردم زحمتکش و بیگناه را از عوامل بدبختی مردم بگیریم... خوب

وقت عمل فرا رسیده است...

"جرمی" نیز با تائید گفته‌های "گریف" اظهار داشت:

— امیدوارم موفق شویم... اقدام ما کار خدا پسندانه‌ای نیزهست...

"گریف" از جای برخاست و گفت:

— باید هر چه زودتر تا فرصت از دست نرفته است "سپلی" را

ملاقات کنم و او را با نقشه‌هایمان هماهنگ و همگام نمایم...

" گریف " به راه افتاد و دقایقی بعد به قصر حکمران رسید و با همسر حکمران به گفتگو پرداخت و درد و رنج مردم و عواقب شوم و ویرانگر ادامه حکومت " توئی تولیفو " را با نفوذ شیطانی به اصطلاح " بال آفتاب " برشمرد و گذشته‌های پرشور و حال و رفاه مردم سلحشور جزیره را یادآوری گردید و نکات مهمی از نومییدی و بدبختی آینده مردم را با تجسم دردها و ناله‌های مردم خاطرنشان ساخت.

" سیلی " که در بیان حقایق و تجسم دورنمای آینده سخت تحت تاثیر قرار گرفته بود و قطرات اشک بر گونه‌هایش می‌لغزید، آهی کشید و با سوزی دردناک از واقعیتها لب به سخن گشود و گفت:

— من شما را خوب می‌شناسم و به صداقت شما ایمان دارم، حرفهای شما همان چیزی بود که من در دل دارم... حرفهایی که پیوسته مرا رنج می‌دهد... نمی‌دانم که سرنوشت این مردم نجیب که در چنگال شیطان گرفتار شده‌اند چه خواهد شد؟!... نمی‌دانم که " بال شیطان " تا کی در این جزیره به ویرانگری خواهد پرداخت؟!...

" گریف " حرف او را قطع کرد و گفت:

— هر کاری چاره دارد... من می‌دانم که چگونه می‌توان دستهای این نابکار را قطع کرد و رسوایش ساخت... شما خیلی خوب می‌توانید نقش مهمی در نجات مردم داشته باشید... بانفوذی که بر حکمران دارید من مطمئن هستم که موفق خواهم شد...

" سیلی " که برق امید به موفقیت در چشمان اشک آلودش می‌جهید، به " گریف " گفت:

— داوید عزیز من چه باید انجام دهم؟!...

" گریف " لبخندی که نشانه رضایت خاطر بود بر چهره‌اش نقش کشید و پاسخ داد:

— شما در اولین قدم باید حکمران را به تشکیل مجلس محلی تشویق

نمائید و بهر ترتیب که شده اجازه این کار مهم را صادر نماید...

"سپلی" حرف "گریف" را قطع کرد و گفت:

— این کار را حتماً انجام می‌دهم... حتی اگر به زور متوسل

شده‌ام!...

نمی‌دانی که چه رنجی را متحمل می‌شوم؟!... این "فولوالی"

فقط سفیر نکبت و بدبختی حکمران است...، او "توئی تولیفو" را در

مشروبهای الکلی غرق کرده و قدرت تفکر را از او گرفته است... دیگر

مردم برای همسر مطرح نیستند و این مشروب است که بر جسم و روان

او حاکم است... او مردم را از یاد برده و فقط به الکل می‌اندیشد...

و بعد با خشم فریادی کشید و افزود:

— آخ... که اگر می‌توانستم با همین دستهای خود "بال آفتاب"

را خفه می‌کردم و شوهرم را نجات می‌دادم...

"گریف" به نشانه تأیید سرش را تکان داد و گفت:

— در این لحظات حساس باید خویشتن‌داری از خود نشان دهید

و دور از احساس و هر اقدام عجولانه‌ای وارد عمل شوید... برای شروع

کار باید این مجلس تشکیل شود... شما تمام نیروی خود را در ترغیب

حکمران بکار گیرید... من مطمئن هستم موفق خواهید شد...

"سپلی" با قاطعیت پاسخ داد:

— در انجام این مقصود تمام نیروی خود را مصروف خواهم داشت،

من قول می‌دهم که ابتدا با مشاوره راضیش کنم و اگر موافقت نکرد او را

به کتک جانانهای وادار به صدور چنین دستوری خواهم کرد...

"گریف" با تعجب پرسید:

— کتک؟!...

"سپلی" پاسخ داد:

— بله، با کتک او را وادار به این کار خواهم نمود... نمی‌دانید

که او پس از نوشیدن مشروب چه از خود بی خود می شود و در این شرایط فقط کتک خواهد توانست، او را وادار به اندیشه نماید...

"سپلی" آن چنان قاطعانه سخن می گفت که هیچ شکی در انجام مقصود باقی نمی گذاشت، چهره او آن چنان خشم آلود بود که گوئی خود به تنهایی می خواست انتقام بگیرد... اما در هر حال باید حساب شده وارد عمل می شد...

"گریف" که از ابتدا به زبان محلی سخن می گفت، خطاب به "اوئی لیامی" برادر "سپلی" که در این جلسه حضور داشت گفت:
— شما در مقام رئیس مجلس محلی و فرماندهی نیروهای مسلح بسیار خوب می توانید نقش داشته باشید... برای شروع کار می توانید از نقاط ضعف استفاده نمایید...

"اوئی لیامی" پرسید:

— چه نقاط ضعفی؟

"گریف" پاسخ داد:

— چند ماه است که سربازان حقوق نگرفتند و از تحویل اسکناس های جدید آقای "فولی آلی" هم خودداری می ورزند... به آنها بگوئید این اسکناس ها ارزش دارد و می توانند آن را خرج نمایند... فقط مواظب باشید که در مقابل این اسکناسها کالا مبادله نشود...

"اوئی لیامی" برادر "سپلی"، خنده ای از ناباوری کرد و گفت:
— طرح چنین نقشه هایی را از جانب شما بعید می دانم... آیا موفق خواهید شد؟

"گریف" حرف او را قطع کرد و گفت:

— در انجام این نقشه و رسیدن به مقصود تردید دارید؟

"اوئی لیامی" پاسخ داد:

— پشتکار شما را می ستایم... اما بعید می دانم که در شرایط کنونی

موفق شوید...

"گریف" گفت:

— چه شرایطی؟ ...

"اوئی لیامی پاسخ داد:

— شرایط موجود... شما فکر می‌کنید، حکمران "فیتوایوا" که غرق

در مشروبات الکلی است، و از مستی خود نیز لذت می‌برد... دلش

می‌خواهد شرایط موجود را کنار بگذارد؟ ... شما فکر می‌کنید او سرخوشی

خود را رها می‌سازد؟ ...

"گریف" خنده‌ای کرد و گفت:

— همه چیز در لذت حکمران خلاصه می‌شود؟ ...؟ ... مردم

آدم نیستند؟ ...؟ ...؟ "فیتوایوا" به تاراج برود؟ ...؟ ... به

حیثیت خانوادگی شما لطمه وارد آید؟ ...؟ ...؟ شما راضی هستید؟ ...؟

"اوئی لیامی" پاسخ داد:

— شما به "هویت" مردم و جزیره می‌اندیشید، در صورتیکه الکل

همه معیارها را برهم زده... دیگر منطق و هدفهای بنیادی مطرح نیست...

همه چیز شکل ظاهری خود را دارد...

"گریف" خنده‌ای کرد و گفت:

— و شما هم به این وضع قانع هستید؟ ...؟ این بهترین است؟ ...؟

"اوئی لیامی" گفت:

— نه... مگر شما از ثروت بدتان می‌آید؟ ...؟ من که فکر نمی‌کنم...

در حال حاضر خزانه پر از پول است... حکمران هم غرق در باده‌گساری

و مستی، مردم نیز در کمال آرامش روزگار را سپری می‌سازند... این

کافی نیست؟ ...

"گریف" که از حرفهای دو پهلوی و مایوس‌کننده برادر "سپلی"

به خشم آمده بود، نگاهی به چهره او انداخت و گفت:

— من فکر می‌کنم از همه راحت‌تر شما هستید... به اندازه کافی در منزل مشروب دارید... خواربار هم که انبار کرده‌اید... فکر می‌کنید همه مردم مثل شما زندگی می‌کنند؟... اگر شما از این وضع راضی هستید، آیا همه مردم شرایط شما را دارند؟...!

"اوئی لیامی" پاسخ داد:

— نه... اما هر جرقه‌ای...

"گریف" حرف او را قطع کرد و فریادکنان گفت:

— شما هم از جرقه می‌ترسید؟...! بهتر بگویم وحشت دارید؟...!

"سپلی" برادر خود را خطاب کرد و گفت:

— منظور او را نفهمیده‌ای... اگر وضع به همین شکل پیش رود،

فردا دیگر هیچ چیز نخواهی داشت... نه ما... نه مردم...

"اوئی لیامی" خنده‌ای کرد و گفت:

— آنقدرها هم که فکر می‌کنی اوضاع نابسامان نیست...!

"سپلی" با عصبانیت فریادی کشید و گفت:

— اگر وضع به همین منوال پیش رود، به زودی شاهد ورشکستگی

"فیتوایوا" خواهیم بود...

وی پس از چند لحظه سکوت افزود:

— آن هنگام که هیچ بازرگانی پای به این جزیره نهد، از کجا

می‌توان اقتصاد را رونق بخشید... در حال حاضر چه کسی تامین دارد

و می‌تواند به سلامت داد و ستد کند؟...!

"اوئی لیامی" با تمسخر سری تکان داد و گفت:

— شما می‌خواهید یک شبه ره صد ساله بروید؟...

"سپلی" پاسخ داد:

— نه... می‌خواهیم شرایط موجود را در یک جا متوقف سازیم...

چون به زودی شاهد فرار "فولی آلی" خواهیم بود... او پول‌ها را

خواهد ربود و به " لووکا " خواهد گریخت... آنوقت مردم باقی خواهند ماند با کاغذهای بی‌ارزشی بنام اسکناس... اسکناس‌های بی‌پشتوانه که سریعاً " مردم را به نابودی خواهد کشاند...
" گریف " حرف او را قطع کرد و گفت:

— مثل اینکه شما در بین مردم نیستید... همه به ستوه آمده‌اند... درآمد که تقریباً به صفر رسیده... تهیه غذای روزانه هم که کاری بسیار دشوار شده... باین ترتیب فکر می‌کنید که تا کی سکوت خواهند کرد؟ ا...

" اوئی لیامی " پاسخ داد:

— درست است که مردم اندکی به سختی افتاده‌اند...
" سِلی " حرف او را قطع کرد و گفت:

— تعجب من در آن است که شما واقعیت را فراموش کرده‌اید و می‌گوئید که مردم اندکی به سختی افتاده‌اند... عجیب است، کمبود مواد غذایی، نابسامانی در وضع اقتصاد، عدم اعتماد به داد و ستد، فرار بازرگانان، همه این مشکلات را اندک می‌شمارید؟... انبارهای مواد غذایی قصر ما به پایان رسیده است، وای به حال مردم بیچاره‌ای که از فروش چند هسته نارگیل امرار معاش می‌کنند... شما هم مثل شوهر من غرق در مشروب شده‌اید و به این ترتیب هیچگاه این وضع را درک نمی‌کنید... وضع خیلی خراب‌تر از آن است که فکر می‌کنید... چاره‌ای نیست باید دست به کار شد و تا وضع از این بدتر نشده، جلوی قحطی را گرفت...

" اوئی لیامی " که با شنیدن سخنان " گریف " و خواهرش اندکی به عمق فاجعه پی برده بود، پس از دقایقی سکوت و تفکر گفت:

— من هم چاره‌ای جز همگامی با شما را ندارم...

" گریف " او را خطاب کرد و گفت:

— بله... چارهای جز بیرون انداختن جناب " بال آفتاب " از جزیره نیست، برای این منظور و در تحقق نجات مردم باید وارد عمل شد... پس فوراً دستور دهید که سربازان و نیروهای مسلح تحت فرماندهی شما پول‌های کاغذی را از آقای " فولی آلی " دریافت کنند... و از سوی دیگر طی سه روز آینده مجلس محلی تشکیل شود...

فردای آن روز سربازان با اسکناس‌های جعلی آقای " بال آفتاب " به مغازه‌ها و محل فروش مواد غذایی مراجعه کردند، اما چون فروشندگان در مقابل دریافت این کاغذهای بی‌ارزش از تحویل کالا خودداری می‌ورزیدند، موجی از خشونت را پدید می‌آورد و این خود زمینه بسیار مساعدی در شورش مردم محسوب می‌شد...

مردم نیز که برای خرید کالا به مراکز فروش روی آورده بودند، علیرغم تحویل کالا به آنها... رفته‌رفته با سربازان که تلاششان بی‌فایده بود، هم صدا می‌گشتند... سربازان را موجی از خشم و نفرت فرا گرفته بود و با آنکه " اوئی لیامی " سعی در آرامش و التیام خشونت آنها می‌نمود، تا آسیمی به فروشندگان نرسانند، معه‌ذا در پی حمله آنان به مغازه‌ها و انبارها، یک انبار متعلق به " گریف " و چند مغازه دیگر طعمه حریق گردید و " جرمی " و " ویلی اسمیس " نیز از حملات خشونت بار سربازان درامان‌نماندند و مختصر جراحاتی برداشتند، کاپیتان " بواک " نیز مورد هجوم قرار گرفت و به سختی مجروح گردید...

با بالا گرفتن موج خشونت سرانجام طبق برنامه طرح " گریف " عملی گردید و پس از سه روز مجلس محلی در محوطه قصر حکمران تشکیل گردید...

در این جلسه " توئی تولیفو " با چهره افسرده پیشاپیش گروهی از روسا و هیئت حاکمه حضور داشت و " سِلی " در کنارش با قیافه‌ای مصمم ایستاده بود و همه را با کنحاوی خاصی زیر نظر داشت.

افسردگی و خستگی چهره حکمران، گویای رنجی بود که زیر فشار شدید و حتی ضرب و شتم همسر زیرک و پر قدرتش پدید آمده بود، او طی سه روز گذشته متحمل شدائی گردیده بود که آثار آنها در حرکات و حرفهای محتاطانه‌اش دیده می‌شد، او اکنون در حالت عادی صدرنشین مجلس بود و با نوشیدن شیره، نارگیل سعی در جبران فقدان مشروبات الکلی می‌نمود.

در خارج از محوطه قصر حکمران، اجتماع عظیمی از مردم بوجود آمده بود که تحت پوشش حافظتی خاصی از سوی سربازان مسلح کنترل می‌شدند و فقط روسای قبائل بومی، کدخدایان، معتمدین محلی و سخنوران مذهبی حق ورود به محوطه قصر را داشتند.

بالاخره مجلس با نطق کوتاه حکمران رسمیت یافت، آنگاه ناطقین طی سخنان پرشوری باب نارضایتی مردم را گشودند و هر یک بنوبه خود اوضاع نابسامان اقتصاد مردم جزیره " فیتوایوا " را برشمردند و ضمن بحث و بررسی مفصل متفق‌القول علت این نابسامانیها را جریان اسکناسهای جدید دانستند که مورد اعتماد مردم و بازرگانان نیست و این بی‌ارزشی پول موجب گشته که محصولات کشاورزی و تولیدات آنها به فروش نرسد و در نتیجه همه مردم رو به ورشکستگی پیش روند و دچار فقر و بدبختی گردند. از سوی دیگر تورم پدید آید و عرضه نیز گاستی گیرد.

یکی از تولید کنندگان محلی از جای برخاست و ضمن تایید وضع ناسالم اقتصاد، وجود اسکناسهای جدید را بلای خانمانسوز " فیتوایوا " نامد و آینده مبهم و تاریک جزیره را تشریح کرد.

ناطق دیگری از عدم توجه کشاورزان به امور زراعی اشاره کرد و این بی‌توجهی را نشانه بی‌علاقه شدن آنها به آینده نامعلوم دانست.

یکی از کدخدایان با سخنان دلنشینی به فقر مردم اشاره کرد و از بین رفتن تدریجی مزارع و باغات و هجوم آفات نباتی را معلول سیستم

جدید پولی دانست.

دیگری فریاد کشید که برکت از این جزیره رخت بر بسته دیگر خبری از رویش سیب زمینی هندی و خوجهای زیبای ساحلی نیست، حتی ماهیها هم از آبهای ساحلی گریخته و جای خود را به کوسه ماهیها دادهاند، حیوانات وحشی حلال گوشت به قتل غیر قابل نفوذ کوهستانها گریختهاند، صدای رعد نیز وحشتناک گشته و شبها ارواح به سراغمان می آیند، در روستائی که من زندگی می کنم، همین دیروز یک بز پنج پا بدنیآ آمد... همه چیز شکل واقعی خود را از دست داده است و خدا ما را غضب نموده است، همه این بلاها نتیجه آشفتنگی زندگی سنتی مردم این جزیره است.

"اوئی لیامی" نیز سخن از نارضایتی نیروهای مسلح گفت و علل عصیان آنها را به رغم توصیه که حکمران در انجام معامله به قبول اسکناسهای جدید به فروشندگان کالا نموده است، معلول نظام جدید پولی دانست، البته او با احتیاط سخن می گفت و خود را در برابر هر گلابهای حفظ می کرد، شاید هم جرات سخن گفتن را نداشت، ما به هر ترتیب آشفتنگی موجود را نتیجه برقراری سیستم جدید پولهای کاغذی اعلام داشت.

از سوی فروشندگان و بازرگانان محلی "جرمی" که از قبل خود را آماده کرده بود رشته کلام را بدست گرفت و ابتدا به مقایسه کالاهای تولیدی سنتی مردم "فیتوایوا" و بازار فروش آن در گذشته و حال پرداخت و به تفصیل کیفیت پارچههای دستیافت زنان جزیره و مرغوبیت آن را در جهان تشریح کرد و گفت:

— روزی چنان بود... آن روزها از دور و نزدیک می آمدند تا بهترین کالاهارا از این منطقه خریداری کنند... بازار داد و ستد رونق عجیبی داشت، بومیان محلی با علاقه و دلگرمی کار می کردند تا بهترین

محصول را عرضه کنند و برای زادگاه خود افتخار بیافرینند... همه به هم لبخند می‌زدند و در عرضه کالا رقابت داشتند... هم خود راضی بودند و هم خریداران راضی... اما نمی‌دانم یکباره چه شد!... که آتش در "فیتوایوا" افروخته گردید و همه چیز را به کام نابودی کشانید... در این لحظه صدای همهمه حضار که گفتار "جرمی" را تایید

می‌کردند برخاست که ناطق آنان را به سکوت دعوت کرد و افزود:

— اکنون تمام معیارهای سنتی در این جزیره برهم خورده است، دولت دست از حمایت بازرگانان کشیده است... شما فکر می‌کنید چه کسی جز همین بازرگانان هستند که می‌توانند واسطه دلسوزی برای عرضه کالاهای مردم به مناطق دیگر باشند؟، آیا شخص یا اشخاص دیگری هستند که ماهرتر از آنها باشند؟... به این ترتیب چه کسی تامین خواهد داشت که به این جزیره بیايد و سرمایه‌گذاری کند... می‌دانید که علت چیست؟!... شما علت فقر مردم و بی‌رونقی بازار را می‌دانید؟...

باز هم سکوت شکسته شد و حضار به تایید سخنان "جرمی" پرداختند اما او صدای خود را بلندتر کرد و با اشاره به "بال آفتاب" که در کنار حکمران نشسته بود افزود:

— تمام این بدبختیها و این نابسامانیها نتیجه اقدامات بی‌مطالعه و شاید هم زیرکانه خزانه‌دار کل است... اوست که با به جریان انداختن پولهای کاغذی تیشه به ریشه اقتصاد "فیتوایوا" زده است... او مسئول فقر و فلاکت مردم است... اوست که نام نیک مردم این جزیره را به بدنامی کشیده است...

که حضار با فریادهای خود به تائید سخنان "جرمی" پرداختند و خواستار رسیدگی دقیق موضوع گردیدند.

"توئی تولیفو" که خشمی از شنیدن واقعیات بر چهره افسردماش نقش بسته بود و آثار خشم در کلام لرزانش بوضوح شنیده می‌شد، اظهار

داشت :

— همه شما بنام معترض به سیستم جدید پولی سخن گفتید ، تعجب می‌کنم با همه زحماتی که " بال آفتاب " می‌کشد چرا باید این همه مورد بی‌مهری مردم قرار گیرد . . . او برای اقدامات خودش دلائلی قانع کننده دارد . . . از او می‌خواهم که این جریان اقتصادی جدید و مدرن را تشریح کند تا همه شما با کار او آشنا شوید و بدانید که چه خدمت مهمی به " فیتوایوا " نموده است . . .

حضور در سکوت فرو رفتند و به انتظار توضیحات " بال آفتاب " چشمان خود را به او دوختند . . .

" بال آفتاب " که وحشت از ترس مردم در درونش موج می‌زد ولی ظاهر خود را حفظ می‌نمود ، با احتیاط از جای برخاست و شروع به سخن نمود و با صدائی خشک و لرزان اظهار داشت :

— من قبلاً " همه " برنامه‌هایم را برای جناب حکمران که واقعا " دلسوز مردم هستند تشریح کرده‌ام . . . من هدفی جز پیشرفت و متمدن کردن مردم این جزیره ندارم . . . برای رسیدن به این هدف بایستی مقاومت کسانی که خون مردم را می‌مکند و به ظاهر خود را دوست مردم می‌پندارند شکسته شود و توطئه آنها که خود را بازرگان می‌نامند برای همه بازگو شود تا همه آنها را بشناسند ، من برای آینده درخشان مردم برنامه‌ریزی کرده‌ام و با پشتیبانی جناب حکمران با همه قدرت در مقابل سوداگران که می‌خواهند مردم را به بربریت بکشانند ایستاده‌ام . . . نکته‌ای را که همه به اشتباه بر آن تکیه دارند ، جریان اسکناس است که باز به اشتباه نام پولهای کاغذی بر آن نهاده‌اند . . . من صریحا " اعلام می‌کنم که همین پولهای کاغذی مظهري از تمدن است که اکنون در " فیتوایوا " جریان دارد و باید همه به آن عادت کنند و اگر بازرگانان و فروشندگان کالا خود را دلسوز مردم می‌دانند ، بهتر است که در روند هدفهای اقتصاد

سالم آینده توطئه نکنند تا همه چیز به روال عادی خود پیش رود... من نمی‌دانم اگر بازرگانان هدفی جز حقه‌بازی ندارند چرا همین یک مسئله را مورد اعتراض قرار داده‌اند... بار دیگر تاکید می‌کنم نخواهم گذاشت ثروت این مردم زحمتکش به جیب گروهی مفتخوار که معلوم نیست از کجا آمده‌اند و صاحب ثروت شده‌اند برود... بگذارید مردم رشد کنند و متمدن شوند... بگذارید مردم روی پای خودشان بایستند... آنها نیازی به شما ندارند... وقتی همه چیز را آموختند... هر کدام خود بازرگانی با شرف و حیثیت خواهند بود... بله وحشت به اصطلاح بازرگان فعلی که باید درهم شکسته شوند از همین موضوع است... آنها تمایلی به پیشرفت مردم و درخشش اوضاع اقتصادی این مردم ندارد و به همین دلیل پیوسته مردم را تحریک می‌کنند و آنها را علیه هیئت حاکمه به مقاومت وامیدارند... غافل از اینکه نخواهند توانست چرخهای اقتصاد " فیتوایوا " را که به مدد حکمران دلسوز و طرحهای من که هدفی جز خدمت به مردم ندارم، از حرکت بازدارند...

وی خیلی محکم و صریح سخن می‌گفت و شاید هم از زیرکی خود که توانسته بود حکمران را بفریبد احساس غرور می‌کرد و از اینکه حکمران او را تایید کرده بود و لقب " بال آفتاب " یعنی مشعلدار تمدن جدید را به او عطا نموده بود بر خود می‌بالید، وی که تا این لحظه خود را حاکم می‌پنداشت، خطاب به " جرمی " گفت:

— شما که از اوضاع بد اقتصادی بعثت جریان اسکناس می‌نالید، مگر نمی‌دانید که تمام کشورهای پیشرفته جهان، معاملات خود را با اسکناس یعنی همین پولهای کاغذی انجام می‌دهند... آیا این موضوع را انکار می‌کنید؟... شما منکر تمدن انگلستان، فرانسه، آلمان، آمریکا و همه کشورهای در حال پیشرفت هستید؟...

" جرمی " که به این شکل غافلگیر شده بود و در مقابل استدلال

او خشمگین شده بود، نگاهی به وی افکند و پاسخی نداد... اما " بال آفتاب " سخنان خود را ادامه داد و گفت:

— در مقابل منطق پاسخی ندارید... من قضاوت را بعهده مردم شریف و نجیب " فیتوایوا " می‌گذارم... اگر آنها با پیشرفت و تمدن مخالفت کردند من هم سیستم پولی جدید را مردود خواهم شمرد... " جرمی " که از شدت عصبانیت چهره‌اش گلگون شده بود گفت:

— هم من و هم " بال آفتاب " میدانیم که چه می‌گوئیم!... اکنون سؤال می‌کنم آیا پول‌های کاغذی " فیتوایوا " با پول‌های کاغذی کشورهای بزرگ و به اصطلاح متمدن فرقی ندارد؟... " بال آفتاب " یک اسکناس " فیتوایوا " را از جیب بیرون آورد و گفت:

— آقای " جرمی " این چیست؟

" جرمی " خنده تمسخری کرد و گفت:

— یک کاغذ ساده...

" بال آفتاب " سپس دست در جیب دیگر کرد و یک اسکناس انگلیسی

را بیرون کشید و گفت:

— این چیست؟...

" جرمی " خنده‌ای کرد و گفت:

— اینهم یک کاغذ است... البته نوع انگلیسی...

" بال آفتاب " گفت:

— خوشحالم که منکر این یکی نشدید... این پول کشور انگلستان

است...

" جرمی " گفت:

— بله... می‌دانم این یک اسکناس انگلیسی است.

" بال آفتاب " خنده پیروزمندانه‌ای کرد و گفت:

— آیا باز هم به اسکناس " فیتوایوا " کاغذ می‌گوئید ...

" جرمی " که کلافه شده بود پس از چند لحظه سکوت گفت:

— بله ... این یک کاغذ بی‌ارزش است.

" بال آفتاب " گفت:

— متعجبم ... باز هم به این اسکناس که همپای اسکناس کشورهای پیشرفته است، یک کاغذ بی‌ارزش می‌گوئید ... معلوم است که خیلی از قافله تمدن دور هستید ...

حضار که شاهد مناظره این دو بودند، تحت تاثیر سخنان زیرکانه " بال آفتاب " به تردید افتادند، از سوی دیگر حکمران خندهای که حکایت از رضایت قلبی او می‌کرد بر چهره‌اش نقش بسته بود و به نشانه پیروزی خزانه‌دار کل سرش را تکان می‌داد.

" بال آفتاب " با نظاره بر چهره حکمران پیروزمندانه گفت:

— مردم، حرفهای مرا شنیدند؟ ... جناب حکمران هم حرفهایم را تایید می‌کنند ... دیدید که هیچ فرقی بین اسکناس‌های انگلستان و " فیتوایوا " نیست؟ ...

" گریف " آهسته پیش آمد و آهسته موضوعی را به " جرمی " گفت و او را به اعتراض و طرح مسئله اصلی دعوت کرد، در همین لحظه " جرمی " فریادکنان اظهار داشت:

— جناب حکمران، حضار محترم ... همه ما اظهارات " بال آفتاب " را شنیدیم، یک نکته اساسی باقی مانده که ظاهراً " خزانه‌دار کل تمایلی به شنیدن و طرح آن ندارد ...

و بعد خطاب به " بال آفتاب " گفت:

— آقای خزانه‌دار کل، انگلستان معادل اسکناس‌های رایج خود چه می‌پردازد؟ ... اگر مردم نمی‌دانند شما به آنها بگوئید و اگر هم نمی‌گوئید من می‌گویم ... انگلستان معادل اسکناس‌های خود طلا می‌پردازد ... آیا

شما هم در برابر اسکناس‌های " فیتوایوا " طلا می‌پردازید؟ ... " بال آفتاب " که دچار تب و تاب عجیبی شده بود با خونسردی پاسخ داد :
— بله .

" جرمی " سری تکان داد و از کیف حصیری خود یک بسته اسکناس " فیتوایوا " را بیرون کشید و گفت :

— لطفاً " درازای این اسکناس‌ها به من پول نقد ، یعنی طلا بدهید .

" بال آفتاب " پس از ورنانداز اسکناس‌ها گفت :

— همین الان به شما طلا خواهم داد ...

" جرمی " خنده‌ای کرد و گفت :

— مردم ، شما همه شاهد هستید که او در مقابل اسکناس طلا

می‌پردازد؟ ! ...

و بعد دست در کیف خود کرد و بستهای دیگر از اسکناس‌ها را بیرون

کشید و گفت :

— حدود بیست و نه هزار لیبره اسکناس دارم ... او الان به جای

آنها به من طلا خواهد داد ! ...

" بال آفتاب " که سخت در تنگنا قرار گرفته بود ، نگاهی به حکمران

که از شدت خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید کرد و گفت :

— ترتیب همه چیز را می‌دهم .

و بعد با نگاهی به حصار متوجه بسته‌های اسکناس گردید که همه

در دست داشتند ... سربازان که حقوق دو ماه خود را به صورت اسکناس

دریافت کرده بودند پشت سر جمعیت آماده معاوضه پولهای کاغذی با

سکه‌های طلا شده بودند .

" بال آفتاب " که وحشتی عجیب بر سراسر وجودش مستولی شده

بود گفت :

— باید همه این کاغذها را به طلا تبدیل کنم ؟ ! ...

"گریف" که خندهای پیروزمندانه بر چهره‌اش نقش داشت فریادکنان گفت:

— آقای "جرمی" دست تو را رو کرد.

"بال آفتاب پاسخ داد:

— من به همه طلا خواهم داد... اما...

"گریف" حرف او را قطع کرد و گفت:

— اما چه!... باز هم به فکر نقشهای جدید افتاده‌ای...

"بال آفتاب" گفت:

— اما هنوز بانک گشایش نیافته است...

"جرمی" خندهای کرد و گفت:

— پس این اسکناس‌ها را چه کسی به جریان انداخته... روی این

کاغذها نوشته شده "بمحض ارائه آن نقد خواهد شد"...

"بال آفتاب" که ظاهراً هیچ پناهی جز حکمران نداشت خطاب

به "توئی تولیفو" اظهار داشت:

— قربان از آنها بخواهید فردا مراجعه کنند تا پول‌هایشان را

بپردازیم...

حکمران که مردد مانده بود چه بگوید با نگاه خشمگینانه "سپلی"

سکوت کرد و پس از چند لحظه با صدائی لرزان گفت:

— حالا می‌گویم که چه باید کرد!...

در همین لحظه خزانهدار کل زیرکانه به القاء خواسته‌هایش پرداخت

و آهسته به حکمران گفت:

— می‌خواهید چه بگوئید؟!... می‌خواهید بگوئید که همین حالا

به آنها طلا تحویل دهم؟...

"سپلی" که از شدت خشم مشت‌های خود را گره کرده بود، با نگاهی

غضب‌آلوده به شوهرش، لرزه بر اندام او افکند و او را به سکوت واداشت.

در همین لحظه صدای هیاهوی مردم برخاست که ناگهان "جرمی" فریادی کشید و گفت:

— همه ساکت باشید... ما تابع سنتهای قدیمی و شرافتمندانه‌ای هستیم... ما مردم "فیتوایوا" در مقابل خیانت و نادرستی روش پسندیده‌ای داریم، باید "بال آفتاب" را محکوم به مرگ سازیم و او را در مرداب به دار آویزیم و بعد او را در مرداب رها سازیم تا طعمه کوسه ماهیها گردد... اما حیف است که یکباره او را نابود سازیم... از روش دیگر نیز بنابر سنت قدیمی می‌توانیم استفاده کنیم... روشی که برای دزدان و افراد دروغگو معمول می‌گردد، باید او را شلاق زد... و بعد از درون کیف شلاق چرمی محکمی را بیرون آورد و بی‌درنگ به سر و صورت خزانمدار کل کوفت... در همین لحظه "سپلی" نیز از جای برخاست و شروع به کتک زدن وی نمود... حکمران نیز علیرغم میل باطنی مجازات مردم را ناچاراً "پذیرفت... دقایقی بعد که "بال آفتاب" در حالیکه از شدت درد می‌نالید به سختی از زمین برخاست و چون قصد فرار داشت با یک ضربه شلاق "گریف" نقش زمین شد و سپس زیر ضربان شلاق و ضرب و شتم سربازان و مردم که هر کس او را به گوشه‌ای می‌کشید و ضربه‌ای به او فرود می‌آورد نیمه جان شده بود، البته کسی او به قصد از پای درآوردن نمی‌زد، اما هرچه بود، انتقام از توهین‌هایی بود که در تصدی وی به مردم شریف "فیتوایوا" وارد آمده بود... مردی که تا دقایقی پیش سخن از تمدن و پیشرفت می‌زد، اکنون به ناله افتاده بود و التماس کنان از مردم می‌خواست که رهایش سازند... بالاخره مردم او را در جاده "بروم رود" رهایش کردند و بنا به پیشنهاد "گریف" به سوی خزانمدار بیکل روان شدند تا اسکناس‌های قلابی را با پول نقد تعویض نمایند...

فردای آنروز "گریف" خود را برای ترک "فیتوایوا" آماده می‌کرد،

سپیده دم ملوانان پاروزن قایق حامل او را بسوی کشتی " کانتانی " می بردند ، قایق بتدریج از جنگل خارج شد و دقایقی بعد به کشتی رسید ، در همین لحظه صدای قهقهه ملوانان با دیدن مردی گل آلوده که به سختی از نردبان کشتی بالا می آمد برخاست ، این مرد نحیف و رنجور آقای فولی آلی قلابی ، بال آفتاب ، خزانه دار رسوای " فیتوایوا " یعنی " کرنلیوس " بود که با صدای لرزانی گفت :

— آقای " گریف " فقط اجازه بدهید چند کلمه ای با شما صحبت کنم .
 " گریف " با نگاهی عمیق به حال نزار مردی که تا یک روز قبل جواب سلام او را هم نمی داد خنده تمسخرآمیزی بر لبانش نقش بست و گفت :

— چه کاری داری ؟ ... برای مصادره کشتی به اینجا آمده ای ؟ ...
 " کرنلیوس " با قیافه رقت آوری پاسخ داد :
 — فکر می کنم به اندازه کافی تنبیه شده ام ... مرا سرزنش نکنید ...
 " گریف " سری تکان داد و گفت :

— تو را سرزنش نمی کنم ... من هیچگاه به مرده چوب نمی زنم ، بنشین اما با من چند متر فاصله بگیر ...
 " کرنلیوس " بر روی نرده های طنابی کنار عرشه نشست و از شدت ناراحتی سر خود را بین دو دست گرفت و گفت :

— زندگی چه درس هایی که به انسان نمی دهد ... چه کتک مفصلی که نخوردم ... در مقابل همه مردم قرار گرفتم ... عجیب بود ...
 نمی دانم چطور شد که زنده ماندم ... درد سر کلافه ام کرده ، احساس می کنم گردنم شکسته و آرواره هایم خرد شده است ... وای وای که در یک لحظه چه به سرم آمد ... تنها در مقابل یک لشکر از خشم و نفرت قرار گرفتم ...

" کرنلیوس " که از شدت درد به خود می پیچید ادامه داد :

— واقعا " که مرگ را جلوی چشمانم دیدم ... آرزو می کردم که ایکاش مرا به دم اسب وحشی می بستند یا مرا طعمه موش های صحرائی می کردند ...
وی لحظهای از درد نالید و آهی کشید و افزود:
— هرگز تصور چنین وضعی را نمی کردم ... حتی خواب چنین روز
فلاکت باری را هم نمی دیدم .
" گریف " که با دقت به اعترافات ترحمانگیز " بال آفتاب " گوش
می داد گفت :

— حالا در کشتی من چه کاری داری ؟ ! ...
" کرنلیوس " آهی کشید و با ناله گفت :
— به شما پناه آورده ام ... خواهش می کنم مرا با خود به " یاپ "
ببرید ، البته بعنوان یک مسافر ساده ...
" گریف " گفت :
— خواسته تو همین است ؟ ! ...

" کرنلیوس " که از درد به خود می پیچید ، پاسخ داد :
— البته اگر کمی ویسکی هم به من بدهید تا دردهایم تسکین یابد
متشکر می شوم .

" گریف " یکی از ملوانان را صدا کرد و گفت :
— قبل از هر چیز لباس های گندیده اش عوض کنید ... برایش صابون
و حوله بیاورید ...

و بعد رو به " کرنلیوس " کرد و گفت :
— در ماجرای پر سر و صدای حقه بازی تو ، یک مسئله برایم روشن
نشده است ، " کرنلیوس " که وحشتی تازه به دلش راه بافته بود پرسید :
— کدام مسئله ؟ ! ...
" گریف " گفت :

— وقتی به صندوق خزانه مراجعه کردم ، مقادیری اسکناس پیدا کردم که دست نخورده باقی مانده بود... این پولها متعلق به کیست؟ !...
 " کرنلیوس " آهی کشید و پاسخ داد :

— این اسکناسها ، جمع دارائی شخصی من بود که در این ماجرا برای گول زدن حکمران در صندوق خزانه گذاشتم...
 " گریف " با تعجب گفت :

— میدانی که این پول بعنوان غرامت به " توثی تولیفو " تعلق می گیرد و جریمه ای است که تو باید بعنوان یک کلاهبردار به حاکم پردازی تا او صرف امور جاری مردم نماید... که البته من و دیگران هم که خسارت دیده ایم ، غرامت خود را از حاکم خواهیم گرفت... اما من با وضعیت فعلی تو بهتر می بینم پس از کسر مخارجی که برای رسوائی تو کردم ، آنرا به تو بدهم...
 " کرنلیوس " سری به نشانه سپاس تکان داد و گفت :

— امیدوارم که خرج زیادی برای رسوائی من نکرده باشید ، چون من ارزش هزینه زیاد را نداشتم .

" گریف " پس از چند لحظه سکوت به آرامی گفت :

— هر کسی به اندازه کاری که می کند ارزش دارد...
 " کرنلیوس " زیر لب غرید و گفت :

— اما من با کاری که کردم ارزشی ندارم...
 " گریف " با نگاهی عمیق به او گفت :

— می توانستی ارزش داشته باشی... اما با درون پلیدت نتوانستی بجنگی...
 " کرنلیوس " سری تکان داد و گفت :

— آخ... اگر با دروغم می جنگیدم... در میدان جنگ " فیتوایوا "

حضور نمی یافتم و در مقابل مردم قرار نمی گرفتم...

و بعد آهی کشید و افزود:

— نمی‌دانم ... فرصتی می‌یابم که جبران کنم؟ ...
" گریف " گفت:

— همواره برای نجات درون و پاک کردن پلیدیها فرصت هست ...
اما اگر خیلی دیر نشود ...

" کرنلیوس " آهی کشید و مصمم گفت:

— امیدوارم ... امیدوارم ...

و به این ترتیب " گریف " در متن ماجرائی زندگی ساز، مردمی شریف و زحمتکش را که در جهت زندگی سالم پیش می‌رفتند، از چگاله پلیدیها رها ساخت و خود پیروز و سربلند راهی دریاهاى ژرف گردید و در جاری زلال آن دل به دریا سپرد.



بہا ۴۰۰ ریال



بکھاء اشارات آلمان